فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی جلال الدین محمد بن محمد بن حسین بلخی، صادق گوهرین، زوار، تهران، ۱۳۸۱

غ

غابر ـ (عر) بکسر باء گذشته و بگذشته و در گذشته و ماضی . (منتهی‌الارب) ـ آینده . (منتخب)

لوت و پوت خورده را هم یادآر   منگر اندر غابر و کم باش زار

ج ۵ نی، ص۱۸٤ س۲۸٦۹ ج ۵ بر، ص۹۷٦ س۲۸٦۹ ج ۵ علا، ص۱۰۵ س ۸

جام سیاح آمد هین نوش کن   باز ره از غابرو از ماجرا

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۱٦۱)

غابرین ـ (عر) گذشتگان . ـ درقرآن کریم این کلمه بمعنی باقی مانده وبازمانده درعذاب الهی آمده است و همه‌جا صفتی است برای زن لوط پیغمبرع که باو واحکامش ایمان نیاورد . ـ جهت مزید اطلاع رـك : سوره اعراف آیه ۸۳، النمل آیه ۵۷، العنکبوت آیه ۳۲ ۰ الشعراء آیه ۱۷۱ ، الحجر آیه ٦۰ والصافات آیه ۱۳۵ ازقرآن چاپ مصر و در تفاسیر معتبر آنرا باقین معنی کرده‌اند.

خواه بین نور چراغ آخرین   خواه بین نورش زشمع غابرین

ج ۱ نی، ص۱۱۹ س۱۹۵۰ ـ ج ۱ بر، ص۹۹ س۲۰۰۱ ـ ج ۱ علا، ص۵۱ س۱٦

غاتفر ــ ر ـ ك : کوی غاتفر .

غادیه ــ (عر) ابر بامدادی . (منتهی‌الارب) ـ بامداد . (لطایف)

کاروان بر کاروان زین بادیه   میرسد در هر مسا و غادیه

ج ٥ نی، ص ٤٣١ س ٢٧٧٣ ـ ج ٦ بر، ص ١١٩٢ س ٢٧٧٦ ـ ج ٦ علا، ص ٦١٧ س ٨

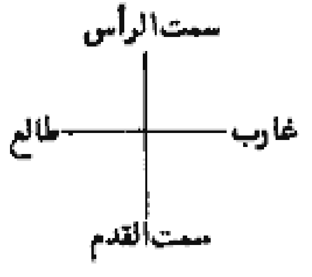
غار ــ (عر) سمج که در کوه باشد . (منتهی‌الارب) ـ در بیت زیر غار اصحاب کهف غرض است که حکایت آن در قرآن مجید سوره اعراف آیه ١٠ تا ٢٤ آمده است.

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان   پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود   مهر بر چشمست و بر گوشت چه‌سود

ج ١ نی، ص ٢٦ س ٤٠٥ ـ ج ١ بر ، ص ٢٢ س ٤٠٨ ـ ج ١ علا، ص ١١ س ٦

غارب ــ (عر) فروشونده از آفتاب و ماه و دیگر ستاره . ـ برجی که از مغرب طالع شود و مقابل طالع است. (لغت‌نامه) ـ غروب کننده .



پس بگوید آفتاب ای نارشید   چونکه من غارب شوم آید پدید

ج ١ نی، ص ٢٠١ س ٣٢٦٤ ـ ج ١ بر، ص ١٦٦ س ٣٣٣٢ ـ ج ١ علا، ص ٨٦ س ١٠

تا بمطلب در رسد هر طالبی   تا بغرب خود رود هر غاربی

ج ٥ نی، ص ٣٨٠ س ١٨٨٨ ـ ج ٦ بر، ص ١١٤٩ س ١٨٩١ ـ ج ٦ علا، ص ٥٩٧ س ٢٠

غارتساز – (عر+فا) آنکه کارش چپاول و غارت ساختن است . ـ تاراج گر .

ای اجل ای ترک غارتساز ده　　　هرچه بردی زین شکوران بازده

ج۵ نی، ص۶٤ س۱۰۰٦ – ج۵ بر، ص۸۷۱ س۱۰۰٦ – ج۵ علا، ص٤۵۵ س ۱۱

غارت گماشتن – (عر + فا . م) تاراج کردن . ـ دزدیدن .

سوی منزلها دوید و بانگ داشت　　　که، که بردردانه‌ام غارت گماشت

ج۳ نی، ص۳۳۲ س۹۳۲ – ج٤ بر، ص٦٦۹ س۹٤۱ – ج٤ علا، ص۳٤۹ س ۱

غار خاموشی – (فا . م) سمج و سوراخ سکوت . ـ گمنامی . ـ سکوت . ـ « درغار خاموشی خزیدن » در بیت زیر کنایه است از لب فروبستن وساکت ماندن ودر گمنامی و بی‌نامی زیستن.

هیچ از گفتن عنان واپس کشید　　　هیچ اندر غار خاموشی خزید

ج۵ نی ، ص۲۷۱ س۱۱ – ج٦ بر، ص۱۰۰٤ س۱۱ – ج٦ علا، ص۵۰۱ س ۹

غارق – (عر) درآب فرورونده وغرق‌شده . (منتهی‌الارب)

من اخر اصل‌دان کو طارقست　　　کشتی وسواس و غی را غارقست

ج۵ نی، ص۳۱٤ س۷۲۹ – ج٦ بر، ص۱۰۹۳ س۷۳۱ – ج٦ علا، ص۵۹۰ س ۲۱

غازی –(عر) بکسر زاء، مردپیکار و با دشمن دین کارزار کننده. (منتهی الارب)- جنگجو . (لطایف)

آن جماع طفل چه بود با زنی　　　با جماع رستمی و غازیی

ج۱ نی، ص۲۱۱ س۳۴۳۴ - ج۱ بر، ص۱۷۴ س۳۰۰۶ - ج۱ علا، ص۶۱ س۲۹

رحمة‌الله علیه گفته است ذکر شه محمود غازی سفته است

ج۵ نی، ص۳۰۳ س۱۳۸۳ - ج۶ بر، ص۱۱۲۶ س۱۳۸۶ - ج۶ علا، ص۵۸۵ س۱۶

غازیی از کافری بس سرفراز خواست مهلت تا که بگزارد نماز

(منطق‌الطیر عطار ص۱۰۰)

غازیان غیب – (عر . م) جنگجویان پنهانی . - روحانیان . - کروبیان - فرشتگان .

غازیان غیب چون از حلم خویش حمله ناوردند بر تو زشت کیش

ج۳ نی، ص۴۲۲ س۲۴۴۴ - ج۴ بر، ص۷۴۴ س۲۴۶۲ - ج۴ علا، ص۳۸۸ س۹

غاشیه بردوش (کشیدن) – (عر + فا . م) بکسر شین و فتح یاء، وغاشیه زین پوش و یاپوشش زین بوده‌است که جامه‌ای بوده منقش یا ساده که هنگام پیاده‌شدن بزرگان از اسب بر روی زین میانداخته‌اند و چون سوار می‌شدند رکابدار یا غلامی که همراه اسب بوده است آنرا بر دوش خود میانداخته است . - وکنایه است از اطاعت و امتثال امر کردن . (آنندراج) - خادم ومطیع‌بودن .

غاشیه بر دوش تو عباس دبس هیچ ملحد را مباد این نفس نحس

ج ۵ نی، ص۱۷۱ س۲۷۰۶ - ج۵ بر، ص۹۷۱ س۲۷۰۶ - ج۵ علا، ص۵۰۶ س۹

غاصب – (عر . ق) بکسر صاد، غصب کننده - بستم گیرنده . - بستم‌ستاننده - بیت زیر اشاره است به شکستن خضر کشتی سالم را پیش چشم موسی ع که حکایت آن در سوره مبارکه کهف آمده است - جهت مزید اطلاع ر ـ ك سوره کهف آیات ۷۰ تا ۷۸ وتفسیر ابوالفتوح چاپ اوّل ج۲ ص۴۳۵ تا ۴۴۴ و تاریخ طبری ج۱ ص۱۸۹

و حیاةالقلوب مجلسی ج ۱ ص۲۷۵

پس خضر کشتی برای آن شکست　　　تا که آن کشتی ز غاصب باز رست

ج۵ نی، ص۴٦ س۷۱٤ - ج۵ بر، ص۸۰٦ س۷۱٤ - ج۵ علا، ص٤٤۷ س ۹

غافر — (عر) بکسر فاء، آمرزنده و پوشنده گناه. (غیاث) - لقبی از القاب خداوند متعال.

تا که غفاری او ظاهر شود　　　مغفری کلهش را غافر شود

ج۵ نی، ص۱٤ س۱۹۸ - ج۵ بر، ص۸۲۸ س۱۹۸ - ج۵ علا، ص٤۳۲ س۱۹

غافلی — (عر) بکسر فاء، غافل بودن. - در خواب غفلت بودن. (نی ج ۸ ص۳٦۱) بی‌خردی. - نادانی. - ناآگاه بودن.

آن الف چیزی ندارد، غافلیست　　　میم دل‌تنگ، آن زمان عاقلیست

ج۵ نی، ص۱۰۰ س۲۳۳۱ - ج٦ بر، ص۱۱۷۱ س۲۳۳٤ - ج٦ علا، ص۲۰۵ س۲۱

غافلین — (عر) آنانکه در غفلت بسر می‌برند. - کسانیکه در خواب غفلتند. - بی‌خبران.

ای بسا کاریز پنهان همچنین　　　متصل با جانتان یا غافلین

ج۵ نی، ص۱۷۷ س۲۵۹۱ - ج٦ بر، ص۱۲۲٤ س۲۵۹٤ - ج٦ علا، ص٦۳٦ س۱٦

غالب — ۱- (عر) بکسر لام، پیروز. - قاهر - توانا. (آنندراج) - غلبه کننده و زورمند.

یار غالب شو که تا غالب شوی　　　یار مغلوبان مشو هین ای غوی

ج۳ نی، ص٤٤۸ س۲۸۷۷ - ج٤ بر، ص۷٦۵ س۲۸۹۸ - ج٤ علا، ص٤۰۰ س۱٦

۲ ـ (عر . ق) بیت زیر ناظر است بر آیه کریمه : «کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیرَةً بِإِذْنِ اللّٰهِ.» (سوره مبارکه البقره آیه ۲۵۰)

دیو و مردم را ملقن آن یکیست   غالب از وی گردد ار خصم اندکیست

ج ۵ نی، ص ۵۵۷ س ۴۹۰۹ ـ ج ٦ بر، ص ۱۳۰۲ س ۴۰۱۲ ـ ج ۹ علا، ص ٦۷۰ س ۴

۳ ـ (عر) غالباً . ـ اغلب ـ همیشه .

دید بر دانش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را

ج ۳ نی، ص ۲۱۹ س ۳۸۰۸ ـ ج ۳ بر، ص ۵۷۲ س ۳۹۰۴ ـ ج ۳ علا، ص ۲۹۴ س ۲۰

غالب و مغلوب ـ (عر.م) عاقل ومعقول . (نی ج ۸ ص ۵)

آکل و مأکول را حلق است و نای   غالب و مغلوب را عقلست و رای

ج ۳ نی، ص ۵ س ۳٦ ـ ج ۳ بر، ص ۲۸۴ س ۳۹ ـ ج ۳ علا، ص ۱۹۴ س ۲۹

غایبان ـ (عر.م) ناپیدایان . ـ آنانکه از نظر ظاهری شیخ دورند . ـ آنانکه زیر نظر ظاهر و مستقیم شیخ خانقاه نیستند . ـ مریدان غایب از نظر شیخ .

دست پیر از غایبان کوتاه نیست   دست او جز قبضه الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند   حاضران از غایبان لاشک به اند

ج ۱ نی، ص ۱۸۳ س ۲۹۷۵ ـ ج ۱ بر، ص ۱۵۲ س ۳۰۳۸ ـ ج ۱ علا، ص ۷۹ س ٦

غایبی وحاضری ـ (عر.م) در غیبت و در حضور . ـ درحال غیبت ودر حال حضور .

اولیا اطفال حقند ای پسر   غایبی و حاضری و باخبر

ج ۳ نی، ص ۷ س ۷۹ ـ ج ۳ بر، ص ۲۸٦ س ۷۹ ـ ج ۳ علا، ص ۱۹۵ س ٦

غایبی (کسی‌را) چریدن – (عر + فا . م) غیبت کردن . ـ در غیاب کسی سخن گفتن .

در تلاقی روزگارت می‌برند　　　پادشاهان غایبی‌ات می‌چرند

ج۵ نی ، ص۲۹۹ س۲۲۲۷ ـ ج۶ بر ، ص۱۱۶۹ س۲۲۳۰ ـ ج۶ علا ، ص۶۵ س ۱۴

غایم – (عر) بکسر یاء ، ابر پوشنده . (لطایف) ـ ابرناك . تیره‌وتار . (نی ج۶ ص۲۱۶)

خلوت و چله بر او لازم نماند　　　هیچ غیمی سرو را غایم نماند

ج۵ نی ، ص۲۲۹س۳۶۰۹ ـ ج۵ بر ، ص۱۰۱۹ س۳۶۰۹ ـ ج۵ علا ، ص۵۲۰س۲۰

غبار – (عر.م) بضم غین ، گرد . ـ عرض . ـ پدیده . (نی ج ۸ ص ۱۳) ـ عوارض جهان مادی .

مکر آن فارس چو انگیزید گرد　　　آن عبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار　　　ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار

ج۳ نی ، ص۲۳ س۳۸۳ ـ ج۳ بر ، ص۴۰۰ س۳۸۳ ـ ج۳ علا ، ص۲۰۱ س۲۸

غبار را نشاندن – (عر+ فا . م) گردوخاك را برطرف کردن . ـ اشتباه وخبط وخطای بصرناشی از توسط علل را رفع کردن . (نی ج۷ ص ۲۹۹) ـ اشتباهات و خیالات را رهاکردن.ـ دچار خبط و خطای بصر نشدن . ـ خیالبافی‌هارا کنار گذاشتن.

عادت خود را بگردانم بوقت　　　این غبار از پیش بنشانم بوقت

ج۱ نی ، ص۳۳۶ س۱۶۲۸ ـ ج۲ بر ، ص۲۷۶ س۱۶۴۱ ـ ج۲ علا، ص۱۴۰ س ۱۰

غبطه – (عر) بکسر غین و کسر طاء، رشك نمودن . (منتهی‌الارب) ـ رشك بردن

بر فقدان چیزی (لغت‌نامه)

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود — بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

ج۱ نی، ص۱۱ ٤ س۲۹٤٥ - ج۲ بر، ص۳۳۹ س۲۹۸۳ - ج۲ علا، ص۱۷۰ س ۱۹

غبن — (عر) بفتح غین، زیان‌آوردن بر کسی در بیع و شرا. (المصادر ص ۱٦۱) - زیان و ضرر. - غلط کردن. - (اقرب‌الموارد)

مدح تو غبن است با اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان

ج٥ نی، ص۳ س۷ - ج٥ بر، ص۸۱۹ س۷ - ج٥ علا، ص٤۲۹ س٤

بیت زیر ناظر است بر حدیث شریفی که ذیل سپهدار بشر آمده است. - ر - ك: سپهدار بشر.

نیستش دردو دریغ و غبن و موت — بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

ج٥ نی، ص۳۰۹ س۱٤۰۱ - ج٦ بر، ص۱۱۲۹ س۱٤٥٤ - ج٦ علا، ص٥۸٦ س ۲٥

غبی — (عر) بفتح غین وکسر باء، گول و کم فهم - (منتهی‌الارب) - کندذهن. (غیاث) - نا زیرك وکودن. (نظام) - جاهل. نادان. - لاشعور.

همچنانکه این جهان پیش نبی — غرق تسبیح است و پیش ما غبی

ج۳ نی، ص٤۸۷ س۳۰۳۲ - ج٤ بر، ص۷۹۹ س۳۰٥٥ - ج٤ علا، ص٤۱۸ س ۱۰

پس جوابش داد صدیق ای غبی[1] — گوهری دادی بجوزی چون صبی

ج٥ نی، ص۳۳۲ س۱۰۳۹ - ج٦ بر، ص۱۱۰۸ س۱۰٤۲ - ج ٦ علا، ص٥۷٦ س ۲۸

غبین — (عر) بفتح غین، سست خرد و گول. (منتهی‌الارب) - ضعیف رای.

---

۱ - بر: ابی.

(آنندراج) ـ غبن وزیان وفسوس . (لغت‌نامه)

هر که با سلطان شود او همنشین   بر درش شستن بود حیف و غبین

ج۱ نی، ص۱۰۸ س۱۷۶۶ ج۱ بر، ص۹۰ س۱۸۱٤ ـ ج۱ علا، ص٤۷ س۱

چونکه گرداند سر سوی زمین   در کمی و خشکی و نقص و غبین

ج۱ نی، ص۳٤٦ س۱۸۱۳ ـ ج۲ بر، ص۲۸٤ س۱۸۲۷ ـ ج۲ علا، ص۱٤٤ س ۱۰

فر تبریزست از فر و جمال آن رخی   کان غبین و حسرت و صدآرزو مانهست آن

(دیوان کبیر ج ٤ س۲۰۸۷٦)

غدر ـ (عر) بفتح غین ، بیوفائی . (منتهی‌الارب) ـ نقض عهد و خیانت . (اقرب‌الموارد) ـ مکر و فریب و حیله وخیانت .

گفت حقش ای پیمبر فاش گو   غدر را ورجنگ باشد باش گو

ج۱ نی ، ص٤۰۷ س۲۸٦۷ ـ ج۲ بر، ص۳۳٥ س۲۹۰٥ ـ ج۲ علا ، ص۱٦۸ س۲٦

غدراهل‌فرشـ(عر.م) حیله‌مردم روی‌زمین.ـ ناپاک‌ساختن ودگر گون کردن.ـ وسوسه‌ها و دمدمه‌های مردم . ـ تمویه وتلبیس خلق .

خود غرض زین آب جان اولیاست   کو غسول تیرگیهای شماست

چون شود تیره ز غدر اهل فرش   بازگردد سوی پاکی‌بخش عرش

ج٥ نی، ص۱٥ س۲۲۱ ـ ج٥ بر، ص۸۳۰ س۲۲۱ ج٥ علا، ص٤۳٤ س۹

غدرمند ـ (عر + فا . ح) بفتح غین و میم ، متصف بصفت مکر و حیله و بیوفائی . ـ بیوفا . ـ حیله‌گر . ـ غدّار .ـ حقه‌باز . ـ شارحان مثنوی ابیات زیررامأخوذ میدانند ازخبر «یَتْبَعُ الْمَیِّتَ ثَلاثَةٌ فَیَرْجِعُ اثْنانِ وَ یَبْقی واحِدٌ یَتْبَعُهُ

اَهْلُهُ وَ مالُهُ وَ عَمَلُهُ فَیَرْجِعُ اَهْلُهُ وَ مالُهُ وَ یَبْقَی عَمَلُهُ.» (مسلم ج ۸ ص ۲۱۲)

در زمانه مر ترا سه همرهند — آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سوم وافی است وان حسن الفعال

ج ۵ نی، ص ۶۶ س ۱۰۴۵ - ج ۵ بر، ص ۸۷۳ س ۱۰۴۰ - ج ۵ علا، ص ۴۵۶ س ۶

غدو — (عر) بفتح غین وسکون دال وواو، آمدن کسی را بامداد. (منتهی الارب). بامداد. - صبح.

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو — هیچ خالی نیست زین اثبات و محو

ج ۶ نی، ص ۴۶۲ س ۳۳۳۵ - ج ۶ بر، ص ۱۲۲۱ س ۳۳۳۸ - ج ۶ علا، ص ۶۲۰ س ۷

غدیر — (عر) بفتح غین، آبگیر. (منتهی الارب) - آب گیر و تالاب که آب باران وسیل در آن جمع شو. (غیاث)

تا که جزوست او نداند راه بحر — هر غدیری را کند ز اشباه بحر

ج ۳ نی، ص ۱۰۴ س ۱۸۱۰ - ج ۳ بر، ص ۴۷۱ س ۱۸۴۰ - ج ۳ علا، ص ۲۴۰ س ۱۷

غذای اصل — (عر.م) خوراك واقعی. - غذای جان. - معانی وحقایق.

زین خورش‌ها اندك اندك باز بر — کین غذای خر بودنی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکل شوی

ج ۳ نی، ص ۳۹۳ س ۱۹۵۶ - ج ۴ بر، ص ۷۲۰ س ۱۹۷۳ - ج ۴ علا، ص ۳۷۵ س ۱۳

غذای دل — (عر.م) خوراك جان. - غذای روح. - معارف ومعانی.

هین غذای دل بده از هم دلی — رو بجو اقبال صاحب مقبلی

ج ۱ نی، ص ۴۵ س ۷۲۶ - ج ۱ بر، ص ۳۸ س ۷۳۵ - ج ۱ علا، ص ۱۹ س ۲۰

غذی— (عر) بکسر غین ، اماله غذاء . (غیاث) غذاء . ـ خوراك . ـ طعام.

تا غذی گردی بیامزی بجان　　　　بهر خواری نیست این امتحان

ج۳ نی، ص۲۳۷ س۴۱۶۴ - ج۳ بر ، ص۵۸۷ س۴۲۱۱ - ج ۳ علا ، ص۲۰۲ س۱۸

مایه عقلست نی نان و شوی　　　　نور عقلست ای پسر جان را غذی

ج۳ نی ، ص۳۹۳ س۱۹۰۴ - ج۴ بر ، ص۷۱۹ س۱۹۷۱ - ج ۴ علا، ص۳۰۷ س۱۲

غر — (فا) بفتح غین، زن فاحشه و قحبه . (رشیدی) ـ مردم بیدل . (غیاث) ـ بددل. (آنندراج) ـ درخطاب بمرد، بمعنی عنین وخصی و مخنث نیز آمده . (لغت‌نامه)

گفتش ای غرتو هنوزی در لجاج　　　　می نه‌بینی این تغیر و ارتجاج

ج۳ نی ، ص۸۹ س۱۰۷۱ - ج۳ بر ، ص۴۵۸ س۱۰۹۰ - ج ۳ علا ، ص۲۲۳ س ۳

نیست لایق غزو نفس و مرد غر　　　　نیست لایق عود و مشک و کون خر

ج۵ نی ، ص۲۸۰ س۱۸۸۳ - ج۶ بر، ص۱۱۵۰ س۱۸۸۵ - ج۶ علا ، ص۵۹۷ س ۱۷

تو گر حافظ و پشت باشی مرا　　　　بذره نیندیشم از هر غری

(دیوان منوچهری ص۱۱۸)

جرم خورشید را چه جرم بدانک　　　　شرق و غرب ابتدا شراست و غراست

(دیوان خاقانی ص۷۱)

در شرح احوال مولانا آمده است « که چون حضرت مولانا از کسی رنجیدی و مکابره او ازحد شدی غرخواهر گفتی و درهمش کوفتی چه اصطلاح شتم خراسانیان همین بوده است ، (مناقب افلاکی ص۱۵۲) ـ افلاکی در شرح احوال مولانا این کلمه‌را بسیار استعمال کرده است که گاه و بیگاه بر زبان مولانا جاری میشده است .

غر—(فا) بضم غین، شخصی که خصیه‌اش بزرگ شده‌باشد. (برهان)ـمرضی است

که خصیه از مقدار کلان شود . (غیاث) ـ دبه خایه . (لطایف) ـ بعضی از مفسرین بضم اوّل و تشدید راء خوانده‌اند و آنرا بمعنی فریب و غرور آورده‌اند (نی ج۸ ص ۲۵۷) .

رستی از قلاب و سالوس و دغل　　غر او دیدی عیان پیش از اجل

ج ۵ نی ، ص۹۸ س ۱۰۲۰ ـ ج ۵ بر ، ص ۹۰۱ س ۱۰۲۰ ـ ج ۵ علا ، ص ۴۷۰ س ۲۱

۲ـ (فا) نیکلسن در تفسیر بیت زیر آورده است : ورم . آماس و مجازاً بمعنی عیب و مرض و صاحب فاتح الابیات محتملاً آنرا بضم غین و تشدید راء خوانده و فریب وغرور ترجمه کرده است اما در عربی لغت «غرّ» بمعنی غرور نیامده است . (نی ج ۷ ص۳۵۷) ـ این لغت در عربی بکسر غین ، و تشدید راء بمعنی جوان بی‌تجربه (اقرب الموارد) و مرد غافل و ناآزموده . (لطایف) و غیر مجرب در امور . (منتهی الارب) آمده‌است ـ هرچند این معانی با مضمون بیت سازگارست ولی با قافیه بیت درست در نمی‌آید . شاید جمله «مرتراهم هست غُر» بضم غین ، کنایه باشد از آنچه امروز ما میگوئیم «تراهم یک چیزی میشود .» یا «غُری در شلوار داری وبروز نمی‌دهی» «یازیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست» و امثال آن والله اعلم .

دید شیشه در کف آن پیر پر　　گفت شیخا مر ترا هم هست غر

تو نمیگفتی که در جام شراب　　دیو می‌میزد شتابان ناشتاب

ج ۱ نی ، ص۴۲۸ س ۳۴۰۴ ـ ج ۲ بر ، ص۳۴۶ س ۳۴۴۷ ـ ج ۲ علا ، ص۱۸۱ س ۴

۳ـ (عر) بی‌حال و بی‌علاقه و ضعیف و ناتوان وعنین . و ممکن است بمناسبت لفظ «خودرایه» در بیت از کلمه غیّری عربی باحذف تشدیدگرفته شده باشد. (نی ج۸ ص۷٦) .

زفت گردد پا کشد درسایه‌ای　　کاهلی سیری غری خود رایه‌ای

ج۳ نی ، ص۱٦۴ س ۲۸۹۰ ـ ج ۳ بر ، ص۵۲۳ س ۲۹۳۲ ـ ج ۳ علا ، ص۲٦۸ س ۹

غراب – ۱– (عر) زاغ . (منتهی‌الارب)– کلاغ . (مقدمة‌الادب‌ص۴۷۷) – جهت اطلاع ازکیفیت احوال این مرغ و نحوه تعبیر آن در اشعار شعرا و تعبیر ادبا : ر – ك : حیات‌الحیوان دمیری ذیل همین کلمه و صبح‌الاعشی ج۲ ص۸۱ – نیکلسن آنرا در بیت زیرنمونه‌مردم دنیاپرست‌وحسودومقلدی که‌نمیتواند ولی‌را ازغیر ولی‌وروحانی‌را از غیر روحانی تشخیص دهد تفسیر کرده است . (نی ج ۷ ص۳۶۳)

لاف و دعوی باشد این پیش‌غراب　　　دیک تی و پر یکی پیش ذباب

ج۱ نی، ص۴۴۷ س۳۵۶۷ – ج ۱ بر ، ص۳۶۸ س۳۶۲۶ – ج۱ علا، ص۱۸۴ س ۲۱

۲– (عر. م) ابلیس . – شیطان . – دیو رجیم . – ابلیس که راه آدم ابولبشر را زد .

این چنین تلبیس با بابات کرد　　　آدمی را این سیه رخ مات کرد

برسرشطرنج چست‌است‌این‌غراب　　　تو مبین بازی بچشم نیم خواب

ج۱ نی، ص۲۵۴ س۱۲۹ – ج۲ بر، ص۲۰۸ س۱۲۰ – ج۲ علا، ص۱۰۷ س۲۶

غراب‌البین – (عر.م) بضم غین و باء وفتح باء ، زاغ سرخ پا و سرخ منقار . (منتهی‌الارب) – زاغ سیاه دشتی که از شومی نشستن خود میان دوستان واقربا مباینت و مفارقت اندازد . (غیاث) – زاغیست باریکتر و درازتر از زاغ پیسه بامنقار و پاهای سرخ برنگ مرجان وآن دانه خوار وحلال‌گوشت باشد وعرب بانگ او را شوم داند و نشانه فراق و جدائی شمرد . (نفیسی) – مرگ . (نی ج ۸ ص ۲۹۴۴) – مرگ و اجل که ناگهانی و بی‌خبر میرسد و باعث تفرقه جان و تن میگردد .

خود غراب البین آمد ناگهان　　　درشکار موش و بردش زان مکان

ج۵ نی، ص۴۴۰ س۲۹۴۴ – ج۶ بر، ص۱۲۰۱ س۲۹۴۷ – ج۶ علا ، ص۶۲۱ س۱

بلبلم خوانده‌ای و سیمرغم من خود از ناقصی غراب‌البین

(دیوان سنایی ص۷۲۳)

غرار — (عر) بفتح غین ، نادانی و غفلت (لطایف) ـ گول خوردن و فریب ـ خوردن . در عربی باین معنی « غرّ » و « غرّه » و غرور آمده است . (لغت‌نامه)

پا رهاند روبهان را در شکار وان زدم دانند روباهان غرار

عشق‌ها با دم‌خود بازند کین میرهاند جان ما را از کمین

ج۳ نی ، ص۱۲۷ س۲۲۲۷ - ج۳ بر ، ص۴۹۱ س۲۲۶۲ - ج ۳ علا ، ص۲۰۱ س ۰

چشم چون بندی که صد چشم خمار بند چشم تست این سو از غرار

ج۵ نی ، ص۷۰ س۱۱۱٤ ج۵ بر ، ص۸۷۹ س۱۱۱٤ - ج۵ علا ، ص٤٥٨ س۲۰

غرّار — (عر) بفتح غین و تشدید راء اوّل ، مکار . ـ سخت‌فریبنده.

بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن ترك‌اند وعالم غرّار و غدّار همچو آن درزی .

ج۵ نی ، ص۳۷۱ عنوان - ج٦ بر ، ص۱۱٤۳ عنوان - ج٦ علا ، ص۵۹۳ عنوان

غراره — (عر) بفتح غین وراء دوم ، غفلت (لغت‌نامه) ـ غافل‌شدن و ناآزموده کار شدن . (لطایف) ـ نوجوان‌بودن . (اقرب‌الموارد) ـ در بیت زیر ظاهراً بمعنی‌اخیر آمده است والله اعلم .

تو چه دانی ای غراره پر حسد منت او را خدا هم میکشد

ج۳ نی ، ص۳٦۱ س۱٤۱۳ - ج٤ بر ، ص٦۹۲ س۱٤۲٤ - ج٤ علا ، ص۳٦۱ س۲

غرام – (عر) بفتح غین ، شیفتگی . (منتهی‌الارب) ـ عشق وشیفتگی . (غیاث)

گفت اگر جدت نبودی و غرام　　　در خریداری این اسود غلام
من زاستیزه نمی‌جوشیدمی　　　خود بعشر اینش بفروشیدمی

ج۵ نی ، ص۳۳۲ س۱۰۳۶ ـ ج ۶ بر ، ص۱۱۰۸ س۱۰۳۹ ـ ج۶ علا،ص۵۷۶ س۲۷

غرانیق‌العلی – (عر) صاحب غیاث‌اللغات « غرانیق » را جوانان زیباشکل و یا اصنام وبت‌ها معنی کرده است . (غیاث) این ترکیب ضمن جملات « تلک الغرانیق العلی و ان شفاعتهن ترتضی» آمده‌است که معاندین ومخالفین‌اسلام‌آنرا ساخته‌اند وافسانه‌ای‌هم درست کرده‌اند که رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم ضمن آیات سوره مبارکه النجم به القاء شیطان رجیم آنرا خواند تا دل مشرکین را بدست آرد وآن افسانه مشهوراست و مفصل و بی‌اساس بجهت مزید اطلاع ر ـ لک : طبری ج ۳ ص ۱۱۹ تصحیح دخویه والطبقات الکبری ج ۱ ص۱۳۷ و اتقان سیوطی و (نی ج ۸ ص۳٤۱)

بت ستودن بهر دام عامه را　　　همچنان دان کالغرانیق‌العلی

ج۵ نی،ص۳٦۰ س۱۵۲۹ ـج٦ بر، ص۱۱۲۲ س۱۵۳۲ ـ ج٦ علا، ص۵۸۸ س ۳۰

غرر – (عر) بفتح غین وراء اول، هلاکت . خطر . (منتهی‌الارب)ـدرمعرض هلاکت‌افتادن. (اقرب‌الموارد)ـ آنچه‌پایان وعاقبتش‌نامعلوم باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون) ـ خطر ونهی . (لطایف) ـ فریب‌خوردن . فریفتگی . (لغت‌نامه)

او نکرد این فهم پس داد از غرر　　　شمع فانی را بفانی دگر

ج۲ نی، ص٤٦۲ س۳۱۱۲ ـ ج٤ بر، ص۷۷۸ س۳۱۲٤ ـ ج٤ علا،ص٤۰۰ س۷

غرس – (عر) بفتح غین ، درخت نشانده . (منتهی‌الارب)ـ درخت در زمین نشانده شده . (غیاث) ـ نهال . (مقدمة‌الادب ص۱۰٤)

با هزاران آرزومان خوانده‌اند بهر ما غرس کرم بنشانده‌اند

ج۳ نی، ص۲۹ س۵۰۱ - ج۳ بر، ص۴۰۶ س۵۰۵ - ج۳ علا، ص۲۰۴ س۲۲

غرض – ۱– (عر) بفتح غین و راء ، خواست و آهنگ . (منتهی‌الارب) - مجازاً بمعنی مطلوب ومقصود و حاجت . (غیاث) ـ منظور . ـ خواسته .

دید ما را دید او نعم‌العوض یابی اندر دید او کل غرض

ج۱ نی، ص۵۷ س۹۲۲ - ج۱ بر ، ص۴۸ س۹۳۵ - ج۱ علا، ص۲۵ س۳

۲– (عر) رای وعقیده . خواهشی نهانی بیشتر بقصد انتفاع خود . (لغت‌نامه)- قصد وخواستی که درآن فقط نفع شخصی ملحوظ شود و زیان دیگری باشد .

چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد

ج۱ نی، ص۲۲ س۳۳۴ - ج۱ بر، ص۱۹ س۳۳۴ - ج۱ علا، ص۹ س ۱۰

غرض‌ها تیره دارد دوستی را غرض‌ها را چرا ازدل نرانم

(دیوان کبیر)

غرف –(عر) بضم غین وفتح راء ، جمع غرفه بمعنی بالاخانه برکناربام. (غیاث)- خانه کوچک بالای بام که در آن دریچه‌ها بهرطرف باشد . (آنندراج) ـ بالاخانه‌ها.- غُرفه‌ها .

کای عوانان باز گردید آنطرف نیک نیکو بنگرید اندر غرف

ج۳ نی، ص۵۵ س۹۵۸ - ج۳ بر، ص۴۲۸ س۹۶۸ - ج۳ علا، ص۲۱۶ س ۲۶

غرق – ۱ –(عر.م) بفتح غین ، درآب فرورفتن وآب ازسرگذشتن . (آنندراج)- مجازاً بمعنی جذب و شیفته شدن و غور کردن در چیزی . (دزی بنقل از لغت‌نامه) - مغلوب گرفتاریها و اعمال و امور خودشدن . (نی ج ۷ ص۱۳۸)

خویشتن مشغول میسازند و غرق　　　　چشم می دزدند ازین لمعان و برق

ج ۱ نی، ص ۱۲۲ س ۲۰۲۵ - ج ۱ بر، ص ۱۰۳ س ۲۰۷۹ - ج ۱ علا، ص ۵۳ س ۵

غرقاب فنا — (عر.م) بفتح غین وفاء وکسر باء ، گرداب نیستی.-نفی صفات. (ش . م) - خود را فراموش کردن - در هستی محض فنا ونیست‌شدن .

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا　　　　خوش زبان بگشاد درمدح و ثنا

ج ۱ نی، ص ٦ س ۵۷ - ج ۱ بر، ص ٤ س ۵۷ - ج ۱ علا، ص ۲ س ۲۸

غرقگان نور نحن‌الصافون — (عر . ق) اولیاءالله . مردان‌کامل . - شاهدش با آیه کریمه قرآن مجید در ذیل نحن‌الصافون آمده است . - ر - ك : نحن‌الصافون .

غرم — (عر) بضم غین، هرچه‌ادایش‌لازم باشد. وام. تاوان . (منتهی‌الارب)- غرامت. (اقرب‌الموارد) . - خسارت و غرامت . (دزی . نقل ازلغت‌نامه) .

چند فرعونا کشی بی‌جرم را　　　　مینوازی مرتن پر غرم را

ج ۳ نی، ص ۲۹۱ س ۱۹۲۱ - ج ٤ بر ، ص ۷۱۸ س ۱۹۳۸ - ج ٤ علا، ص ۳۷٤ س ۱۳

غرور — (عر) بضم غین ، فریفتن . (منتهی‌الارب) - فریب . - حیله . زرق وکید .

چشم آخر بین تواند دید راست　　　　چشم آخر بین غرورست و خطاست

ج ۱ نی، ص ۱۰۹ س ۲۰۸۳ - ج ۱ بر، ص ۱۳۲ س ۲۹٤۳ - ج ۱ علا ، ص ٦۸ س ۱٦

غروردادن — (عر + فا) فریب‌دادن . - گول‌زدن . - اغوا .

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور　　　　با زرو خلعت بده او را غرور

ج۱ نی ، ص۱۴ س۱۸۴ - ج ۱ بر ، ص۱۲ س۱۸۴ - ج ۱ علا ، ص۶ س ۳

ملک رها کن که غرورت دهد ظلمت این سایه چه نورت دهد ؟

(مخزن‌الاسرار نظامی)

غره- (عر) بکسر غین وتشدید راء و کسر آن ، فریفتن و بیهوده امیدوار کردن کسی را . (منتهی‌الارب)-گول زدن. (اقرب‌الموارد) - غفلت وبیخبری. (آنندراج) - فریفته . - گول‌خورده .

همچو کفتاری که می گیرندش واو غره آن گفت کین کفتار کو ؟

ج۳ نی ، ص۲۸۸ س۱۸۱ - ج ٤ بر ، ص۶۳۰ س۱۸۵ - ج٤ علا ، ص۳۲۷ س ۱۶

در فسون نفس کم شو غره‌ای کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای

ج۵ نی ، ص۲۹۵ س۴۳۲ - ج۶ بر ، ص۱۰۷۵ س۴۳۲ - ج۶ علا ، ص۵۶۱ س ۹

غره- ۱- (عر) بضم غین و تشدید راء ، اوّل هرچیز . (مهذب‌الاسماء) - اوّل سن . - حداثت سن .

چادر و سربند پوشید و نقاب مرد شهوانی و در غره شباب

ج۵ نی ، ص۱٤۳ س۲۲۲۳ - ج۵ بر ، ص۹٤۱ س۲۲۲۳ - ج۵ علا ، ص۴۹۰ س ۱۲

۲- (عر) ماه نو . (منتهی‌الارب) - طلعت هلال . (اقرب‌الموارد) .

از سرکه بانگ زد خرگوش زال سوی پیلان در شب غره هلال

ج۳ نی ، ص۱۰۵ س۲۷٤۱ - ج۳ بر ، ص۵۱۶ س۲۷۸٤ - ج۳ علا ، ص۲٦٤ س۱۱

۳- (فا) آواز رعد و سباع . - آواز حیوانات درنده . - غرش .

ترک خواب و غفلت خرگوش کن غره این شیر ، ای خر ، گوش کن

ج۱ نی ، ص۷۱ س۱۱۰۶ - ج۱ بر ، ص۶۰ س۱۱۸۲ - ج۱ علا ، ص۳۱ س۱۷

گر بغرد بحرغره‌اش کف‌شود　　　جوش‌احبت بأن اعرف شود

ج۵ نی، ص۳۱۲ س۶۹۸ - ج۶ بر، ص۱۰۹۰ س۷۰۱ - ج۶ علا، ص۵۶۸ س ۱٤

غرها — (فا.م) بضم‌غین، ورم بیضه‌ها. - (ر-ك : غُر) - مرض‌ها-علت‌ها-ناخوشی‌ها.

جان سر برخوان دمی فهرست طب　　　نار علتها نظر کن ملتهب

زان همه غرها درین خانه رهست　　　هردو گامی پر ز کژدمها چهست

ج۳ نی، ص٤٦٢ س۳۱۰۷ - ج٤ بر، ص۷۷۷ س۳۱۲۷ - ج٤ علا، ص٤۰۷ س ٤

غره‌شدن — (عر + فا) فریفته‌شدن. امید بیهوده‌داشتن. غافل‌شدن. (نفیسی)- گول‌خوردن.

مرد مال و خلعت بسیار دید　　　غره شد از شهر و فرزندان برید

ج۱ نی، ص۱٤ س۱۹۰ - ج۱ بر، ص۱۲ س۱۹۰ - ج۱ علا، ص۶ س۷

غره شیر — (فا.م) بضم غین و تشدید وکسر راء وکسرهاء، نعره شیر. - غرش شیر. - تجلی صفات الهی توسط نبی یا ولی. (فی ج ۸ ص۲۱)

غره شیرت بخواهد امتحان　　　نقش‌شیر و آنگه اخلاق‌سگان

ج۳ نی، ص٤٥ س۷۸۹ - ج۳ بر، ص٤۱۹ س۷۹۵ - ج۳ علا، ص۲۱۱ س۱۷

غره شیران—(فا.م) غرش شیرها. - جلال وقدرت مطلقه. (فی ج۷ص۱۸۹) قدرت‌وتوانایی خاص‌انبیاء.

گر ز روی صورتش می‌نگروی　　　غره شیران ازو می‌لشنوی

ج۱ نی، ص۱۹۲ س۳۱۲۸ - ج۱ بر، ص۱۰۹ س۳۱۹۵ - ج۱ علا، ص۸۳ س۳

غری – (فا) بفتح عین ، قحبگی . ـ ضعف وناتوانی جسمی. ـ عنن ـ ر. ك: غر .

از غری ریش ارکنون دزدیده‌ای — پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای

ج ٥ نی، ص٤٩٧ س٣٩٠٦ – ج٦ بر، ص ١٢٥٠ س٣٩٠٩ – ج٦ علا، ص٦٤٤ س ٢٤

غریب – (عر) بفتح غین، هرچیز نادرونو . (منتهی‌الارب) ـ عجیب و نادر . (نظام)

خود غریبی درجهان چون شمس نیست — شمس جان باقیست کو را امس نیست

ج١ نی، ص٩ س١١٩ – ج١ بر، ص٩ س١١٩ – ج١ علا، ص٤ س ١٧

در بیت زیر « آن غریب» کنایه است از جان دور مانده از فیض الهی یا روح مهجور ازخداوند. (نی ج ٧ ص٣٦٣). « آوازغریب » یعنی آواز عجیب وبدیع وتازه و غیر وارد .

آن غریب از ذوق آواز غریب — از زبان حق شنود انی قریب

ج١ نی، ص٢٤٩ س٣٦٠١ – ج٢ بر، ص ٣٧٠ س ٣٦٦٠ – ج٢ علا، ص١٨٥ س١٢

٢– (عر) دور افتاده از مسکن . (منتهی‌الارب) ـ بیگانه . (آنندراج). ـ مسافر. (غیاث)

آن غریب شهر سربالا طلب — گفت می‌خسبم درین مسجد بشب

ج٣ نی ، ص٢٤٠ س٤٢١٢ – ج ٣ بر ، ص٥٨٩ س٤٢٥٩ – ج ٣ علا، ص٣٠٢ س ٢٤

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست

ج١ نی ، ص٦ س٦٤ – ج ١ بر ، ص٦ س٦٤ – ج ١ علا ، ص٣ س٣

غریب اشمار – (عر + فا . م) آنکه در شمار غربا و غریبان است . ـ گمنام

و مجهول . ـ غریب و غربتی . ـ ناشناس . ـ غرشمال . ـ غرشمار ـ لولی

که ضرورت بود عقد این گدا　　　این غریب اشمار را نبود ولا

ج۵ نی، ص۲۳۶ س۳۷۲۱ ـ ج ۵ بر، ص۱۰۲۵ س۳۷۲۱ ـ ج۵ علا ، ص۵۳۳ س۱۹

در غزلیات بصورت «غریب‌شمار» آمده است :

خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت　　　ماه غریب از چو من غریب شماری

(دیوان شمس چاپ نول کشور)

غریبی رفتن ـ (فا . م) بغربت‌رفتن . ـ سفر کردن . ـ کوچ کردن .

گفت جفت امشب غریبی میروی　　　از تبار و خویش غایب میشوی

ج۳ نی ، ص۲۰۱ س۲۰۲۸ ـ ج ۳ بر، ص۶۰۵ س۲۰۷۲ ـ ج۳ علا، ص۲۷۶ س۶

غریم ـ ۱ ـ (عر) بفتح غین، وام‌دار (منتهی الارب) ـ مدیون. مقروض. بدهکار. (اقرب‌الموارد)

حق مادر بعد از آن شد کان کریم　　　کرد او را از جنین تو غریم

ج۳ نی، ص۲۰ س۳۲۵ ـ ج۳ بر، ص۲۹۷ س۳۲۶ ـ ج۳ علا، ص۲۰۰ س۲٤

۲ ـ (عر) وام‌خواه . (منتهی‌الارب) ـ وام‌ده . ـ دائن . ـ طلبکار .

تا غریمان چونکه از حلوا خورند　　　یکه زمانی تلخ در من ننگرند

ج۱ نی، ص۲٦۸ س۳۹٤ ـ ج۲ بر، ص۲۲۰ س۳۹۷ ـ ج۲ علا، ص۱۱٤ س ٤

کرد اشارت با غریمان کین نوال　　　نک تبرک خوش خورید این را حلال

ج۱ نی، ص۱٦۹ س۳۹۹ ـ ج ۲ بر، ص۲۲۱ س٤۰۲ ـ ج۲ علا، ص۱۱٤ س ۲

ما از زمانه عمر و بقا وام کرده‌ایم　　　ای وای ما که هست زمانه غریم ما

(سنایی ص۳۱)

غریو — (فا) بفتح غین و کسر راء ، بانگ و فریاد . (رشیدی) ـ شور و فریاد و بانگ و غوغا . (برهان) ـ آواز گریه . فغان و گریه و زاری . ولوله و هنگامه . (نفیسی)

از غریو کودک آنجا خیر و شر گرد آمد گشت بر کودک حشر

ج ۱ نی، ص ۲۶۹ س ۴۰۶ - ج ۲ بر، ص ۲۲۱ س ۴۰۹ - ج ۲ علا، ص ۱۱۴ س ۷

خویش را یکدم بدین کوران دهد تا غریو از کوی کوران برجهد

ج ۵ نی، ص ۳۲۶ س ۱۱۱۰ - ج ۶ بر ، ص ۱۱۱ س ۱۱۱۴ - ج ۶ علا ، ص ۵۷۸ س ۱۳

یکبار غریو از نهاد وضیع و شریف ،عزیز و فقیر ، بیگانه و آشنا ، مؤمن و ترسا برخاست بعد از افغان بیشمار وغریو یاران بیرون آمد . (افلاکی ص ۴۴۲)

غرید بشکل تره دیوی برداشت چو غافلان غریوی

(لیلی و مجنون نظامی ص ۱۴۳)

غز — (تر) بضم غین ، صنفی از ترکان غارتگر بوده‌اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفتند و خراسان را بتصرف آوردند وسلطان سنجر را گرفته در قفس کردند . (برهان) ـ (جهت اطلاع بیشتر از این طایفه ر ـ ك: لغت‌نامه ذیل همین کلمه)ـ و ترکی غزّی، دربیت زیر باید اشاره باشد به ترك کینه کش وسخت کوش .

آن ابوجهل از پیمبر معجزی خواست همچو کینه ور ترکی غزی

ج ۳ نی، ص ۲۹۸ س ۳۵۰ - ج ۴ بر ، ص ۶۲۹ س ۳۵۷ - ج ۴ علا، ص ۳۲۱ س ۲۶

غزا — (عر) بفتح غین، بادشمن دین جنگ کردن . (غیاث) ـ جنگی که بامشرکین و کافران کنند برای پیشرفت دین مبین . ـ این کلمه بهمین صورت در عربی نیامده است

ظاهراً همان «غزاة» است که در نظم و نثر فارسی تاءآخر آنرا انداخته‌اند. (لغت‌نامه)- جنگ و پیکار.

چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم　　　ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم

ج۱ نی، ص۱۳۸ س۲۲۶۱ - ج۱ بر، ص۱۱۵ س ۲۳۱۸ - ج۱علا، ص۶۰ س ۳۰

پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان　　　تا ستانند ازکف مجنون سنان

ج۳ نی، ص۲٦٤ س۱٤۳۹ - ج٤ بر، ص٦۹۳ س۱٤٥۰ - ج٤ علا، ص۳٦۱ س۲۲

غزل - (عر.م) بفتح غین و زاء، حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن. (آنندراج) - سمر دختران و حدیث ایشان و مغازلت وعشقبازی بازنان و آن شعریست مقصور بر فنون عشقیات از وصف زلف و خال و حکایت وصل و هجر و تشوق بذکر ریاحین و ازهار و ریاح وامطار ووصف دمن واطلال (المعجم ص۱٥۱) - جهت اطلاع بیشتر از کیفیت غزل و انواع آن ر - ك : ترجمه شعر العجم شبلی نعمان ج ٥ ص ٥۳ تا ۹۱

نه حراره یادش آمد نه غزل　　　نه ده‌انگشتش بجنبد در عمل

ج٥ نی، ص۳٦۷ س۱٦٥۸ - ج٦ بر، ص۱۱۳۹ س ۱٦٦۱ - ج٦ علا، ص٥۹۱ س۲٥

غزو - (عر) بفتح غین، جنگ کردن با دشمن. در پی جنگ و غارت دشمن گردیدن. (منتهی‌الارب) - قتال باکفار. - جنگ و پیکار.

مر عرب را فخر غزو است و عطا　　　در عرب ما همچو خط اندر خطا

ج۱ نی، ص۱۳۸ س۲۲٦۰ - ج۱ بر، ص۱۱٥ س۲۳۱۷ - ج۱ علا، ص٦۰ س۳۰

غزوجو - (عر+فا) پیکارکننده. - جنگجو.

روح رهزن مرد و تن که تیغ اوست هست باقی در کف آن غزو جوست

چ ٥ نی، ص٢٤٢ س٣٨٢٧ - چ ٥ بر، ص١٠٢١ س٣٨٢٧ - چ ٥ علا، ص٥٣٧ س ١٣

غزو کردن ـ (عر + فا) جنگ کردن . ـ قتال .

خیز هنگام غزا آمد برو خویش را درغزو کردن کن گرو

چ ٥ نی، ص٢٤١ س٣٧٨٩ - چ ٥ بر ، ص١٠٢٩ س٣٧٨٩ - چ ٥ علا، ص٥٣٦ س٥

غزو کوش ـ (عر+ فا) کوشنده در جنگ . ـ جنگجو .

بانگ طبل غازیان آمد بگوش که خراسیدند جیش غزو کوش

چ ٥ نی، ص٢٤١ س٣٧٨٧ - چ ٥ بر، ص١٠٢٩ س٣٧٨٧ - چ ٥ علا، ص٥٣٦ س ٤

غزونفس ـ (عر . م) بفتح غین وکسر واو ، جنگ بانفس . ـ پیکاردرون. ـ جنگ باشهوات و امیال . ـ ریاضت و خودشکنی. ـ جهاد اکبر ر ـ ك : جهاداکبر .

نیست لایق غزو نفس و مرد غر نیست لایق عود و مشکه‌وکون‌خر

چ ٥ نی، ص٢٨٠ س١٨٨٢ - چ ٦ بر، ص١١٥٠ س١٨٨٥ - چ ٦ علا، ص٥٩٧ س ١٧

غژ ـ (فا) بفتح غین ، نشسته راه رفتن را گویند چنانکه اطفال ومردم‌زمین گیر وشل راه روند . (برهان) ـ کسی که نشسته راه رود مانند کودك . (نفیسی)

باز حس کژ نبیند غیر کژ خواه کژ غژ پیش او یاراست غژ

چ٣ نی، ص٤٢٠ س٢٣٩٤ - چ ٤ بر، ص٧٤٢ س٢٤١٢ - چ٤علا، ص٣٨٧ س٥

غژغژان ـ (فا) بفتح هردو غین ، خزان وخزنده . (نفیسی) ـ بسرین و زانو راه‌رفتن . ـ نشسته راه رفتن چنانکه اطفال و مردمان زمین گیر وشل روند .

غژ غژان آمد بسوی طفل طفل وارهید او از فتادن سوی سفل

ج۳ نی، ص۴۳۶ س۲۶۶۸ - ج۴ بر، ص۷۵۶ س۲۶۸۷ - ج۴ علا، ص۳۹۴ س ۲۴

پس ز کنج آخر آمد غژغژان روی بر پایش نهاد آن پهلوان

ج ۵ نی، ص۲۴۲ س۱۱۸۱ - ج۶ بر، ص۱۱۱۶ س۱۱۸۴ - ج۶ علا، ص۵۸۰ س ۷

غژیدن — (فا) بفتح غین، نشسته راه‌رفتن چنانکه طفلان و مردمان شل روند. (برهان) - خزیدن. (رشیدی)

گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آور کار ما واپس مغژ

ج۱ نی، ص۲۱۴ س۱۲۲۳ - ج ۲ بر، ص۲۰۸ س۱۲۴۳ - ج۲علا، ص۱۳۱ س ۲۶

عاشق خروب تو آمد کژی همچو طفلان سوی کژچون میغژی

ج۳ نی، ص۲۶۰ س۱۳۸۶ - ج۴ بر، ص۶۹۱ س۱۳۹۷ - ج۶ علا، ص۳۶۰ س۱۸

زاغ بیابان گزید خود به بیابان سزید باد بگل بروزید گل بگل اندر غژید

(کسائی بنقل از لغت فرس ص۱۱۹)

بارها فرمود که نزدیک بیا. چندانی پیشتر غژیدم که زانوی من بزانوی مبارکش رسید. (مناقب افلاکی ص۱۲۵)

غسق — (عر) بفتح غین و سین، نیک تاریک شدن شب. (منتهی‌الارب) - تاریکی.

نورغالب ایمن از نقص و غسق در میان اصبعین نور حق

ج۱ نی، ص۴۷ س۷۰۹ - ج۱ بر، ص۳۹ س۷۶۹ - ج۱ علا، ص۲۰ س۱۰

آنچنانش انس و مستی داد حق که نه زندان ماند پیشش نه غسق

ج۵ نی، ص۴۶۷ س۳۴۱۴ - ج۶ بر، ص۱۲۲۵ س۳۴۱۷ - ج۶ علا، ص۶۲۲ س۱۶

غسول — (عر) بفتح غین ، آب که بدان خودرا شویند . (اقرب‌الموارد) - آب غسل (منتهی‌الارب) - هرچه بدان سر یا لباس و مانند آنرا بشویند . (لغت‌نامه)- شست‌وشوکننده . - زداینده . - برطرف کننده .

خود غرض زین آب جان اولیاست　　　کو غسول تیرگیهای شماست

ج۴ نی ، ص۱۵ س۲۲۱ - ج ۵ بر ، ص۸۳۰ س۲۲۱ - ج۵ علا ، ص۴۲۴ س ۹

غش — ۱— (عر) بفتح غین و تشدید شین ، کدورت . (لطایف) - تیرگی و کدری .

تا برآمد آفتاب انبیا　　　گفت ای غش دور شو صافی بیا

ج۱ نی ، ص۲۶۲ س۲۸۶ - ج ۲ بر ، ص۲۱۶ ص۲۸۷ - ج۲ علا ، ص۱۱۱ س۲۳

۲— آمیزش چیزی کم‌بها در چیزی پربها مانند زر و نقره ومشک و آمیزش آب در شراب (نفیسی)- آلودگی زر ونقره وجز آن .

تو گمان بردی که کرد آلودگی　　　در صفا غش کی هلد پالودگی

ج۱ نی ، ص۱۶ س۲۳۱ - ج۱ بر ، ص۱۴ س۲۳۱ - ج۱ علا ، ص۷ س۵

۳— خیانت . (غیاث) - تزویر وکینه و خیانت .

قهقهه زد آن جهود سنگدل　　　از سر افسوس و طنز و غش‌وغل

ج۵ نی ، ص۳۳۲ س۱۰۳۴ - ج۶ بر ، ص۱۱۰۸ س۱۰۲۷ - ج۶ علا ، ص۵۷۶ س۲۶

غشی — (عر) بفتح غین ، بیهوش گردیدن . (منتهی‌الارب) - بیهوش‌شدن . - غش کردن .

سه شبانروز او ز خود بی‌هوش گشت　　　تا که خلق از غشی او پرجوش گشت

ج ۳ نی ، ص۴۹۶ س۳۱۸۳ - ج۴ بر ، ص۷۸۱ س۳۲۰۵ - ج۴ علا ، ص۴۰۹ س ۳

غشیان – (عر) بفتح غین و کسرآن هردو آمده ، بیهوش‌شدن. (غیاث‌اللغات)- بیهوشی . - بیخودی - مدهوش‌شدن . - غش کردن .

باز آن غشیان چو از من رفت زود صورت هر یک دگرگونم نمود

ج۵ نی، ص۴۱۱ س۲۴۴۶ - ج۶ بر ، ص۱۱۷۶ س۲۴۴۹ - ج۶ علا ، ص۶۰۹س۲۹

بروزی شمس‌الدین ولد مدرس در حجره خود خفته بود و از سرغشیان ونسیان مثنوی راپس پشت خود نهاده بود . (مناقب افلاکی ص۴۳۵)

غصب – (عر) بفتح غین ، بستم گرفتن چیزی‌از کسی . (غیاث)-ظلم‌وتعدی کردن . (دزی)

صورت محتاجی آرد سوی کسب صورت بازو وری آرد بغصب

ج۵ نی ، ص۴۸۵ س۳۷۲۶ - ج۶ بر، ص۱۲۴۱ س۳۷۲۹ - ج۶ علا ، ص۶۴۰ س ۱۵

غصون– (عر) بضم غین ، جمع غصن شاخه‌ها (منتهی‌الارب) - شاخه‌های‌درخت. (غیاث)

پس نشان‌نشف آب اندر غصون آن بود کان می‌نجنبد در رکون

ج۵ نی، ص۳۹۹ س۲۲۳۰ - ج۶ بر ، ص۱۱۶۲ س۲۲۳۳ - ج ۶ علا ، ص۶۰۵ س۱۶

غصه‌ناك – (عر + فا) بضم غین وکسر صاد ، خشمناك و پرملال (نفیسی) - حزن‌آور . - اندوهناك.

رحمت مخلوق باشد غصه‌ناك رحمت حق ازغم‌وغصه‌است‌پاك

ج۳ نی، ص۲۰۷ س۳۶۴۳ - ج۳بر، ص۵۶۱ س۳۶۷۷ - ج۳علا، ص۲۸۹ س۱

غطاء — (عر) بکسر غین، پوشش. (منتهی‌الارب) ـ پرده. (غیاث)ـ حجاب.

چند گویی چون غطا برداشتند / کاین نبودست آنچه می‌پنداشتند

ج۱ نی، ص۲۴۰ س۱۷۹۶ ـ ج۲ بر، ص۲۸۳ س۱۸۱۰ ـ ج۲ علا، ص۱۴۴ س ۱

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو

ج۱ نی، ص۲۷۰ س۴۲۹ ـ ج۲ بر، ص۲۲۲ س۴۳۲ ـ ج۲ علا، ص۱۱۴ س ۱۹

غفاری — (عر) بفتح غین و تشدید فاء، بسیار بخشندگی. ـ آمرزش. ـ بسیار پوشندگی.

تا که غفاری او ظاهر شود / مغفری کلیش را غافر شود

ج۵ نی، ص۱۴ س۱۹۸ ـ ج۵ بر، ص۸۲۸ س۱۹۸ ـ ج۵ علا، ص۴۳۳ س۱۹

غفلات — (عر. ج) بفتح غین و فاء، غفلت‌ها. ـ نادانی‌ها. ـ پندارها اشاره است بحدیث شریف: «مارَأَیْتُ فِی الْخَیْرِ وَالشَّرِّ کَالْیَوْمِ إنَّهُ صُوِّرَتِ الْجَنَّةِ وَالنّارِ رَأَیْتَهُما دُونَ الْحائِطِ.» (مسند احمد ج ۳ ص۱۷۷)

آن ز پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همین‌جا مو بمو

دید عرش و کرسی و جنات را / تا دریده پرده غفلات را

ج۵ نی، ص۲۰۱ س۱۳۰۸ ـ ج۶ بر، ص۱۱۲۰ س۱۳۶۱ ـ ج۶ علا، ص۵۸۴ س ۹

غل — ۱ـ (عر) بضم غین و تشدید لام، گردن‌بند و هرچه گیرد چیزی را. (منتهی‌الارب) ـ قلاده‌ایکه برگردن نهند. طوق آهنین یادوالی که در گردن و یا دست قرار دهند. (اقرب‌الموارد) ـ طوق آهنی و بند. (غیاث)

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

ج ۱ نی ، ص۱۲۵ س۲۰۵۳ - ج۱ بر ، ص۱۰٤ س۲۱۰۷ - ج ۱ علا، ص٥٤ س۱۱

گفت ای جگر و جگر خور من / هم غل من و هم افسر من

(لیلی‌ومجنون نظامی ص۱۰۸)

۲- (عر . م) درمصرع دوم، کنایه است ازخودخواهی. (فی ج ۷ ص۱۵۷)- خودبینی .

کین چه غلست ایخدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم

ج۱ نی، ص۱۰۱ س۲٤٤۹ - ج۱ بر ، ص۱۲٦ س۲۵۰۷ - ج۲ علا، ص٦۵س۱۸

غل - (عر) بکسر غین و تشدید لام ، کینه و کینه‌داشتن . و پر کینه گردیدن‌دل کسی . (منتهی‌الارب)

این همه وهم تواست ای ساده دل / ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل

ج۵ نی،ص۱٦۹ س۲٦٤۱ - ج۵ بر، ص۹٦۵ س۲٦٤۱ - ج۵ علا،ص۳۰۵ س ۱٦

غلاف - (عر) بفتح غین و ضم وکسر آن هرسه استعمال شده است، آنچه‌بدان چیزی را بپوشانند . (اقرب‌الموارد) - لفافه وهرآنچه چیزی را احاطه کند . (نفیسی)- پوشش . - حجاب .

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند ازتو درغلاف

ج۳ نی، ص۱٦۸ س۲۹٦۵ - ج ۳ بر، ص۵۲۷ س۳۰۰۹-ج۳ علا ، ص ۲۷۰ س ۱۷

غلاف آینه - (عر + فا) محفظه‌ای بوده است که از نمد میساختند وآینه را در آن مینهادند .

آینه تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف

ج ۱ نی، ص ۲۱۸ س ۳۰٤٥ - ج ۱ بر، ص ۱۷۹ س ۳٦۲۱ - ج ۱ علا، ص ۹۲ س ۲٤

غلام (کسی) بودن — (فا . م) بنده و زرخرید کسی شدن . - چاکر و ملازم کسی گردیدن . - مطیع وفرمانبردار کسی شدن .

من غلام آنکه اندر هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط

ج ۱ نی ، ص ۲۰۱ س ۳۲۵۹ - ج ۱ بر ، ص ۱٦٦ س ۳۳۲۷ - ج ۱ علا، ص ۸٦ س ۸

من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست

ج ٥ نی ، ص ۳۲ س ٤۹۰ - ج ٥ بر، ص ٤٤۸ س ٤۹۰ - ج ٥ علا، ص ٤٤۱ س ١٤

غلبیر — (فا) بفتح غین، غربال . - غربیل . - پرویزن .

گفت خواجه رو مرا غلبیر[1] نیست / گفت میزان ده بدین تسخره ایست

ج ۳ نی، ص ۹۳ س ۱٦۲٥ - ج ۳ بر، ص ٤٦۲ س ۱٦٥۰ - ج ۳ علا، ص ۲۳٥ س ۱۰

چون بروبی خاك را جمع‌آوری / گوئیم غلبیر خواهم ای جری

ج ۳ نی، ص ۹۲ س ۱٦۳۳ - ج ۳ بر، ص ٤۲٦ س ۱٦٥۷ - ج ۳ علا، ص ۲۳٥ س ١٤

غلبیرم اندر دست او در دست میگرداندم

غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من

(دیوان کبیر ج ٤ بیت ۱۸۹۳۸)

چه تمامت عالمیان را در غلبیر کردم همانا که همشان فرو رفتند غیراز این یاران ما که بر سر بالا آمدند (مناقب افلاکی ص ۱۳۰)

۱- علا : غربال.

گفت باید که باشد آن غلبیر　　شاه گفتش که ای زعلم خبیر

(ولدنامه ص ۲۷۹)

غلس — (عر) بفتح غین و لام ، تاریکی آخر شب . (منتهی‌الارب) ـ شبگیر ـ تاریکی .

خم روان کرده ز سحری چون فرس　　کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

ج ۵ نی ، ص ۵۴۶ س ۴۷۳۰ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۲۹۳ س ۴۷۳۳ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۶۵ س ۹

غلط افکن — (عر + فا . م) بفتح غین و لام ، بخطاافکننده . ـ گمراه کننده . ـ منحرف کننده .

مشورت دارند سر پوشیده خوب　　در کنایت با غلط افکن مشوب

ج ۱ نی ، ص ۶۵ س ۱۰۵۱ ـ ج ۱ بر ، ص ۵۵ س ۱۰۶۸ ـ ج ۱ علا ، ص ۲۸ س ۲۷

غلط افکندن — (عر+فا.م) بغلط انداختن . ـ باشتباه انداختن . ـ گمراه کردن . ـ منحرف کردن .

شید میآری غلط میافکنی　　لاف عشق ولاف قربت میزنی

ج ۳ نی ، ص ۱۴۴ س ۲۳۷۰ ـ ج ۳ بر ، ص ۴۹۸ س ۲۴۰۸ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۰۴ س ۹

غلط انداز — (عر + فا . م) باشتباه اندازنده . ـ گمراه کننده . ـ منحرف کننده .

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس　　ای غلط انداز عفریت بلیس

ج ۵ نی ، ص ۵۳۸ س ۴۵۸۵ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۲۸۶ س ۴۵۸۸ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۶۱ س ۲۶

غلط بین — (عر + فا . م) آنکه آنچه می‌بیند اشتباه و غلط است . ـ اشتباه‌نگر . ـ

گمراه . ـ منحرف .

هر که دندان ضعیفی می کند　　　کار آن شیر غلط بین می کند

ج ۱ نی، ص ۸۱ س ۱۳۲۵ - ج ۱ بر، ص ۶۸ س ۱۳۵۹ - ج ۱ علا، ص ۲۰ س ۲۷

غلطده ـ (عر + فا . م) اشتباه افکن . ـ گمراه کننده .

این غلط ده دیده را حرمان ماست　　　وین مقلب قلب را سوء القضاست

ج ۳ نی ، ص ۱۵۶ س ۲۷۶۳ - ج ۳ بر ، ص ۵۱۷ س ۲۸۰۵ - ج ۳ علا ، ص ۲۶٤ س ۲۶

درغزلیات « غلط دادن » بهمین معنی آمده است .

باز درآمد بزم مجلسیان دوست دوست　　　دیده غلط میدهد نیست غلط اوست اوست

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۷۱)

غلط شدن (چشم) ـ (عر+فا . م) اشتباه دیدن . ـ غلط دیدن . ـ عوضی دیدن .

چون غلط شد چشم مویی در مثل　　　چون کند موشی فضولی مدخل

ج ۴ نی ، ص ۱۵۸ س ۲۷۹۰ - ج ۳ بر ، ص ۵۱۸ س ۲۸۳۲ - ج ۳ علا ، ص ۲۹۵ س ۱۰

غلط کردن ـ (عر + فا . م) اشتباه کردن . ـ بگمراهی افتادن . ـ منحرف شدن .

ای همیشه حاجت ما را پناه　　　بار دیگر ما غلط کردیم راه

ج ۱ نی ، ص ٦ س ٥٩ - ج ۱ بر ، ص ٦ س ٥٩ - ج ۱ علا ، ص ۳ س ۱

چون دوستان من غلط کنند و پای در خارستان معصیت نهند . . . . خار نه بینند ، بدانند که راه غلط کرده اند . (مجالس سبعه ص ٤)

غلط کم شو ـ (عر) غلط کمتر کن ـ کم در غلط باش . ـ کمتر اشتباه کن .

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون — گر دوتا بینی حروف کاف و نون

ج ۱ نی ، ص۱۸۹ س۳۰۷۸ - ج ۱ بر، ص۱۰۷ س۳۱٤٤ - ج ۱ علا ، ص۸۱ س ۲٤

غلط نمودن — (عر . فا . م) اشتباه‌نشان‌دادن . ـ غلط واشتباه بنظر آمدن . ـ مشتبه‌شدن .

گر نماید خواجه‌را این دم غلط — ز اول والنجم برخوان چند خط

ج۵ نی ، ص۵٤۳ س۴٦٦۹ - ج ٦ بر ، ص۱۲۹۰ س٤٦٧۲ - ج ٦ علا ، ص٦٦٤ س٦

غلغل — (فا) بضم هردو غین ، صدا وآواز بسیار از یکجا که معلوم نشود که که چه میگویند . (برهان) ـ شور وغوغا و فریاد و هیاهوی بسیار . (آنندراج) ـ داد وفریاد . ـ همهمه وغوغا . ـ سروصدای بسیار و درهم .

غلغلی در شهر افتاده ازین — آن مسلمان مینهد رو بر زمین

ج ۲ نی ، ص۱۲۵ س۲۳۷۲ - ج ۲ بر، ص٤۹۸ س۲٤۱۰ - ج ۲ علا ، ص۲۰٤ س ۱۰

غلغل و طاق و طرنب و گیرو دار — که نمی‌بینم مرا معذور دار

ج۵ نی ، ص٤۱۵ س۲۰۰۹ - ج٦ بر ، ص۱۱۸۰ س۲۰۱۲ - ج٦ علا ، ص٦۱۱ س ۲۲

غلغل اجزای عالم — (عر.ق) سروصدای ذرات جهان . ـ درقرآن کریم جهان ذی‌روح و ذی‌شعور است و هرچه را که در این دنیا هست مسبح و مذکرحق میداند : « یُسَبِّحُ لَهُ السَّمواتُ السَّبْعُ وَالاَرْضُ وَمَنْ فِیهِنَّ وَ اِنْ مِنْ شَیءٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلکِنْ لاتَفْقَهُونَ تَسْبِیحَهُمْ اِنَّهُ کانَ حَلِیماً غَفُوراً . » (سوره مبارکه الاسری آیه شریفه ٤٦)

از جمادی عالم جانها روید — غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت — وسوسه تأویلها نربایدت

ج۳ نی، ص۵۸ س۱۰۲۱ - ج۳بر، ص۴۲۱ س۱۰۳۱ - ج۳ علا، ص۲۱۸ س ۱۳

غلغله — (فا) بضم هردو غین وکسر لام ، شور وغوغا و فریاد وهیاهوی بسیار. (آنندراج) - سروصدا . - بانگ وفریاد وزاری .

آن‌چنانکه وقت زادن حامله | ناله‌داردخواجه شد در غلغله

ج۳ نی ، ص۴۱۱ س۲۲۵۷ - ج۴ بر، ص۷۳۵ س۲۲۷۴ - ج۴ علا ، ص۳۸۳ س ۵

غلق —(عر) بفتح غین وکسرلام ، سخن دشوار ومشکل. (منتهی‌الارب)-سختی ودشواری. سرّ آنکه بی‌مراد بازگشتن رسول علیه‌السلام از حدیبیه حق‌تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح .

ج۳ نی ، ص۲۰۸ عنوان - ج۳ بر ، ص۶۰۴ عنوان - ج۳ علا ، ص ۳۱۲ عنوان

غلو — (عر) بضم غین ولام ، غلو درامر. درگذشتن از حدآن. (منتهی‌الارب)- ازحدگذشتن .- گزافکاری . - مبالغه . - زیاده‌روی .

شیر خود را دید در چه وز غلو | خویش را نشناخت آندم از عدو

ج۱ نی ، ص۸۱ س۱۳۱۷ - ج۱ بر ، ص۶۸ س۱۳۰۰ - ج۱ علا ، ص۴۰ س ۲۳

پادشاهی کن بر او بخشا که او | سهو کرد و خیره رویی و غلو

ج۳ نی ، ص۱۹۳ س۲۳۸۴ - ج۳ بر ، ص۵۴۹ س۲۴۲۹ - ج ۳ علا ، ص۲۸۲ س۲۷

غلوب — (عر) بفتح غین ، غالب . (لطایف) - این کلمه باینصورت در کتب لغت عرب نیامده است .

اینچنین پیچید مطلوب و طلوب | اندرین لعبند مغلوب و غلوب

ج۵ نی، ص۴۹۹ س۳۹۰۰ - ج۶ بر، ص۱۲۵۳ س۲۹۰۳ - ج ۶ علا، ص۵۶۴ س۲۴

غلول – ۱– (عر) بضم غین و لام ، خیانت کردن و ناراستی نمودن درغنیمت. (منتهی‌الارب)- خیانت کردن . (اقرب‌الموارد)- خیانت در دوستی. نصیحت‌راپوشیدن . ضد نصیحت. طریق خوبی‌را نهان‌داشتن . (لغت‌نامه) - «بی‌غلول» درشاهد اول بمعنی بی‌کم وکاست و بی‌کم‌وزیاد است (ش.م)

گفت مکشوف و برهنه بی‌غلول　　　بازگو دفعم مده ای بوالفضول

ج۱ نی، ص۱۰ س۱۲۷ - ج۱ بر، ص۹ س۱۳۷ - ج۱ علا ، ص۴ س ۲۸

۲–(عر.ح) مأخوذ است از حدیث شریف: «اَلدّینُ النَّصیحَةُ لِلّهِ وَلِرَسُولِهِ وَلِکِتابِهِ وَلِاَئِمَّةِ الْمُسْلِمینَ وَعامَّتِهِمْ .» (مسلم ج ۱ ص۵۳)

گفت الدین نصیحة ان رسول　　　آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی　　　در غلولی خاین و سگ پوستی

ج۳ نی، ص۲۲۴ س۲۹۴۳ - ج۳ بر، ص۵۷۶ س۲۹۹۱ - ج۳ علا، ص۲۹۷ س ۴

غلیظ – ۱ – (عر) بفتح غین ، گنده و سطبر . (منتهی‌الارب) - ضدرقیق . (غیاث)

نورحسی کو غلیظ است و گران　　　هست پنهان در سواد دیدگان

ج ۱ نی، ص۳۱۷ س۱۲۹۷ - ج۲ بر، ص۲۶۱ س۱۳۰۷ - ج۲ علا، ص۱۲۴ س ۱۳

۲– (عر) خشن . - تیره . - مظلم - کدر .

گر تن خاکی غلیظ و تیره است　　　صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

ج۳ نی، ص۴۲۴ س۲۴۷۴ - ج۴ بر، ص۷۴۶ س۲۴۹۲ - ج۴ علا، ص۳۸۹ س۲

غلیظی — ۱— (عر) بفتح غین ، سطبری و پرقوای و هنگفتی . (نفیسی) - گرانباری . - گرانجانی.

با غلیظی خر ز یاران ای فقیر درنشاط آید شود قدرت پذیر

ج۵ نی،ص۴۰۱ س۴۱۲ - ج۶ بر،ص۱۰۸۰ س۵۱۶ - ج۶ علا،ص۵۶۳ س ۱۶

۲— (عر) بدخویی . (لطایف) - تیرگی . - ظلمت - کدورت .

چون شیاطین با غلیظی‌های خویش واقفند از سر ما و مکر خویش

ج۳ نی ، ص۲۸۳ س۱۷۸٤ - ج٤ بر، ص۷۱۰ س۱۸۱۱ - ج٤ علا،ص۳۷۰ س ۱۹

غلیل — (عر) بفتح غین ، تشنگی یا سوزش آن . سوزش شکم . (منتهی‌الارب) . - تشنه . (غیاث)

خیر فصل و فضل پی بر از دلیل لیک پی بردن بننشاند غلیل

ج۳ نی ، ص۴۹۷ س۳۶۹۷ - ج ٤ بر ، ص۸۰۷ س۳۷۲۰ - ج ٤ علا ، ص۴۲۲ س ۱٤

یک جمال ازجودت و صد فرق خاکی بر مراد

یک شراب از لطفت و صد ربع مسکون پرغلیل

(دیوان سنایی ص۶۲۹)

غماز — ۱— (عر) بفتح غین و تشدید میم . سخن‌چین . (غیاث) - ساعی . - آشکار کننده.

حق همی دید آن ولی ستارخوست لیک چون از حد بری غماز اوست

ج۵ نی،ص۳۶۹ س۱۹۹۵ - ج ۶ بر ، ص۱۱٤۱ س۱۹۹۸ - ج۶ علا،ص۶۱۹ س ۱۲

آه غمازست اندر راه عشق و عاشقی بند برنه در نهانخانه خموشی آه را

(دیوان سنایی ص۱۰)

۲ـ (عر) منعکس کننده . (نی ج ٤ ص٦) ـ روشن . ـ صاف . ـ صافی .

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود　　آینه غماز نبود چون بود
آینهت دانی چرا غماز نیست　　زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

ج۱ نی، ص٤ س۳۳ ـ ج۱ بر، ص٤ س۳۲ ـ ج۱ علا، ص۲ س٥

۳ـ (عر) . خبرکش . ـ سخن چین . ـ جاسوس .

شحنه را غماز آگه کرده بود　　مردم شحنه برافتادند زود

ج۳ نی، ص٩٦ س۱٦۷۹ ـ ج۳ بر، ص٤٦٥ س۱۷۱۰ ـ ج۳ علا، ص۲۳۸ س۹

غمازه ـ (عر) بفتح غین و کسر زاء و تشدید میم ، مؤنث غماز ، دختر نیکو . پیگیر و نیکواعضا در هنگام غمز و اشاره . (منتهی الارب)

کز کرشم غمزه غمازهای　　بر دلم بنهاد داغ تازهای

ج۱ نی، ص۱۰۹ س۱۷۹٥ ـ ج۱ بر، ص۹۲ س۱۸٤۰ ـ ج۱ علا ص٤۷ س۱٦

او ز عفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او

جز غمزه غمازهای شکر لبی شیرین لقا

(دیوان کبیر ج ۱ ص۲۲)

غمام ـ ۱ـ (عر) بفتح غین ، ابر . ـ سحاب . (غیاث)

تو نشانی ده که من دانم تمام　　ماه را بر من نمیپوشد غمام

ج۱ نی ، ص ۳۰۰ س۲۹۹۲ ـ ج ۲ بر، ص۲٤۷ س۹۹۹ ـ ج ۲ علا، ص۱۲٦ س۱۰

۲ـ (عر.م) ابر . ـ پوشش . ـ لفاف . ـ لفافه . ـ استاد نیکلسن در تفسیر مصرع

دوم بیت زیر آورده است و معانی وحقائق در زیر کلماتی که نشانه‌ای از آنهاست پنهان ومخفی میشوند.» (ج ۸ نی ص۳۱۳)

پاك سبحانی که سیبستان کند   در غمام حرفشان پنهان کند

ج ۵ نی، ص۲۷۵ س۸٤ - ج۶ بر، ص۱۰۵۷ س۸٤ - ج۶ علا ، ص۵۵۲ س ۲۶

غم‌پیشه — (فا) آنکه کارش غم‌خوردن است . - غمناك . - غمگین-اندوهگین.

جمله خلقان سخره اندیشه‌اند   زان سبب خسته دل‌وغم‌پیشه‌اند

ج۱ نی، ص٤٤۷ س۳۵۵۹ - ج۲ بر، ص۳۶۸ س۳۶۱۸ - ج۲ علا، ص۱۸٤ س ۱۷

غمد — (عر) بفتح غین ، در نیام کشیدن شمشیر را . (منتهی‌الارب)- شمشیر در نیام‌کردن (المصادر ص۱۲۹)

غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ   باید انشردن سر او را بیدریغ

ج۵ نی،ص٤۱۸ س۲۵۶۲ - ج۶ بر، ص۱۱۸۲ س۲۵۶۵ - ج۶ علا، ص۶۱۲ س ۲۸

غمدان — (فا) بفتح غین ، جایگاه غم . - محل غم . - مرادف غم‌لان. (نی ج ۸ ص۹) - غمگین .

در عذاب منکر است آن جان او   کژدم غم در دل غمدان او

ج۳نی، ص۱۰ س۱۲۵ - ج۳ بر، ص۳۸۹ س۱۲۵ - ج۳علا، ص۱۹۶ س ۱۰

غمر — (عر) بضم غین ، مردنا آزموده کار وگول (منتهی‌الارب)- کارنا آزموده. (غیاث) - غافل . - ناشی .

چون نمایی چون ندیدستی بعمر		عکس مه در آب هم ای خام‌غمر

ج۳ نی، ص۳۶۳ س۱۴۰۱ - ج۴ بر، ص۶۹۴ س۱۴۶۳ - ج۴ علا، ص۳۶۲ س ۲۸

غمزه — (عر) بفتح غین و کسر زاء، بچشم اشارت کردن. (کنز). در فارسی، حرکت چشم و مژه برهم زدن از روی ناز (برهان) - چشم برهم‌زدن معشوق. (صحاح الفرس ص۲۸۳)-چشم برهم‌زدن بکرشمه. (رشیدی). با برو و چشم اشارت کردن معشوق. (غیاث)

کز کرشمه غمزه غمازه‌ای		بر دلم بنهاد داغ تازه‌ای

ج ۱ نی، ص۱۰۹ س۱۷۹۰ -ج۱ بر، ص۹۲ س۱۸۴۰ -ج۱ علا، ص۴۷ س ۱۶

چشم گوید کرده ام غمزه حرام		گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

ج۵ نی، ص۱۴۱ س۲۲۱۵ -ج۵ بر، ص۹۲۹ س۲۲۱۵ -ج۵ علا، ص۴۸۹ س ۱۸

چون نظر بر روی عشاق او فکند		جان بلست غمزه با طاق اوفکند

(منطق‌الطیر عطار ص۶۹)

غمزه دزدیدن-(فا.م) مخفی کردن مژه برهم زدن و اشارت‌بچشم‌را - نهان کردن حرکات چشم - نهان کردن حرکات غیرعادی چشم - نهان کردن حرکات و حالات غیر عادی که در مواقع مخصوص حاصل میشود.

وانکه ناموسیس است خود در زیر زیر		غمزه دزدد میدهد مالش بکیر

ج۵ نی، ص۴۹۸ س۳۸۵۸ - ج۶ بر، ص۱۲۴۸ س۳۸۶۱ - ج۶ علا، ص۶۴۳ س ۱۸

غم‌سوز — (فا.م) سوزنده غم. - زداینده اندوه. - غم زدا.

وه که چون دلدار ما غم‌سوز شد خلوت شب درگذشت و روز شد

ج ۱ نی، ص ۳۴۸ س ۱۸۴۸ - ج ۲ بر، ص ۲۸۶ س ۱۸۶۲ - ج ۲ علا، ص ۱۴۵ س ۲

غم‌نمودن — (فا) خود را غمگین‌ساختن . ـ خویش را چون مردمان غمگین و غم‌زده نشان‌دادن .

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین

ج ۳ نی، ص ۸۷ س ۱۵۳۱ - ج ۳ بر، ص ۴۵۶ س ۱۵۵۴ - ج ۳ علا، ص ۲۲۱ س ۲۴

غنج — (فا) بضم غین، کرشمه‌کردن . (منتهی‌الارب) ـ ناز وعشوه و غمزه که آن حرکات چشم و ابرو باشد . (برهان) ـ اعتدال حرکات معشوق . ـ (غیاث)ـ ناز . (مهذب‌الاسماء)

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان

ج ۱ نی، ص ۲۰۱ س ۳۲۶۹ - ج ۱ بر، ص ۱۶۶ س ۳۲۳۷ - ج ۱ علا، ص ۸۶ س ۱۲

دید او آن غنج و برجست سبک چون تجلی حق از پرده تنک

ج ۵ نی، ص ۶۱ س ۹۶۰ - ج ۵ بر، ص ۸۶۹ س ۹۶۰ - ج ۵ علا، ص ۴۵۴ س ۴

شد قیس بجلوه‌گاه غنجش نارنج رخ از غم ترنجش

(لیلی‌ومجنون نظامی ص ۶۳)

غنم — (عر) بفتح غین و نون ، بزوگوسفند . (غیاث) ـگوسفند .

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب ز انبوهی غنم

ج ۱ نی، ص ۲۰۵ س ۳۳۲۹ - ج ۱ بر، ص ۱۶۹ س ۳۲۹۹ - ج ۱ علا، ص ۸۷ س ۲۵

غنودن – (فا)ـ بضم غین، درخواب‌شدن. (برهان) ـ خواب کردن. (رشیدی)ـ خوابیدن و آرمیدن. ـ خواب سبک کردن. ـ چُرت‌زدن.

شاه کار نازکم فرموده است　　　　ز انتظارم شاه شب نغنوده است

ج۳نی،ص۲٦ س٤٤١ ـ ج ۳ بر، ص۴۰۳ س٤٤٤ ـ ج۳ علا، ص۲۰۲ س ۱۲

آن قراری که بزن او داده بود　　　　گشت مبدل وانطرف مهمان‌غنود

ج۵نی،ص۲۳۲ س۲٦۵۸ ـ ج۵بر،ص۱۰۲۲ س۲۹۵۸ ـ ج۵علا،ص۵۳۱ س۲۸

من اکنون کنون سوی ایران شوم　　　　بیاسایم و یک زمان بغنوم

(جزوه رستم و اسفندیار ص۱۶)

غنی – (عر.ق) بفتح غین، توانگری. ـ مأخوذ است ازآیه شریفه: «وَاللهُ الْغَنِیُّ وَ اَنْتُمُ الْفُقَرٰاءِ» (سوره مبارکه محمدص آیه شریفه ۴۰)

کو غنی‌است و جز او جمله فقیر　　　　کی‌فقیری بی‌عوض گوید که گیر

ج۳ نی،ص۱۹۱ س٤۲۲۵ ـ ج۳ بر، ص٥٤۷ س۲۳۹۹ ـ ج۳ علا،ص۲۸۲ س ٥

غنی‌القلب – (عر. ح) بی‌نیاز دل. ـ بی‌نیاز. ـ چشم و دل سیر. ـ بیت زیر اشاره است به خبر «لَیْسَ الْغَنِیُّ عَنْ کَثْرَةِ الْعَرَضِ وَلٰکِنَّ الْغَنِیُّ غَنِیُّ النَّفْسِ.» (احادیث مثنوی ص۱۳٦)

گفت صالح را گدا گفتن خطاست　　　　کو غنی‌القلب از داد خداست

ج۳ نی،ص٤٦۳ س۳۱۳۱ ـ ج٤ بر، ص۷۷۹ س۳۱۵۳ ـ ج٤ علا،ص٤۰۷ س ۲۷

غنیمت‌فرستادن – (عر+ فا.ق) غنیمت را فارسی‌زبانان بمعنی‌مفت وچیزی که

بی‌رنج و تعب بدست آید استعمال کنند . (آنندراج) ـ مائده عیسیٰ ع . ـ مائده‌ای که بدعای عیسیٰ علیه‌السلام برای حواریون فرستاده شد و در قرآن کریم سوره مائده آیه ۱۱۴ بآن اشاره شده است . ـ ر ـ ك : خوان فرستادن .

باز عیسی چون شفاعت کرد حق　　　خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

ج۱ نی، ص۷ س۸۳ ـ ج۱ بر، ص۷ س۸۳ ـ ج۱ علا، ص۳ س ۱۸

غواص ـ (عر) بفتح غین وتشدید واو ، بدریا فروشونده بطلب مروارید . (منتهی‌الارب) ـ درآب فرورونده . (منتخب)

علم دریائیست بی‌حد و کنار　　　طالب علمست غواص بحار

ج۵ نی، ص۴۹۵ س۳۸۸۱ ـ ج۶ بر، ص۱۲۴۹ س۳۸۸۴ ـ ج۶ علا، ص۶۶۴ س ۲

دلوها غواص آب از بهر قوت　　　دلو او قوت و حیات جان حوت

ج۵ نی، ص۵۲۷ س۴۵۷۴ ـ ج۶ بر، ص۱۲۸۵ س۴۵۷۷ ـ ج۶ علا، ص۶۹۱ س ۱۹

غوایت ـ (عر) بفتح غین و یاء ، گمراهی . (منتهی‌الارب) ـ بیراه‌شدن و نومیدشدن . ـ (المصادر) ـ بیراهی . ـ ر ـ ك اصطلاحات تصوف.

دیو الحاح غوایت میکند　　　شیخ الحاح هدایت میکند

ج۳ نی، ص۴۹۱ س۲۵۸۹ ـ ج۴ بر، ص۸۰۲ س۲۶۱۲ ـ ج۴ علا، ص۴۱۹ س۲۵

غوث ـ (عر) بفتح غین ، فریادرس . (منتهی‌الارب) ـ دادرس . ـ ر ـ ك اصطلاحات تصوف .

تا ابد از ظلمتی درظلمتی　　　میروند و نیست غوثی رحمتی

ج۴ نی، ص۱۶۰ س۲۸۲۵ ـ ج۴ بر، ص۵۲۰ س ۲۸۶۶ ـ ج۴ علا، ص۲۲۶ س ۲۲

گفت ای پشت و پناه هر نبیل مرتجی و غوث ابناء السبیل

ج۵ نی،ص۴۵۹ س۳۲۶٤ - ج٦ بر، ص۱۲۱۸ س ۳۲٦۷-ج٦علا، ص ٦۲۸ س ۲٤

غور — ۱— (عر) بفتح غین ، قعر هرچیز . (اقرب‌الموارد) - ته . - بن . - آخر . - نهایت .

کان یکی دریاست بی‌غور و کران جمله دریاها چو سیلی پیش آن

ج ۳ نی، ص۵۵ س۹٦۸ - ج ۳ بر، ص۴۲۸ س۹۷۸-ج۳ علا، ص ۲۱۷ س٦

۲— (عر.م) حقیقت وکنه چیزی. (منتهی‌الارب) - در بیت زیر مرادکنه‌وباطن معشوق است .

از حلاوتها که دارد جور تو وز لطافت کس نیابد غور تو

ج۱ نی، ص۹٦ س۱۵٦۸ - ج۱ بر، ص۸۱ س۱٦۱۱ - ج۱علا، ص۴۲ س۷

۳— (عر.ق) عمق . - بیت زیر ناظر است بر آیه کریمه : « هُوَ الَّذِی سَخَّرَ الْبَحْرَ لِتَأْکُلُوا لَحْماً طَرِیًّا وَ تَسْتَخْرِجُوا مِنْهُ حِلْیَةً تَلْبَسُونَها . الخ » (سوره مبارکه النحل آیه ۱٤)

لب ببند و غور دریایی نگر بحر را حق کرد محکوم بشر

ج۱ نی، ص۲۱۹ س۳۵۸۸ - ج۱ بر، ص۱۸۰ س۳٦۳٤ - ج۱ علا، ص۹۳ س ۱

غوره — ۱— (فا.م) بضم غین ، انگور نارسیده که مزه ترش دارد. (غیاث) - ریاکار . دورو (نی ج ۷ ص۳٦٦)

غوره و انگور ضدانند لیک چونکه غوره پخته شد شدیارنیک

ج۱ نی، ص۴۵۷ س۳۷۱۸ - ج۲ بر، ص۲۷٦ س۳۷۸۱ - ج۲ علا ، ص۱۸۸ س ۲۲

۲ــ (فا.م) جان نا مستعد غیر قابل تربیت . ـ جاهل بالفطره . ـ کافر . منافق . مرائی . (نی ج ۷ ص۳۶۶)

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند ‏ ‏ ‏ ‏ درازل حق کافر اصلیش خواند

ج۱ نی، ص۴۵۷ س۳۷۱۹ - ج۲ بر، ص۲۷۶ س۲۷۸۱ - ج۲ علا، ص۱۸۸ س۲۴

۳ــ (فا.م) مزاج . ـ طبیعت . ـ سرشت .

غوره تو سنگ بسته کز سقام ‏ ‏ ‏ ‏ غورها اکنون مویزند و تو خام

ج۳ نی، ص۲۹۵ س۳۰۰ - ج ۴ بر، ص۶۲۷ س۳۱۲ - ج ۴ علا، ص ۳۳۰ س ۲۴

۴ــ (فا.م) ـ ناقص . ـ نارس . ـ طالب کمال نایافته . ـ مرید تازه کار .

نار بودی نور گشتی ای عزیز ‏ ‏ ‏ ‏ غوره بودی گشتی انگور و مویز

ج۳ نی، ص۴۸۱ س۳۴۲۱ - ج۴ بر، ص۷۹۴ س۳۴۴۴ - ج۴ علا، ص۴۱۵ س۲۴

غوط ــ (عر.ق) بضم غین ، فرورفتن در آب . (اقرب‌الموارد) ـ بیت زیر مربوط است بحکایت لوط و قوم کافر او که بامر الهی گرفتار عذاب سنگ‌باران شدند و در قرآن کریم بارها بآن اشاره شده است جهت مزید اطلاع ر ـ ك : الاعراف آیه ۸۰ تا ۸۴ والنمل آیه ۵۴ تا ۵۸ و هود آیه ۷۷ تا ۸۳ والعنکبوت آیه۲۶تا۳۵ والشعراء آیه ۱۶۰ تا ۱۷۵ والحجر آیه ۵۷ تا ۷۷ و ر ـ ك : جویری و ثعلبی و نشابوری ذیل حکایت لوط .

از تو بود آن سنگسار قوم لوط ‏ ‏ ‏ ‏ در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

ج۱ نی، ص۳۹۴ س۲۶۶۲ - ج۲ بر، ص۳۲۴ س۲۶۹۶ - ج۲ علا، ص۱۶۳ س ۱۵

غوغا ــ ۱ــ (فا) بفتح غین ، شور ومشغله . (رشیدی) ـ شور ومشغله و فریاد

و فغان که در وقت حادثه وبلایا ازازدحام وخروج خلق بر آید حتی فریاد سگان بیکبار (آنندراج)

با شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیرتگ

چ ۵ نی، ص ۲۷۱ س ۱۳ - چ ۶ بر، ص ۱۰۰٤ س ۱۲ - چ ٦ علا، ص ٤٥١ س ۷

۲ــ (عر) مردم بسیار درهم آمیخته . (منتهی الارب) ـ مردم سفله ومجول دربدی وشر. (اقرب الموارد) ـ شرانگیزان . رندان. (مقدمة الادب ص ۲٤٤) ـ مردم هنگامه جو و شرور .

صد چنین آری و هم رسوا شوی — خوار گردی ضحکه و غوغاشوی

چ ۳ نی، ص ٦١ س ۱۰۷٤ - چ ۳ بر، ص ٤٣٢ س ۱۰۸٤ - چ ۳ علا، ص ۲۱۹ س ۱۸

غول ــ ۱ــ (عر) دیوی که بهرشکل خواهد مینماید و مردم را هلاك میکند . (رشیدی)ـ مردم وحشی بیابانی آدمخوار (نفیسی)ـ دیو بیابانی که ازراه فریبد. (منتهی الارب)ـ در عربی نوعی از دیووجن است که درشکاف کوهها وبیابان‌های وسیع وبی آب وعلف زندگی کند و بهرشکل که خواهد درآید و مردم را از راه می‌برد . راهنمایان دروغین.

بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان — سوی من آییدنک راه و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را ازآفلان

چ ۱ نی، ص ۲۸۸ س ۷٤۸ - چ ۲ بر، ص ۲۲٦ س ۷۵۲ - چ ۲ علا، ص ۱۲۱ س ۱٦

همگین ز چه ای مگر ترا غولی — از راه ببرد و هم نشست آمد

(دیوان کبیر ج ۲ ص ٦۸۵)

۲ــ حرامزاده . (اسدی) ـ هلاك وبلا وسختی. (منتهی الارب). مهلک ـ راهزن ـ گمراه کننده .

عقل و ایمان را از این طفلان گول — می‌خرد با ملک دنیا دیو غول

ج ۵ نی ، ص ۳۳۰ س ۹۹۳ - ج ۶ بر ، ص ۱۱۰۶ س ۹۹۶ - ج ۶ علا ، ص ۵۷۵ س ۲۷

زان غول پیر بگیر سغراقی — کان برکف عشق از الست آمد

(دیوان کبیر ج ۲ ص ۶۸۰)

استاد نیکلسن این کلمه را در بیت زیر « اشتهارآور . ومشهورکننده » ترجمه کرده است « نفس شهرت‌آور ومشهورکننده » (نی ج ۲ ذیل ص ۲۳)- اشاره‌است به حدیث: «قالَ حُذَیْفَةُ کانَ اَصْحابُ النَّبِیِّ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمْ یَسْأَلُونَهُ عَنِ الْخَیْرِ وَکُنْتُ اَسْأَلُهُ عَنِ الشَّرِّ قیلَ لِمَ فَعَلْتَ ذٰلِکَ قالَ مَنْ اتَّقَی الشَّرَّ وَقَعَ فِی الْخَیْرِ.» (مسند احمد ج ۵ ص ۳۸۶)

بهر این بعض صحابه از رسول — ملتمس بودند مکر نفس غول

ج ۱ نی ، ص ۲۴ س ۳۶۷ - ج ۱ بر ، ص ۲۰ س ۳۶۸ - ج ۱ علا ، ص ۱۰ س ۱۱

۳- در مثنوی « بانگ غول » و « آوازغول » غالباً کنایه شده است از نفس و دواعی آن - دواعی نفس که راه سالک و طالب را میزند و اورا ازرسیدن بکمال باز میدارد . - ر - ك : بانگ غول .

گر نباشد سایهٔ او بر تو گول — پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

ج ۱ نی ، ص ۱۸۱ س ۲۹۴۶ - ج ۱ بر ، ص ۱۵۰ س ۳۰۰۹ - ج ۱ علا ، ص ۷۸ س ۴

ترس و نومیدیت دان آواز غول — میکشد گوش تو تا قعر سفول

ج ۱ نی ، ص ۳۰۳ س ۱۹۵۷ - ج ۲ بر ، ص ۲۹۰ س ۱۹۷۲ - ج ۲ علا ، ص ۱۴۷ س ۸

۴- (عر.ق) بفتح غین ، رفتن خرد وقیل دردسر و قیل درد شکم. (لسان‌التنزیل ۹۴) دربیت‌زیر مأخوذاست ازآیه کریمه: «لا فیها غَوْلٌ وَلا هُمْ عَنْها یُنْزَفُونَ.» (الصافات آیه ۴۶)

نور باید پاک از تقلید و غول — تا شناسد مرد را بی فعل و قول

ج۱ نی، ص۲۲۷ س۱۴۷۶ - ج۲ بر، ص۲۶۹ س۱۴۸۷ - ج۲ علاء، ص۱۳۷ س۲

غول ادبار — (عر.م) بصورت اضافه خوانده شود، دیو بخت برگشته .- مرشد دروغین - پیر و راهنمای قلاب ودغل کار . - پیر گمراه .

طفل راه فقر چون پیری گرفت　　　　پی روانرا غول ادباری گرفت

ج۳ نی، ص۳۶۲ س۱۴۴۹ - ج۴ بر، ص۶۹۴ س۱۴۶۰ - ج۴ علاء، ص۲۶۱ س۲۷

غول رهزن—(فا.ح) - دیو گمراه.- بیت زیر اشاره است به جمله: «اَلْاَحْمَقُ عَدُوّی وَ الْعاقِلُ صَدیقی .» که استاد نیکلسن آنرا حدیث دانسته. (نی ج۸ص۱۷۸)

گفت پیغمبر که احمق هر که هست　　　　او عدوماست و غول رهزنست

هر که او عاقل بود او جان ماست　　　　روح او و ریح او ریحان ماست

ج۲ نی، ص۲۹۳ س۱۹۴۷ - ج۴ بر، ص۷۱۹ س۱۹۶۴ - ج ۴ علاء، ص۳۷۵ س ۸

غوله — (فا) بفتح غین و لام، مردم بی‌عقل و خام و کودن . (برهان) - خُل . (ح برهان ص۱۴۲۹) استاد نیکلسن این کلمه را در بیت زیر مترادف کلمه « غولان » میداند که درعربی به گیاهی که از خانواده گیاهان حمد است و دارای برگ و میوه‌ای توت مانند تلخ است اطلاق میشود (نی ج ۸ ص۱۵۴) - گیاهی ترش شبیه اشنان . (منتهی‌الارب)

غوله[1] ایرا که برآرائید غول　　　　پخته پندارد کسی که هست گول

ج۳ نی، ص۲۴۰ س۱۱۲۷ - ج۴ بر، ص۶۷۸ س۱۱۳۷ - ج۴ علاء، ص۳۰۳ س۲۶

غوی — (ع) بفتح غین و کسر واو، گمراه . (منتهی‌الارب) - ضال.

۱- بر و علاء: غوره.

گفت مجنون را خلیفه کاین تویی ... کز تو شد مجنون پریشان و غوی

ج۱ نی، ص۲۶ س۴۰۷ - ج۱ بر، ص۲۲ س۴۱۰ - ج۱ علاء، ص۱۱ س۱۰

تو که کلی خاضع امر وی ... من که جزوم ظالم و زشت‌وغوی

ج۵ نی، ص۱۰ س۱۲۹ - ج۵ بر، ص۸۲۵ س۱۲۹ - ج۵ علاء، ص۴۲۲ س۴

غی – (عر) بکسرغین، گمراه‌شدن. (منتهی‌الارب) - گمراهی. (غیاث) - منهمک‌شدن در جهل ونادانی (نفیسی)

که غرض تسبیح ظاهر کی بود ... دعوی دیدن خیال غی بود

ج۳ نی، ص۵۸ س۱۰۲۴ - ج۳ بر، ص۴۳۱ س۱۰۲۴ - ج۳ علاء، ص۲۱۸ س۱۴

حوت اگرچه کشتی غی بشکند ... دوست‌را چون ثورکشتی بشکند

ج۵ نی، ص۲۶۹ س۴۲۳۵ - ج۵ بر، ص۱۰۵۲ س۴۲۳۵ - ج۵ علاء، ص۵۴۹ س۱۱

غیاث‌المُستَغیث – (عر . م) بکسرغین وفتح‌ثاء‌وضم میم وفتح تاء، فریادرس‌و فریادخواه - نامی از نام‌های باری‌تعالی .

الغیاث ای تو غیاث المستغیث ... زین دوشاخه اختیارات خبیث

ج۵ نی، ص۲۸۲ س۲۰۰ - ج۶ بر، ص۱۰۶۳ س۲۰۰ - ج۶ علاء، ص۵۵۵ س۱۶

غیب‌بین – (عر+ فا . م) بفتح غین، آنکه غیب‌را بیند . بیننده‌غیب‌ونهان .- (لغت‌نامه) - سربین - باطن نگر .

انبیا را داد حق تنجیم این ... غیب را چشمی بباید غیب بین

ج۵ نی، ص۴۰۱ س۳۱۴۳ - ج۶ بر، ص۱۲۱۱ س۳۱۴۶ - ج ۶ علاء، ص۶۲۶ س۳

غیب‌پوش — (عر + فا) بفتح غین ، آنکه یا آنچه غیب را پوشیده دارد . ــ پوشنده‌نهان. نهان کننده چیزی. (لغت‌نامه) ـ امّا از فحوای بیت چنین برمیآید که اینجا غرض غیب پوشاننده است یعنی غیب پوشاننده لُب و مغز نیکوست ـ و نیز ر ـ ك (نی ج ۲ ص۶۱)

پوست باشد مغز بد را عیب پوش　　　مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

ج۱ نی، ص۶۸س۱۰۹۸ ـ ج۱ بر، ص۵۷ س۱۱۲۴ ـ ج ۱ علا ، ص ۳۰ س ۸

غیبت — ۱— (عر) بفتح غین و باء ، ناپدیدشدن . ـ جدائی .

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم　　　در زمین می‌گفت او درس نجوم

ج۵ نی ، ص۴۴۳س۲۹۸۷ ـ ج ۶ بر ، ص۱۲۰۳ س۲۹۹۰ ـ ج۶ علا ، ص۶۲۲ س۱

۲— ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

غیب‌دان — (عر+فا.م) آنکه غیب و نهان را داند . عالم‌الغیب . (آنندراج) ـ داننده راز و سرو نهان . ـ دانا . ـ آگاه . ـ دل‌آگاه .

عیب‌های سگ بسی او برشمرد　　　عیب‌دان ازغیب‌دان بویی نبرد

ج۳ نی، ص۳۲ س۵۷۱ ـ ج۳ بر، ص۴۰۹ س۵۷۷ ـ ج ۳ علا، ص۲۰۶ س۹

غیبستان — (عر + فا . م) غیب + ستان ، ـ محل غیب . ـ عالم غیب . ـ جهان دیگر .

زانکه نیم او ز عیبستان بدست　　　وان دگرنیمش ز غیبستان بدست

ج۱ نی،ص۱۶ ٤ س۳۰۲۵ - ج۲ بر ، ص۲٤۳ س ۳۰۷٤ - ج۲ علا،ص۱۷۲س۱۷

غیب گیر – (عر + فا) نهان گیرنده . ـ سرنیوش . ـ غیب شنو ـ حقیقت شنو .

گوش حس‌تو بحرف ار در خورست   دان که گوش غیب گیر تو کرست

ج۱ نی، ص۲۰۹ س۳۲۹۵ - ج۱ بر، ص۱۷۲ س ۳٤٦۸ - ج ۱ علا ، ص ۸۹س ۱۰

غیبان سبز پرآسمان – (فا . م) ناپیدایانی که درآسمان‌اند ودارای بالی‌سبزند.ـ فرشتگان ـ ملائک .

گاه طفلم‌را ربوده غیبیان   غیبیان سبز[1] پر آسمان

ج۳ نی ، ص۳۳٦ س۹۷۱ - ج٤ بر، ص ٦۷۰ س ۹۸۰ - ج٤ علا،ص٤۹ ۳ س ۲٤

غیبی لاله‌زار – (عر + فا . م) گلستان پنهانی . ـ عالم غیب . ـ جهان ناپیدا .

خوش بدی جانم درین باغ و بهار   مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

ج۱ نی، ص۱۲۷ س۲۰۹٤ - ج۱ بر، ص۱۰٦ س۲۱٤۸ - ج۱ علا، ص۵۵ س۹

غیبی‌ها – (عر + فا . م) پنهانیها . ـ سری‌ها . ـ آنچه در عوالم غیب‌است . ـ حقائق و معانی .

حس را بی‌خواب خواب اندر کند   تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند

۱ـ علا و بر: سبزپوش .

ج۳ نی ، ص۱۰۵ س۱۸۳۳ - ج۳ بر ، ص۴۷۲ س۱۸٦۳ - ج۳ علا ، ص۲٤۰ س۲۹

غیر – (عر) بکسر غین و فتح یاء ، جمع غیرت . (منتهی الارب) - حمیت‌ها - غیرت‌ها.

زین نسق غمخوارگان بی‌خبر   پند میدادند او را از غیر

ج۳ نی ، ص۱۹۲ س۳٤۲۸ - ج۳ بر ، ص۵۰۱ س۳٤۷۲ - ج۴ علا ، ص۲٤۸ س۳

غیرت – ر - ك اصطلاحات تصوف و ر - ك غیور .

غیرت‌پزی – (عر+ فا . م) حمیت داشتن - نگاهداری آبرو وشرف وناموس وعصمت وامثال آن .

هست شرط دوستی غیرت پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیرزی

ج۱ نی ، ص۲۹۳ س۲٦٤٤ - ج۲ بر ، ص۳۲۳ س۲٦۷۷ - ج۲ علا، ص۱٦۳ س۲

غیژیدن – (فا) بمعنی خزیدن است یعنی لغزیدن و بچهاردست‌وپا وزانو نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل . (برهان) - نشسته بزور دست وسینه‌رفتن‌است چنانکه اطفال بیلست‌وپا روند . (غیاث) - خود را بزمین کشیدن و راه‌رفتن .

لنگ و لوك و خفته شكل و بی‌ادب   سوی او میغیژ و او را میطلب

ج۳ نی ، ص٥٦ س۹۸۰ - ج۳ بر ، ص٤۲۹ س۹۹۰ - ج۳ علا ، ص۲۱۷ س۱۹

خطر آن زن که طفل او بر سر ناودان غیژید و خطر افتادن بود و ازعلی کرم‌الله وجهه چاره جست .

ج۲ نی، ص۴۲۵ عنوان - ج۴ بر، ص۷۰۰ عنوان - ج۴ علا ، ص۲۹۴ عنوان

همچنانکه کسی دست در انبانی کرده باشد وهرچیزی را درگوشه انبان‌می‌غیژاند واندر می‌خلاند. (بهاء ولد ج۱ ص۱۹۵)

غیم - (عر) بفتح غین، ابر. (منتهی‌الارب) - ابری‌شدن آسمان وپوشیده‌شدن آن با ابر. (اقرب‌الموارد)

خلوت و چله براو لازم نماند هیچ غیمی مردرا غایم نماند

ج ۵ نی، ص۲۲۹ س۳۹۰۹ - ج۵ بر، ص۱۰۱۹ س۳۶۰۹ - ج۵ علا، ص۵۲۰ س ۲۰

غیوث - (عر) بضم غین ، جمع غیث بمعنی باران . (منتهی‌الارب) - باران‌ها. (آنندراج)

فلسفی گفت چون دانی حدوث حادثی ابر چون داند غیوث

ج۳ نی ، ص۴۴۶ س۲۸۲۳ - ج ۴ بر، ص۷۶۴ س۲۸۰۴ - ج ۴ علا ، ص۳۹۹ س۱۸

غیور - (عر . ح) بفتح غین ، بسیار غیرت‌دارنده . (نظام) - باغیرت . - با حمیّت مأخوذ از حدیث شریف : « اَتَعْجَبُونَ مِنْ غَیْرَةِ سَعْدٍ فَوَاللهِ لَاَنَا اَغْیَرُ مِنْهُ وَاللهُ اَغْیَرُ مِنّی مِنْ اَجَلِ غَیْرَةِ اللهِ حَرَّمَ الْفَوَاحِشَ مَاظَهَرَ مِنْهَا وَ مَا بَطَنَ . » (مسلم ج ۴ ص ۲۱۱ و نی ج ۱ ص۱۰۸)

جمله عالم‌زان غیورآمد که حق برد در غیرت برین عالم سبق

ج ۱ نی، ص۱۰۸ س۱۷۶۳ - ج ۱ بر، ص۹۰ س۱۸۰۷ - ج ۱ علا ، ص۴۶ س۲۸

غیوری رسول - (ع.ح) حمیت رسول اکرم صلی‌الله علیه واله اشاره بحدیثی که ذیل غیور بآن اشاره شد . - ر - ك : غیور .

زانکه واقف بود آن خاتون پاك　　　　از غیوری رسول رشکناك

ج ۵ نی، ص۲۱۱ س۱۷۲۳ - ج ۶ بر، ص۱۰۸۹ س۶۷۴ - ج۶ علا، ص۵۶۷ س۲۵

ف

فا — (فا) کلمه‌ایست بمعنی «با» مانند فااوگفت فااو رفت یعنی بااوگفت بااو رفت . گاهی بمعنی «به» بکار میرود مانند فااو داد یعنی به او داد . (برهان) ـ تبدیلی است ازکلمه با و باز بمعنی سوی وطرف . (غ . م)

شه بجای حاجبان فا[1]پیش رفت　　پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ج۱ نی،ص۷ س۷٤ ـ ج۱ بر،ص۶ س۷٤ ـ ج۱ علا،ص۳ س۱۰

جادوی کمپیر از غصه بمرد　　روی وخوی زشت فا مالک سپرد

ج۳ بر،ص٤۶۶ س۳۱۷۹ ـ ج٤ بر،ص۷۸۱ س۳۲۰۱ ـ ج٤ علا،ص٤۰۹ س۱

فاتحه — (عر) ر ـ ك : فاتحه خواندن .

فاتحه خواندن — (عر . م) خواندن اولین سوره قرآن کریم که آنرا سوره حمد نیز گویند . ـ این سوره را برای دفع بلایا وگرفتاریها میخوانند .

گونه گون میدید ناخوش واقعه　　فاتحه میخواند او القارعه

ج۱ نی،ص۲۰۹ س۲۲٤ ـ ج۱ بر،ص۲۲۳ س۲۲۵ ـ ج۱ علا،ص۱۱۰ س۱٤

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد　　فاتحه‌ش درسینه می‌افزود درد

زانکه اورا فاتحه خود میکشید　　فاتحه دردفع وجر آمد وحید

---

۱ ـ علا : در

ج ٥ نی، ص ٤٦٤ س ٣٣٥٤ - ج ٦ بر، ص ١٢٢٢ س ٣٣٥٧ - ج ٦ علا، ص ٦٢١ س ٩

فاتر — (عر) بکسر تاء، سست و زبون. (لطایف) - ناتوان.

آنکه صد میلش سوی ایمان بود چون شمارا دید آن فاتر شود

ج ٥ نی، ص ٢١٤ س ٣٣٦٤ - ج ٥ بر، ص ١٠٠٥ س ٣٣٦٤ - ج ٥ علا، ص ٥٢٢ س ٨

گر تو اول بنگری چون آخرش فارغ آیی از فریب فاترش

ج ٥ نی، ص ٤٧٠ س ٣٤٧٠ - ج ٦ بر، ص ١٢٢٧ س ٣٤٧٣ - ج ٦ علا، ص ٦٣٣ س ١٨

فاخته — (فا) بکسر تاء، مرغیست خاکستری رنگ مطوق بطوق سیاه آنرا قلیل الالفت دانسته‌اند بجهت آوازش آنرا کوکو نیز گویند. (آنندراج) - قمری.

شکر میگوید خدا را فاخته بر درخت و برگ شب ناساخته

ج ١ نی، ص ١٤١ س ٢٢٩٢ - ج ١ بر، ص ١١٧ س ٢٣٤٩ - ج ١ علا، ص ٦٢ س ٩

او توبی خود را بجو در اوی او کو و کو گو فاخته شو سوی او

ج ١ نی، ص ٣٠٥ س ١٩٨٧ - ج ٢ بر، ص ٢٩٢ س ٢٠٠٢ - ج ٢ علا، ص ١٤٧ س ٢٤

فارس — ١ — (عر) بکسر راء، سوار یعنی صاحب اسب. (منتهی‌الارب) - اسب سوار.

آن جلود و آن عظام ریخته فارسان گشته غبار انگیخته

ج ١ نی، ص ٢٢٦ س ٣٦٧٦ - ج ١ بر، ص ١٨٦ س ٣٧٠٢ - ج ١ علا، ص ٩٥ س ٢٠

اسب زیر ران و فارس اسب جو چیست این گفت اسب لیکن اسب کو

ج ٥ نی، ص ٦٨ س ١٠٧٦ - ج ٥ بر، ص ٨٧٤ س ١٠٧٦ - ج ٥ علا، ص ٤٠٧ س ٧

٢ — (عر . م) خداوند متعال. (نی ج ٧ ص ٣)

مکر آن فارس چو انگیزید گرد آن غبارت ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار

ج ۳ نی، ص ۲۲ س ۳۸۳ - ج ۳ بر، ص ۴۰۰ س ۲۸۴ - ج ۳ علا، ص ۲۰۱ س ۲۸

فارس منصب - (عر . م) بکسر راء وسین، صاحب مقام . - صاحب منصب . - والامقام . - صاحب جاه . جهت تعبیرخواب: ر - ك : نفایس‌الفنون . قسم دوم، در علوم اوائل . مقاله چهارم ص ۱۲۱ ومنتخب‌الکلام فی‌تفسیرالاحلام ابن‌سیرین ص ۴۱ .

بر جنازه هرکرا بینی بخواب　　　فارس منصب شود عالی رکاب

ج ۵ نی، ص ۲۸۹ س ۳۲۶ - ج ۶ بر، ص ۱۰۷۰ س ۳۲۶ - ج ۶ علا، ص ۵۸۵ س ۲۱

فارغ - ۱- (عر) بکسر راء ، بی نیاز . مستغنی .

مدح تعریفست و تخریق حجاب　　　فارغ است از شرح و تعریف آفتاب

ج ۵ نی، ص ۳ س ۸ - ج ۵ بر، ص ۸۱۹ س ۸ - ج ۵ علا ، ص ۴۲۹ س ۴

۲- (عر) بی خبر . - بی اطلاع .

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق　　　او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن　　　صورتش خندان و او زان بی نشان

ج ۱ نی، ص ۱۷۰ س ۲۷۶۷ - ج ۱ بر، ص ۱۴۱ س ۲۸۲۸ - ج ۱ علا، ص ۷۲ س ۲۳

فارغ‌کردن - ۱- (عر + فا . م) آسوده کردن . - آرامش بخشیدن .

پیش او بنوشت شه کای مقبلم　　　وقت آمد زود فارغ کن دلم

ج ۱ نی، ص ۳۰ س ۴۰۶ - ج ۱ بر، ص ۲۵ س ۴۶۱ - ج ۱ علا، ص ۱۲ س ۲۴

۲- خودرا فارغ کردن ، دربیت زیر کنایه است از ریستن . - ریدن .

گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم　　　تا درین ویرانه خود فارغ کنم

چون در اینجا نیست وجه زیستن　　　بر همین خانه بباید ریستن

ج ۵ نی، ص ۳۴۶ س ۱۲۰۷ - ج ۶ بر، ص ۱۱۲۰ س ۱۲۶۰ - ج ۶ علا، ص ۸۲ س ۲۰

فارق ــ (عر) بکسر راء، آنکه میان حق وباطل فرق گذارد . (اقرب الموارد) ـ جدا کننده . (لطایف)

در دل عاشق بجز معشوق نیست　　در میانشان فارق و فاروق نیست

ج ۵ نی، ص۴۲۵ س۲۶۸۰ ـ ج ٦ بر، ص۱۱۸۸ س۲٦۸۳ ـ ج ٦ علا، ص۶۱۴ س ۱۴

فاروق ــ ۱ــ (عر) کسیکه امور را از یکدیگر فرق میگذارد و تمیز میدهد . (اقرب الموارد) ـ آنکه بین حق وباطل را فرق گذارد .

فارقم فاروقم و غربال وار　　تا که ازمن که نمی‌یابد گذار

ج ۱ نی، ص۲٦۱ س۲۰۸۹ ـ ج ۲ بر، ص۲۹۷ س۲۱۰۰ ـ ج۲ علا، ص۱۰۰ س۷

تا شود فاروق این تزویرها　　تا بود دستور این تدبیرها

ج۱ نی، ص۴۱۲ س۲۹٦۸ ـ ج۲ بر، ص۴۲۹ س۳۰۰٦ ـ ج۲ علا، ص۱۷۱ س۲

۲ــ (عر . م) مرد نیک ترسناك . (منتهی‌الارب) ـ لقبی که بزعم اهل سنت و جماعت رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم بعمر بن خطاب دومین خلیفه راشدین داد .

چونکه فاروق آینه اسرار شد　　جان پیر ازاندرون بیدار شد

ج۱ نی، ص۱۳۴ س۲۲۰۸ ـ ج۱ بر، ص۱۱۲ س۲٦٦۴ ـ ج۱ علا، ص۵۸ س۱۵

زان نشد فاروق را زهری گزند　　که بد آن تریاق فاروقیش قند

ج۵ نی، ص۲٦۹ س۴۲۳۸ ـ ج۵ بر، ص۱۰۵۲ س۴۲۳۸ ـ ج۵ علا، ص۵۴۹ س۲۵

فاستقم ــ (عر . ق) بفتح فاء و تاء وکسر قاف ، پایداری کن . ـ مقاومت نمای . ـ مأخوذ ازآیه شریفه « فَاسْتَقِمْ کَمَا اُمِرْتَ وَمَنْ تَابَ مَعَکَ وَلَا تَطْغَوْا اِنَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِیرٌ » (سوره مبارکه هود آیه ۱۱۴ ونیز سوره مبارکه الشوری آیه ۱۴)

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم　　آنچه دادی وانما و فاستقم

ج۳ نی، ص۴۲ س۷۴۱ ـ ج۳ بر، ص۴۱٦ س۷۴۵ ـ ج۳ علا، ص۲۰۹ س۲٦

کامدش پیغام از وحی مهم — که کژی بگذار اکنون فاستقم

ج۳ نی، ص۴۹۰ س۳۵۷۵ - ج۴ بر، ص۸۰۲ س۳۵۹۷ - ج۴ علا، ص۴۱۹ س۹۸

فاستوی[1] — (عر. ق) - ر - ك : استغلظ .

فاش — (عر) آشکار وظاهر . (غیاث) - مخفف فاشی اسم فاعل از ریشه فشو است که لام‌الفعل آن درحالت نکره حذف میشود و در زبان فارسی از دیرباز این کلمه وکلمه صاف بجای فاشی وصافی بکار میرفته است . (لغت‌نامه) - کلمه تازیست مخفف فاشی بمعنی آشکار . (خ . م)

سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش

ج۳ نی، ص۴۵۷ س۳۰۳۲ - ج۴ بر، ص۷۷۲ س۳۰۵۳ - ج۴ علا، ص۴۰۴ س۲۳

چند گفتی نظم و نثر و راز و فاش — خواجه یک روزامتحان کن گنگ باش

ج۵ نی، ص۱۳۷ س۲۱۴۹ - ج۵ بر، ص۹۳۶ س۲۱۴۹ - ج۵ علا، ص۴۸۷ س۲۵

فاش کردن — (عر + فا) آشکار کردن . - شایع شدن .

سنگ روی خفته را خشخاش کرد — این مثل بر جمله عالم فاش کرد

ج۱ نی، ص۳۶۴ س۲۱۲۹ - ج۲ بر، ص۲۹۹ س۲۱۴۹ - ج۲ علا، ص۱۵۱ س۱۰

فاش گشتن — (عر + فا) آشکار شدن . - روشن و واضح شدن .

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

ج۱ نی، ص۹۰ س۱۴۶۰ - ج۱ بر، ص۷۵ س۱۵۰۴ - ج۱ علا، ص۳۹ س۱۹

فاش گفتن — (عر + فا) آشکارا گفتن . بی‌پرده گفتن .

با حکیم او قصه‌ها میگفت فاش — از مقام و خواجگان وشهر و تاش

ج۱ نی، ص۱۲ س۱۵۹ - ج۱ بر، ص۱۰ س۱۵۹ - ج۱ علا، ص۵ س۱۰

فاضح – (عر) بکسر ضاد، رسوا و رسواکننده. (لطایف) – آشکارکننده. – پرده‌دری کننده. (لغت‌نامه)

ناطقه چون فاضح آمد عیب را   میدراند پرده‌های غیب را

ج ۱ نی، ص ۲۲۱ س ۳۶۰۷ – ج ۱ بر، ص ۱۸۲ س ۳۶۸۰ – ج ۱ علا، ص ۹٤ س ٦

فاضحه – (عر) مؤنث فاضح بکسر ضاد، رسوا و رسواکننده. (لطایف)

چونکه عبرت برد دیو فاضحه   بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

ج ٥ نی، ص ۳۰۳ س ۵۰۲ – ج ٦ بر، ص ۱۰۸۲ س ۵۵۵ – ج ٦ علا، ص ٥٦٤ س ۱۵

فاطن – (عر) بکسر طاء، زیرك و دانا. (غیاث)

پیش اهل دل ادب بر باطنست   که خدا زیشان نهان را فاطن است

ج ۱ نی، ص ٤۲۸ س ۳۲۱۹ – ج ۲ بر، ص ۳۵۲ س ۳۲۶۶ – ج ۲ علا، ص ۱۷۷ س ٤

چه از باطن فاطن انبیاء و اولیاء ینابیع حکم از برکت جوع و روزه بجوش آمده است. (مناقب افلاکی ص٦٦)

فاعل – (عر. م) کننده کار. – کار زشت کننده. – لاطی.

فاعل و مفعول در روز شمار   روسیاهند و حریف و سنگسار

ج ٥ نی، ص ٤۷۹ س ۳۶۲۹ – ج ٦ بر، ص ۱۳۲۵ س ۳۶۳۲ – ج ٦ علا، ص ٦۳۷ س ۲۷

فاعل – (عر. م) عمل کننده. (اقرب الموارد) – نزد نحویان چیزیست که فعل یا شبه فعل را بدان نسبت دهند و پیش از فعل درمیآید زیرا بدان قیام میکند و مراد از فاعل اسم حقیقی یا مضمراست. (کشاف اصطلاحات الفنون)

مات زید زید اگر فاعل بود   لیک فاعل نیست کو عاطل بود

او زروی لفظ فاعل فاعلست   ورنه او مفعول و موتش قاتلست

ج ۳ نی، ص ۲۱۰ س ۳۶۸۳ – ج ۳ بر، ص ۶۶۲ س ۳۷۲۷ – ج ۳ علا، ص ۲۹۰ س ۱٤

فاعلی‌ها — (عر + فا . م) کارکردها . ـ اعمال . ـ کارها . ـ حرکات و جنبش‌ها . ـ ادعاها . ـ خواجگی‌ها و شخصیت‌ها . ـ ما و منی‌ها .

فاعل چه کو چنان مقهور شد　　　فاعلیها جمله از وی دور شد

ج۳ نی، ص۲۱۰ س۳۶۸۰ ـ ج۳ بر، ص۵۶۲ س۲۷۲۰ ـ ج۳ علا، ص۲۹۰ س۱۰

فاقه — (عر) بکسر قاف ، درویشی . (منتهی الارب) ـ فقر و نیازمندی . (اقرب الموارد) ـ گدایی .

روح همچون صالح و تن ناقه است　　　روح اندر وصل و تن درفاقه است

ج۱ نی، ص۱۵۵ س۲۵۱۵ ـ ج۱ بر، ص۱۲۹ س۲۵۷۴ ـ ج۱ علا، ص۹۷ س۵

بیت بالا اشاره است بحکایت قوم ثمود و پیغمبرشان صالح که آنها را براه حق میخواند و قوم از او سر باز میزدند و معجز میخواستند تا صالح بامر خدایتعالی از کوه برایشان شتری آورد ولی باز انکار کردند تا گرفتار عذاب شدند . جهت مزید اطلاع ر ـ ك : قرآن کریم سوره‌اعراف آیه ۷۳ تا ۷۹ وهود آیه ۶۱ تا ۶۸ والشعراء آیه۱۴۲ تا ۱۵۹ و القمر آیه ۲۳ تا ۳۱ وقصص انبیاء ذیل حکایت‌صالح پیغمبر .

پرسیدن هرکه درجهان هست　　　از فاقه روزگار چون است

(لیلی و مجنون نظامی ص۱۷)

فال زشت و بد — (فا . ق) فال بد گرفتن . فال بد و عمل . (لسان التنزیل ص۹۵) ـ پیش گویی وغیب گویی بد کردن . ـ نفوس بد زدن . ـ اشاره‌است بآیه‌شریفه «قَالُوا اِنّا تَطَیَّرْنا بِکُمْ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّکُمْ وَ لَیَمَسَّنَّکُمْ مِنّا عَذابٌ اَلیمٌ * قالُوا طائِرُکُمْ مَعَکُمْ اَئِنْ ذُکِّرْتُمْ بَلْ اَنْتُمْ قَوْمٌ مُسْرِفُونَ .» (سوره مبارکه یس آیه ۱۸ و ۱۹)

انبیا گفتند فال زشت و بد　　　از میان جانتان دارد مدد

ج۳ نی،ص۱۶۷ س۲۹۰۵ - ج۳ بر،ص۵۲۷ س۲۹۹۸ - ج۳ علا، ص۲۷۰ س۱۱

فالق الاصباح — (عر . ق) بکسر لام وضم قاف وفتح همزه ، شکافنده صبح یعنی خدا . (فرهنگ نظام) ـ مأخوذ ازآیه شریفه « اِنَّ اللهَ فالِقُ الحَبِّ وَ النَّوی یُخرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّتِ وَمُخرِجُ المَیِّتِ مِنَ الحَیِّ ذلِکُمُ اللهُ فَاَنّی تُؤفَکُونَ * فالِقُ الاَصباحِ وَجَعَلَ اللَّیلَ سَکَناً وَ الشَّمسَ وَالقَمَرَ حُسباناً ذلِکَ تَقدیرُ العَزیزِ العَلیمِ . » (سوره مبارکه المائده آیات ۹۵ و ۹۶)

فالق الاصباح اسرافیل وار — جمله را درصورت آرد زان دیار

ج۱ نی،ص۲۶ س۳۹۸ - ج۱ بر،ص۲۲ س۴۰۲ - ج۱ علا ، ص۱۱ س۲

فانفَلَق — (عر . ق) بفتح فاء اوّل ودوم ولام ، انفلاق یعنی انشقاق . (لسان التنزیل ص۱۱۳) ـ پس شکافته‌شد . ـ مأخوذ ازآیه شریفه « فاَوحَینا اِلی مُوسی اَنِ اضرِب بِعَصاکَ البَحرَ فانفَلَقَ فکانَ کُلُّ فِرقٍ کالطَّودِ العَظیم. » (سوره مبارکه الشعراء آیه ۶۳) که مربوط است به شکافته شدن دریای قلزم یارود نیل براثر اصابت عصای موسی ع و نجات قوم اسرائیل از مصر . ـ ر ـ ك : قصص انبیاء ذیل سرگذشت موسی ع .

ما طبیبانیم شاگردان حق — بحر قلزم دید مارا فانفلق

ج۳ نی ، ص۱۵۲ س۲۷۰۰ - ج۳ بر ، ص۵۱٤ س۲۷٤۲ - ج۳ علا، ص۲۶۳ س۲

فانی — (عر) فنا شونده . ـ ناپایدار . ـ ناپاینده . ـ نیست‌شونده . ـ معدوم . ـ ضد باقی .

آنکه هستت مینماید هست پوست — وانکه فانی مینماید اصل اوست

زانکه این فانی دلیل باقی است — لابه مستان دلیل ساقی است

ج۳ نی ، ص۴۰۸ س۳۰۴۷ - ج٤ بر ، ص۷۷٤ س۳۰۶۸ - ج٤ علا ، ص۴۰۵ س۲

فانی رباط – (عر . م) کاروانسرای ناپایدار . ـ دنیا . ـ جهان مادی .

ای تو نارسته ازین فانی رباط　　　تو چه دانی محو و سکر وانبساط

ج۱ نی، ص۱۶۸ س۲۷۲۶ – ج۱ بر، ص۱۳۹ س۲۷۸۸ – ج۱ علا، ص۷۲ س۱۶

فانی سرا – (عر + فا . م) خانه ناپایدار . ـ دنیا . ـ مصراع اوّل مأخوذ است ازآیه سوّم سوره مبارکه البقره .

یؤمنون بالغیب می‌باید مرا　　　زان ببستم . روزن فانی سرا

ج۱ نی، ص۲۲۳ س۳۶۲۸ – ج۱ بر، ص۱۸۳ س۳۷۰۴ – ج۱ علا، ص۹۴ س۱۹

فایت – (عر) بکسر یاء ، نیست شونده . ـ فوت کننده . (غیاث)

ترسد آراید رضا خشمش رود　　　انتقام و ذوق آن فایت شود

ج۵ نی، ص۴۱۹ س۲۵۸۰ – ج۶ بر، ص۱۱۸۳ س۲۵۸۸ – ج۶ علا، ص۶۱۲ س۱۱

فایض – (عر) بکسر یاء ، فروریزنده و آبی که بعداز پرشدن فرو ریزد ازاطراف رودخانه . (لطایف) ـ فیض دهنده .

روز برجست و دو چشمش کور دید　　　نور فایض از دو چشمش ناپدید

ج۱ نی، ص۳۳۶ س۱۶۴۰ – ج۲ بر، ص۲۷۶ س۱۶۵۵ – ج۲ علا، ص۱۴۰ س۲۱

فایق – (عر) بکسر یاء ، برگزیده و بهترین از هرچیزی . (منتهی‌الارب) ـ افزون آمده . (لطایف)

در زبان شاخ ازثمر سابق‌تر است　　　در هنر ازشاخ او فایق‌تر است

ج۱ نی، ص۳۵۴ س۱۹۶۸ – ج۱ بر، ص۲۹۱ س۱۹۸۳ – ج۱ علا، ص۱۴۷ س۱۳

مصرع دوم بیت زیر مأخوذ است از حدیث شریف «سَبَقَتْ رَحْمَتِي غَضَبِي» (مسلم ج۸ ص۹۵)

با چنین قهری که زفت و فایق است　　　برد لطفش بین که بر وی سابق است

ج۳ نی، ص۰۰ ۵ س۳۷٤۲ - ج٤ بر، ص۸۱۰ س۳۷٦٤ - ج٤ علا، ص٤۲٤ س۱۳

فتا ــ (عر) بفتح فاء، این کلمه درعربی بصورت «فتاء» آمده‌است بمعنی‌جوانی وجوان‌شدن وجوانمردی (منتهی‌الارب) ویا جمع فتی‌است بمعنی‌جوانان. (منتهی‌الارب) ولی دربیت زیر بمعنی جوانمرد واهل فتوت آمده‌است ر - ك : فتوت .

همنشین اهل معنی باش تا هم عطا یابی و هم باشی فتا

ج۱ نی، ص٤٤ س۷۱۱ - ج۱ بر، ص۲۷ س۷۲۰ - ج۱ علا، ص۱۹ س۱۲

فتاح ــ (عر . م) بفتح فاء و تشدید تاء، داور وگشاینده کارهای دشوار. (لسان‌التنزیل ص۱۰۰) - خداوند متعال که «هُوَ الفَتّاحُ العَلیم» (سوره مبارکه سبا آیه ۲۵)

هریکی را مخزنی مفتاح آن ای برادر درکف فتاح دان

ج۵ نی، ص۲۰۱ س۳۹۰۲ - ج۵ بر، ص۱۰۳۸ س۳۹۰۲ - ج۵ علا، ص٤۱۰ س۲

فتح‌باب ــ (عر) بفتح‌فاء وکسر حاء، گشادگی درکارها. (غیاث) - گشایش. - فتوح . - گشایش درجان و روح آدمی .

هرکرا باشد زسینه فتح باب او ز هر ذره بدیند آفتاب

ج۱ نی، ص۸٦ س۱۳۹۹ - ج۱ بر، ص۷۲ س۱٤۲۰ - ج۱ علا، ص۳۸ س۲

ای دعا ناگفته ازتو مستجاب داده دل‌را هردمی صد فتح باب

ج۵ نی، ص۲۱ س۳۰۹ - ج۵ بر، ص۸۳٤ س۳۰۹ - ج۵ علا، ص٤۳٦ س۲٤

اما فتح بابی که طالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد هیچ شبی از ایشان گردان نگردد . (مجالس ص۱۰۱)

پسر بودش یکی چون آفتابی بهر علمی دلش را فتح بابی

(الهی‌نامه ص۲۰٤)

فتح – (عر) بفتح فاء ، گشادن . ـ گشایش . (منتهی الارب) ـ گشودن . ـ بازکردن .

لیک فتح نامه تن زپ مدان ورنه هرکس سردل دیدی عیان

ج ۳ نی ، ص ۲۷۰ س ۱۰۶۷ – ج ٤ بر ، ص ۷۰ س ۱۰۸۱ – ج ٤ علا ، ص ۲٦٥ س ۱۰

فتراك – (فا) بکسر فاء ، دوالی باشد که از زین آویخته باشند بجهت بستن چیزی . (رشیدی) ـ ترك بند .

ازچنین محسن نشاید ناامید دست درفتراك این رحمت زنید

ج ۳ نی ، ص ۱٦٦ س ۲۹۲۳ – ج ۳ بر ، ص ۵۲۵ س ۲۹٦٦ – ج ۳ علا ، ص ۲٦۹ س ۱۵

گرچه او فتراك شاهنشه گرفت آخر از عین الکمال او ره گرفت

ج ۵ نی ، ص ۵۰۰ س ٤۸۷۵ – ج ٦ بر ، ص ۱۳۰۰ س ٤۸۷۸ – ج ٦ علا ، ص ٦٦۸ س ۲۹

چو حیدر درشجاعت شیر زوری که دیدی بسته بر فتراك سوری

(الهی نامه عطار ص ٤٥)

تا در نفسم عنایتی هست فتراك توکی گذارم از دست

(لیلی و مجنون نظامی ص ۵)

فترت – (عر) بفتح فاء وتاء اوّل ، زمان میان دو پیامبر . (منتهی الارب) ـ غرض از «وقت فترت» دربیت زیر ، ایام فترت است که زمان مابین حضرت عیسی ع و رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم میباشد .

آن خیالاتی که دیدندی ز ما وقت فترت گاه گاه اهل هوا

ج ۳ نی ، ص ۲۳۵ س ۹۵۸ – ج ٤ بر ، ص ٦۷٦ س ۹٦۷ – ج ٤ علا ، ص ۳٤۹ س ۱۷

فتنه – ۱– (عر) بکسر فاء وفتح نون ، عذاب . ـ محنت . (منتهی الارب) ـ ابتلاء . (اقرب الموارد)

فتنه که لرزند از او لرزان تست   هر گران قیمت گهر ارزان تست

ج۵ نی، ص۲۶۷ س۴۲۱۰ - ج۵ بر، ص۱۰۵۱ س۴۲۱۰ - ج۵ علا، ص۵۴۸ س۱۹

۲- (عر) شیفته . - مفتون .

مرغ فتنه دانه بر پاست او   پر گشاده بسته دامست او

ج۳ نی، ص۲۱۴ س۶۲۰ - ج۴ بر، ص۶۵۲ س۶۲۷ - ج۴ علا، ص۳۴۰ س۹

فتنه آخر زمان - (عر) آشوبی که درآخر دنیا سرخواهد کرد . - آشوب و غوغایی که طبق روایات مذهبی خاصه مذهب شیعه درآخر دنیا سراسر جهان‌را خواهد گرفت. (جهت اطلاع ر - ك: ج۱۳ بحارالانوار) - آشوب وشورش وغوغای بی حد ومرّ و بی نظیر .

ای فلک درفتنه آخر زمان   تیز می‌گردی بده آخر زمان

ج۱ نی، ص۴۷۵ س۲۲۱۱ - ج۲ بر، ص۳۰۸ س۲۲۳۵ - ج۲ علا، ص۱۵۵ س۲۰

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان   زین‌فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

(حافظ قزوینی ص۶۰)

فتنه افکندن - (عر + فا . م) آشوب برپا کردن یا خلاف انگیختن در چیزی یا میان کسان . (لغت نامه)

گفت اینک اندرآن کارم شها   کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

ج۱ نی، ص۳۰ س۴۵۷ - ج۱ بر، ص۲۵ س۴۶۲ - ج۱ علا، ص۱۲ س۲۵

فتنه افهام - (عر . م) آشوب فکرها . کژ خیالی . بد فکری . - کفر . - الحاد .

گر بگویم آنچه او دارد نهان   فتنه افهام خیزد درجهان

ج۱ نی، ص۴۵۷ س۳۷۲۱ - ج۲ بر، ص۳۷۶ س۳۷۸۲ - ج۲ علا، ص۱۸۸ س۲۵

فتنه سیرت – (عر. م) آشوبگر . – غوغایی . – بد باطن .

او یکی دزدست فتنه سیرتی　　　چون خیال او را بهر دم صورتی

ج ۵ نی، ص ۲۹۸ س ۴۷۶ – ج ۶ بر، ص ۱۰۷۸ س ۴۷۶ – ج ۶ علا، ص ۵۶۲ س ۱۳

فتنه فروختن – (فا . م) فتنه افروختن . – برپا کردن فتنه . – آشوب و بلوی وهنگامه راه انداختن .

حاضر آوردند چون فتنه فروخت　　　اشتر کردی که هم هیزم فروخت

ج ۱ نی، ص ۲۸۳ س ۶۵۷ – ج ۲ بر، ص ۲۳۲ س ۶۶۱ – ج ۲ علا، ص ۱۱۹ س ۱۸

دور شو ای پیر فتنه کم فروز　　　هم ز رشک احمدی مارا مسوز

ج ۴ نی، ص ۳۳۵ س ۹۶۰ – ج ۴ بر، ص ۶۷۰ س ۹۷۰ – ج ۴ علا، ص ۳۴۹ س ۱۷

فتوت – (عر) بضم فاء وتاء اوّل و فتح وتشدید واو ، جوانی . (مقدمةالادب ص ۲۲۴) – سخا وکرم ومروت . (اقرب‌الموارد) – مردانگی . – جوانمردی . – عیاری . – عیاران و اهل فتوت گروهی خاص ازمردمان‌عامی بودندکه تربیتی مخصوص‌میدیدند و دارای نظامی‌مخصوص وقراردادهای اجتماعی خاص بودند واز دیرباز درسرزمین‌ایران به جوانمردی ومردانگی و بجا آوردن اعمال نیک وخیر وضمناً عیاری وشبگردی وامثال آن معروف ومشهور بودند . جهت مزید اطلاع از احوال این دسته ازمردمان ر ـ ك : لغت‌نامه ذیل کلمه فتوت و حجةالحق تألیف نگارنده فصل دوّم ذیل عنوان فتیان .

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم　　　ما هم از اهل فتوت بوده‌ایم

ج ۱ نی، ص ۲۲۹ س ۳۷۱۵ – ج ۱ بر، ص ۱۸۷ س ۳۷۹۲ – ج ۱ علا، ص ۹۶ س ۱۹

استاد نیکلسن بیت زیررا ناظر میداند برحدیث قدسی « اَلْفُتُوَّةُ اَنْ تَرُدَّ نَفْسَكَ اِلَیَّ طَهارَةً كَمَنْ قَبِلْتَها مِنّی طَهارَةً » (نی ج ۸ ص ۳۵۱)

که فتوت دادن بی علتست　　　پاك بازی خارج هر ملتست

ج۵ نی، ص۲۸۵ س۱۹۷۲ - ج۶ بر، ص۱۱۵٤ س۱۹۷۵ - ج۶ علا، ص۵۹۹ س۲۲

ابوذر که ازچاکران حضرت رسالت ومستفیدان عتبه واز خادمان حجره فتوت بود چنین میگوید. (مجالس ص۱۰۶)

فتوح - ۱- (عر) بضم فاء، حاصل‌شدن چیزی ازآنچه توقع آن‌نباشد. (اقرب الموارد) - گشایشها و فیروزیها. (کشف) - حصول شیء ازعلی که توقع آن نمیرفت. (تعریفات) - گشایش و گشاد کارها. (لغت‌نامه)

وز هوایی کاندرو سیمرغ روح　　پیش‌ازین دیدست پرواز و فتوح

ج۱ نی، ص۸۹ س۱٤٤۱ - ج۱ بر، ص۷٤ س۱٤۷۷ - ج۱ علا، ص۳۹ س۳۰

لیک آن تو نباشد زانکه روح　　مزد ویران کردنستش آن فتوح

ج۳ نی، ص۲۹ س٤٤٤ ۲ - ج٤ بر، ص۷٤۹ س۲۵۶۲ - ج٤ علا، ص۱ ۳۹ س۸

فتوح یافتن - (عر + فا. ح) گشایش یافتن. - گشودگی درامور. - نجات. - نجاح. - ابیات زیر اشاره‌است بروایت «مَثَلُ اَهْلِ بَیْتِی مَثَلُ سَفِینَةَ نُوحٍ مَنْ رَکِبَها نَجا وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْها غَرِقَ.» (حلیة‌الاولیاء ج٤ ص۳۰۶)

بهر این فرمود پیغمبر که من　　همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابم چوآن کشتی نوح　　هرکه دست اندر زند یابد فتوح

ج۳ نی، ص۲۱۰ س۵۳۹ - ج٤ بر، ص۶٤۸ س۵٤۵ - ج٤ علا، ص۳۳۸ س۷

پیش ازین در جان این مسکین‌ سزن　　در فتوح او دگر چندین مزن

(منطق الطیر عطار ص۷٤)

فتور - (عر) بضم فاء وتاء، سستی آوردن بعد درشتی. (منتهی الارب) - آرام شدن پس‌از تندی ونرم شدن بعداز سختی. (اقرب الموارد) - ضعف وسستی.

همچنانکه از چشمه چشم تو نور او روان کردست بی بخل و فتور

چ ۵ نی، ص۲۳۱ س۱۰۱۹ - چ۶ بر، ص۱۱۰۷ س۱۰۲۲ - چ۶ علا، ص۵۷۶ س۱۱

فتی – ۱ – (عر) بفتح فاء، جوان (منتهی‌الارب) - جوان نورسیده. (اقرب‌الموارد) - ر - ك : فتا .

ور بگوید در مثال صورتی بر همان صورت بچسفی ای فتی

چ۳، نی ص۷۲ س۱۲۷۹ - چ۳ بر، ص۴۴۳ س۱۲۸۹ - چ۳ علا، ص۲۲۵ س۸

۲ – (عر) جوانمرد . - اهل فتوت . - ر - ك : فتا وفتوت .

گفت شاباش و بدادش خلعتی گوهر از وی بستد آن شاه و فتی

چ ۵ نی، ص۲۵۷ س۴۰۴۰ - چ۵ بر، ص۱۰۴۳ س۴۰۴۰ - چ۵ علا، ص۵۴۳ س۲۵

فتی بن الفتی – (عر . م) بفتح فاء، جوان پسر جوان . - جوانمرد پسر جوانمرد . - پدر در پدر جوانمرد - دارای اصل و تباری جوانمرد . - جوانمرد بالفطره . - جوانمرد واقعی وحقیقی :

پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی ابن فتی

چ۱ نی، ص۲۴۲ س۳۹۴۳ - چ۱ بر، ص۱۹۸ س۴۰۲۱ - چ۱ علا ، ص۱۷۷ س۳

فتیل – (عر) بفتح تاء ، رسن باریک از پوست خرما و رشته دانه خرما . (منتهی‌الارب) - مفتول . (اقرب‌الموارد) - فتیله . - فتیله چراغ .

این چراغ شمس کو روشن بود نز فتیل[1] و پنبه و روغن بود

چ۳ نی ، ص۳ س۴ - چ۳ بر، ص۴۸۳ س۴ - چ۳ علا ، ص۱۹۳ س۲

۱- بر و علا : فتیله .

فجا ـ (عر) بکسر فاء، بناگاه درآمدن بر کسی وگرفتن‌اورا. (منتهی‌الارب)ـ آنی . ـ دفعی . ـ ناگهانی .

آن چنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کند مرگ فجا

ج۳ نی، ص۲۸۸ س۱۷٤ ـ ج٤ بر، ص۶۳۰ س۱۷۸ ـ ج٤ علا، ص۳۲۷ س۱۲

فجّار ـ (عر) بضم فاء وتشدید جیم، جمع فاجر، نافرمان. (منتهی‌الارب) ـ تبهکار . ـ زناکار . (اقرب الموارد) ـ دروغگو وکسی‌که سوگند دروغ میخورد . (نفیسی) ـ بدکاران .

تو ببین پس قصه فجار را — پیش بنگر مرگه یار وجار را

ج۵ نی، ص٤۹ س۷۵۶ ـ ج۵ بر، ص۸۰۸ س۷۵۶ ـ ج۵ علا، ص٤٤۸ س۶

بیت زیر مربوط است بحکایت موسی وخضر ویاشعیب که در قرآن کریم سوره کهف بآن اشاره شده است . ر ـ ك : سوره مبارکه الکهف آیه ۷۹ چاپ مصر .

خضر کشتی را برای آن شکست — تا تواند کشتی از فجار رست

ج۳ نی، ص٤٤۱ س۲۷۵۶ ـ ج٤ بر، ص۷۶۰ س۲۷۷۵ ـ ج٤ علا، ص۳۹۶ س۲۸

فجفج ـ (عر) بکسر دوفاء، معرب پچ‌پچ است بمعنی آهسته باهم سخن گفتن. (لطایف) ـ درگوشی باهم صحبت کردن. ـ درهم و برهم سخن گفتن جمعیت. ـ پچ‌پچه . ـ ر ـ ك : فجفجه .

فجفجی افتادشان با یکدگر — کاین فضولی نیست ازما ای پدر

ج۳ نی، ص۱۳۰ س۲۲۸۲ ـ ج۳ بر، ص۲۹٤ س۲۳۱۸ ـ ج۳ علا، ص۲۵۲ س۱۲

چونکه این راپیشه کرد او بردوام — فجفجی در شهر افتاد و عوام

ج۵ نی، ص۳۸۳ س۱۹٤۶ ـ ج۶ بر، ص۱۱۵۳ س۱۹٤۹ ـ ج۶ علا، ص۵۹۹ س۲

فجفجه — (عر) بفتح یا بضم هردو فاء ، سخنی که در افواه افتد بطریق اخفاء و سخن باهم آهسته گفتن و این معرب پچ‌پچه است . (غیاث) ـ ر ـ ك : فجفج .

فجفجه افتاد اندر سرد و زن   قدر پشه میخورد این پیلتن

ج۵ نی، ص۱۹ س۲۸۲ ـ ج۵ بر، ص۸۴۳ س۲۸۲ ـ ج۵ علا، ص۴۲۵ س۲۲

ازاین‌جانب میان‌صدور واکابرمشوش صدور فجفجه درانداخت که اگر مولانا تشریف دهد کجا نشیند . (مناقب افلاک ص۱۱۸)

فجل بن فجل — (عر) بضم فاء و جیم ـ فجل ، بضم فاء وجیم، درعربی بمعنی ترب است . (منتهی‌الارب) ـ ترب پسر ترب . ـ صاحب لطایف آنرا بمعنی سست و نامرد آورده‌است. (لطایف) ـ وجوالیقی آنرا عربی صحیح نمیداند (المعرب ص۲۴۲) ـ استاد نیکلسن آنرا فرومایه و بد تبار و بدرگ وناأصل وناجنس وشریر وپست وبی‌شرف معنی کرده است . (نی ج۶ ص۸۵)

حرص جوید کل برآید او ز کل   حرص سپرست ای فجل بن فجل

ج۵ نی، ص۹۰ س۱۴۰۲ ـ ج۵ بر، ص۸۹۳ س۱۴۰۲ ـ ج۵ علا، ص۴۶۷ س۳

چون زند شهوت درین وادی دهل   چیست عقل تو فجل بن فجل

ج۵ نی ، ص۲۴۶ س۳۸۷۸ ـ ج۵ بر ، ص۱۰۳۴ س۳۸۷۸ ـ ج۵ علا ، ص۵۲۸ س۲۸

فجور — (عر) بضم فاء، روگردانیدن ازحق. (منتهی‌الارب) ـ عدول ازحق. (اقرب‌الموارد) ـ گناه کردن . ـ تبه کاری . ـ فسق . ـ عمل زشت .

دامن تو آن نیارست و حضور   هین منه در دامن آنسنگ فجور

ج۳ نی، ص۱۲۹ س۲۲۷۵ ـ ج۳ بر، ص۴۹۳ س۲۳۱۱ ـ ج۳ علا، ص۲۵۲ س۱

فحل — (عر) بفتح فاء ، گشن از هرحیوان . (منتهی‌الارب) ـ مرد برجسته

و نامور و نیکنام . (لغت نامه) - شتر نر و نر هرماده . (لطایف) - قوی ونیرومند .

همچو آن زن کو جماع خر بدید   گفت آوه چیست این فحل فرید

ج ۵ نی، ص۲۱۵ س۳۳۹۱ - ج۵ بر، ص۱۰۰۷ س۳۳۹۱ - ج۵ علا، ص۵۲۴ س۷

فحم - (عر) بفتح فاء ، انگشت بکسر گاف . (منتهی‌الارب) - زغال .

آن سیاهی فحم درآتش نهان   چونکه آتش‌شد سیاهی‌شد نهان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه   حرص چون شد ماند آن‌فحم تباه

آن زمان آن فحم اخگر مینمود   آن نه حسن کار نار حرص بود

ج۳ نی، ص۲۴۴ س۱۱۲۳ - ج۴ بر، ص۶۷۸ س۱۱۴۳ - ج۴ علا، ص۳۵۳ س۲۴

فحول - (عر) بضم فاء، جمع فحل بمعنی گشن ازهرحیوان . (منتهی‌الارب) - دلیران . - شجاعان .

خلق پرسیدند کای عم رسول   ای هزبر صف شکن شاه فحول

ج۳ نی ، ص۱۹۵ س۳۴۲۱ - ج۳ بر ، س۵۵۱ س۳۴۶۶ - ج۳ علا ، ص۲۸۳ س۲۸

چون نبی سیف بودست آن رسول   امت او صفدرانند و فحول

ج ۵ نی، ص۳۰ س۴۹۳ - ج۶ بر، ص۱۰۷۹ س۴۹۳ - ج۶ علا، ص۵۶۳ س۱

فخ - (فا) بفتح فاء ، تله‌باشد وآن‌آلتیست که بدان‌جانورگیرند . (برهان) - دام که صیاد برای صید جانور نصب کند . (لطایف)

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است   پای بند مرغ بیگانه فخ است

ج۳ نی، ص۱۶۹ س۲۹۸۴ - ج۳ بر ، ص۵۲۸ س۳۰۲۷ - ج۳ علا ، ص۲۷۱ س۳

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ   که چه‌مکرست وچه‌تزویر وچه‌فخ

ج۵ نی ، ص۷۱ س۱۱۲۱ - ج۵ بر، ص۸۷۷ س۱۱۲۱ - ج۵ علا، ص۴۵۹ س۷

روزی پارسا مرد بصحرا بیرون شد هدهد را دید بر بالا نشسته پر و بال بآب

زلال شسته ودر پیش او کودکان فخ مینهادند . (سندبادنامه ص۳۳۵)

فخر البشر — (عر. م) بفتح فاء وضم راء، مایه افتخار ونازش آدمیان . ـ رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم .

پس بدو گفتند میخواند ترا   اینطرف فخر البشر خیر الوری

ج۳ نی، ص۱۷۹ س۳۱٤۰ - ج۳ بر، ص۵۳٦ س۳۱۸۵ - ج۳ علا، ص۲۷۵ س۲۷

فخرالعارفین — (عر . م) بفتح فاء وضم راء، مجدود بن آدم سنائی شاعر معروف وعارف مشهور قرن پنجم هجری متوفی بسال ۵۲۵ یا ۵۳۵ هجری .

در الهی نامه گوید شرح این   آن حکیم غیب و فخر العارفین

ج۳ نی، ص۲۱۳ س۳۷۵۰ - ج۳ بر، ص۵٦۷ س۳۷۹۵ - ج۳ علا، ص۲۹۱ س۲۷

فخرالبنین — (عر . م) بفتح فاء وضم راء و فتح باء ، مایه مباهات فرزندان و پسران . ـ فخر بنی‌آدم . ـ فخر بنی‌اسرائیل . (نی ج۸ ص۳٦٤)

هرکسی داند ای فخر البنین   که فزون باشد فن چرخ زمین

ج۵ نی، ص٤۱۲ س۲٤۰٦ - ج٦ بر، ص۱۷۷ س۲٤۵۹ - ج٦ علا، ص٦۱۰ س۵

فخر دنیا — (عر . م) بفتح فاء وکسر راء، لقب محمد بن عمر بن حسین مشهور به امام فخرالدین رازی زاهد و عالم متتبع و مشهور قرن هفتم که درسال ۵٤٤ در ری متولد شد و روز شنبه عید فطر سال٦۰٦ درهرات درگذشت . امام فخر رازی ازعلمای مشهور و معتبر اسلامست ودارای تألیفات وتصنیفات عدیده‌ای در فنون و علوم مختلف اسلامست . ـ ر ـ ك : رکن دین .

کر و فر و آب و تاب من به‌بین   فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

ج۳ نی، ص٤۳ س۷٦۹ - ج۳ بر، ص٤۱۸ س۷۷۵ - ج۳ علا، ص۲۱۱ س۱

فخر دین – (عر. م) مایه افتخار کیش و مذهب مردمان. ـ ممکن است تعریضی باشد به امام فخرالدین رازی که مباینت مشرب باپدر مولانا وسلسه آنها داشت و نحوه تفکر ومکتب آنهارا مردود میشمرد.

در چنان ننگی و آنگه این عجب — فخر دین خواهد که گویندش لقب

ج۱ نی، ص۸۳ س۱۳۵۰ ـ ج۱ بر، ص۷۰ س۱۲۸۳ ـ ج۱ علا، ص۳۶ س۱۸

فخرکیا – (عر + فا. م) فخر بزرگان. ـ فخرالکبار. ـ استاد نیکلسن درشرح این کلمه آورده است که بعضی آنرا «فخرگیا» باگاف فارسی خوانده‌اند وآنرا بمعنی مایه افتخار ده یا سالار ده آورده‌اند ولی بهتر آنست که همان «فخرکیا» خوانده شود بمعنی شهریاری و پادشاهی واقتدار وامثال آن (نی ج۸ ص۳۹)

این طراق ازدست من بودست یا — از قفاگاه تو ای فخر کیا

ج۳ نی، ص۷۸ س۱۲۸۳ ـ ج۳ بر، ص۴۴۸ س۱۲۹۴ ـ ج۳ علا، ص۲۲۷ س۲۰

فخفره – (فا) بفتح فاء اوّل ودوم و راء، سبوس آردگندم وآرد جورا گویند. (برهان) ـ جو. (لطایف) ـ آرد جو.

آن یکی میخورد نان فخفره — گفت سایل چون بدین استت شره

ج۵ نی، ص۱۸۱ س۲۸۳۴ ـ ج۵ بر، ص۹۷۶ س۲۸۳۴ ـ ج۵ علا، ص۵۰۹ س۱۰

گر شره و حرص زدن کم شود — فخفره نزدیک تو گندم شود

(حکیم شطرنجی بنقل از لطایف اللغات)

نان‌های فخفره فقرا را خریده درآب خیسانیدی و شب ازآن افطار کردی. (مناقب افلاکی ص۴۰)

فدایی – (فا) بفتح فاء، کسی‌را گویند که دانسته مرتکب امری شود برغبت و رضای خود، که سلب حیات‌را لازم باشد، نه باکراه و زور وحکم پادشاهی‌وشیخی.

(برهان) ـ آنکه جان خودرا برای جان دیگری از دست دادن خواهد . (لغت نامه) ـ لقب گروهی از پیروان حسن صباح وجانشینان او که تازمان‌مولاناشهرتی‌بسزا داشتند .

از فدایی مردمان را حیرتیست هریکی ازما فدایی سیرتیست

ج۵ نی،ص۲۲٤ س۳۰٤۲۲ ـ ج۵ بر،ص۱۰۱۵ س۳۰٤۲۲ ـ ج۵ علا،ص۵۲۸ س۱۰

چندکس همچون فدایی تاختند خویشتن را پیش او انداختند

ج۵ نی، ص٤٤٦ س۳۰۲۷ ـ ج٦ بر، ص۱۲۰٦ س۳۰٤۰ ـ ج٦ علا،ص٦۲۳ س۲۰

فدفد ــ (عر) بفتح هردو فاء ، جای سخت و درشت و بلند . ـ زمین برابر و هموار . ـ دشت . (منتهی‌الارب) ـ بیابان . (لطایف)

آن فلان قبه که دروی مشهداست پشت او درشهر و رو در فدفد است

ج۵ نی،ص۲۸۳ س۱۹٤۰ ـ ج٦ بر،ص۱۱۵۲ س۱۹٤۳ ـ ج٦ علا،ص۵۹۸ س۲۸

فدی ــ (عر) بکسر و فتح فاء ، سر بها. ـ سرخرید . ـ آنچه فدا کرده‌شود. (غیاث) ـ فدا .

تو عذاب الخزی بشنو از نبی در چنین ننگی مکن خودرا فدی

ج۵ نی، ص۸۹ س۱۳۹۱ ـ ج۵ بر، ص۸۹۱ س۱۲۱۹ ـ ج۵ علا، ص٤٦٦ س۲٦

جانم فدی جمال بادش گر خون خوردم حلال‌بادش

(لیلی و مجنون نظامی ص۸۱)

فر ــ (فا) بفتح فاء ودرمثنوی باتشدید راء، لغتی‌است بسیار قدیمی ودر اوستا بصورت xvarenah بمعنی فروغ و شکوه و بزرگی و اقتدار مخصوصی که از طرف اهور مزدا به پیغمبر یا پادشاه داده میشود آمده‌است . جهت مزید اطلاع ر ـ ك : یشتها ج۱ ص ۵۱۲ و ج ۲ ص ۳۰۹ وذیل برهان قاطع استاد شادروان آقای دکتر محمد معین ج۳

ص۱۴۴۳ - درفارسی امروز بمعنی شأن وشوکت و رفعت و شکوه و سنگ و هنگ . و برازش و برازندگی و زیبندگی آمده‌است . (برهان)

دشمن طاووس آمد پر او ای بسا شه را بکشته فر او

ج۱ نی، ص۱۵ س۲۰۸ - ج۱ بر، ص۱۳ س۲۰۸ - ج۱ علا، ص۶ س۲۱

گفت ای‌شه راست گفتی همچنین در فرو سیمای تو پیداست این

ج۳ نی، ص۱۰۸ س۱۸۹۱ - ج۳ بر، ص۴۷۵ س۱۹۲۵ - ج۳ علا، ص۲۴۳ س۲

بدو گفت رستم که با فر شاه برآید همه کامه نیک خواه

(فردوسی)

فرات - (عر) بضم فاء ، آب خوش و نیک شیرین . (منتهی‌الارب) - آب بسیار گوارا و یا آبیکه ازفرط گوارائی عطش را بشکند . (اقرب‌الموارد) - آب شیرین و خوشگوار .

آن ینابیع الحکم همچون فرات از دهان او دوان از بی جهات

ج۵ نی، ص۲۳۱ س۱۰۱۶ - ج۶ بر، ص۱۰۰۷ س۱۱۱۹ - ج۶ علا، ص۵۷۶ س۹

دریای فرات شد ولیکن دریای روان ، فرات ساکن

(لیلی و مجنون نظامی ص۲۰)

فراخ - (فا) بفتح فاء ، بسیار . (برهان) - فراوان . - وافر .

زانبهی برگ پیدا نیست شاخ برگ هم گم گشته ازمیوه فراخ

ج۳ نی ، ص۱۱۵ س۲۰۰۴ - ج۳ بر، ص۴۸۱ س۲۰۴۰ - ج۳ علا ، ص۲۴۰ س۲۹

فراختن - (فا) بفتح فاء ، افراختن . - بلند ساختن . (برهان) . - بلند کردن.

چون خدا مارا برای آن فراخت که بما بتوان حقیقت را شناخت

ج۱ نی ، ص۲۱۸ س۳۵۰۰ - ج۱ بر، ص۱۸۰ س۳۶۲۶ - ج۱ علا ، ص۹۲ س۲۶

فرادیٰ — (عر. ق) بضم فاء، جمع فرد بمعنی تنها وطاق. (آنندراج) - یک یک. (لسان‌التنزیل ص۱۰۰)- مأخوذ از آیه شریفه «جِئْتُمُونَا فُرَادَىٰ كَمَا خَلَقْنَاكُمْ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَتَرَكْتُم مَّا خَوَّلْنَاكُمْ وَرَاءَ ظُهُورِكُمْ.» (سوره‌الانعام آیه کریمه ۹٤)

جئتمونا و فردای بینوا هم بدان سان که خلقنا کم کذا

ج۱ نی ، ص۱۹۵ س۳۱۷۳ - ج۱ بر ، ص۱۶۲ س۳۲٤۰ - ج۱ علا ، ص۸٤ س۱۲

فرار لایطاق — (عر . ح) بضم یاء، گریز ناگزیر . - مأخوذ ازحدیث شریف «الفِرَارُ مِمَّا لَا يُطَاقُ مِن سُنَنِ الْمُرْسَلِينَ.» (ج۷ نی ص۳۲۰)

چون نباشد قوت پرهیز به در فرار لایطاق آسان بجه

ج۵ نی،ص۳۰۰ س٤۹۶ - ج۶ بر ، ص۱۰۷۹ س٤۹۶ - ج۶ علا، ص۵۶۳ س۳

فراز — ۱— (فا) بفتح فاء ، بلندی . (برهان) - بالا و بلند . (آنندراج)

پیش خلق‌ایشان فرازصدکه‌اند گام خود بر چرخ هفتم مینهند

ج۳ نی ، ص۲٤۳ س٤۲۰۱ - ج۳ بر ، ص۵۹۲ س٤۳۰۰ - ج۳ علا، ص۳۰۰ س۱٤

سبز پوشان در فراز و در فرود جمله پوشیدند زان ماتم کبود

(منطق‌الطیر عطار ص۸۳)

۲— (فا) بسته . (برهان) - مقابل باز .

زان گدا رویان نادیده ز آز آن در رحمت بر ایشان شد فراز

ج۱ نی،ص۸ س۸۷ - ج۱ بر،ص۷ س۸۷ - ج۱ علا، ص۳ س۲۱

من او هردو بحجره در و می‌مونس ما باز کرده در شادی و در حجرهٔ فراز

(دیوان فرخی ص۲۰۱)

چشم تو خواب میرود یا که تو ناز میکنی | نی بخدا که از دغل چشم فراز میکنی

(دیوان کبیر ج ۵ ص ۲۱۳)

۲ – (فا) باز . (برهان) چشم فراز دربیت زیر یعنی چشم باز .

صوفی از ره مانده بود و شد دراز | خوابها میدید با چشم فراز

ج ۱ نی، ص ۲۵۹ س ۲۲۰ – ج ۱ بر، ص ۲۱۲ س ۲۲۱ – ج ۱ علا، ص ۱۱۰ س ۱۱

فراز وشیب – (فا. م) بلندی و پستی. – علم لدنی وعرفان وایمان وعقیده مذهبی. (نی ج ۸ ص ۱۸۳) – ایمان وعرفان .

تا به بینی خویش را ز آسیب من | که نه ای اهل فراز و شیب من

ج ۴ نی، ص ۴۱۴ س ۲۳۰۵ – ج ۴ بر، ص ۷۲۷ س ۲۲۲۴ – ج ۴ علا، ص ۳۸۴ س ۱۵

فراست – (عر) بکسر فاء وفتح سین، فهم وادراك و زیرکی ودانائی و قیافه و آن علمیست که ازصورت پی بسیرت برند . (غیاث) – تیزبینی . – بینش وبصیرت .

آن فراست این زمان یار منست | گر نگویی آنچه حق گفتنست

ج ۵ نی، ص ۲۴۱ س ۳۹۶۰ – ج ۵ بر، ص ۱۰۳۸ س ۳۹۶۰ – ج ۵ علا، ص ۵۴۱ س ۵

وصف حق دان آن فراست را نه وهم | نور دل از لوح کل کردست فهم

ج ۵ نی، ص ۴۲۹ س ۲۷۴۴ – ج ۶ بر، ص ۱۱۹۲ س ۲۷۴۷ – ج ۶ علا، ص ۴۴۸ س ۲۹

ختم کرده عدل و انصافش بحق | در فراست بوده بر وحیش سبق

(منطق الطیر عطار ص ۲۴)

فراش – (عر) بکسر فاء، گستردنی . (منتهی الارب) – آنچه گسترده میشود و برآن میخوابند. (اقرب الموارد) – در بیت زیر بمعنی فرش وآنچه برآن قدم میگذارند.

صوفئی را گفت خواجه سیم پاش | ای قدمهای ترا جانم فراش

ج ۵ نی، ص۴۲۷ س۲۷۱٤ ـ ج ٦ بر، ص۱۱۹۱ س۲۷۱۷ ـ ج ٦ علا، ص٦١٦ س۱۳

فراش ـ (عر . م) بفتح فاء وتشدید راء، صیغه مبالغه ازفرش. (اقرب‌الموارد) ـ آنکه فرش وگستردنی و جامه خواب را بگسترد . ـ خدمتگار . (لغت‌نامه) ـ خداوند متعال جل شأنه باعتبار آیه شریفه «وَالأَرْضَ فَرَشْناها فَنِعْمَ الماهِدُونَ.» (سوره مبارکه الذاریات آیه ٤۹)

هم ببینی نقش و هم نقاش را　　　فرش دولت را و هم فراش را

ج ۱ نی، ص۲۰۰ س۷۳ ـ ج ۲ بر، ص۲۰٦ س۷۳ ـ ج ۲ علا، ص۱۰٦ س۲۰

فرث ـ (عر . ق) بفتح فاء ، سرگین درشکنبه . (منتهی الارب) ـ سرگین . ـ مأخوذ ازآیه کریمه «وَاِنَّ لَکُمْ فِی الأَنْعامِ لَعِبْرَةً نُسْقِیکُمْ مِمّا فِی بُطُونِهِ مِنْ بَیْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَبَناً خالِصاً لِلشّارِبِینَ.» (سوره مبارکه النحل آیه ٦۸)

صبر شیر اندر میان فرث وخون　　　کرده او را ناعش ابن لبون

ج ۵ نی ، ص۳۵٤ س۱٤۰۹ ـ ج ٦ بر ، ص۱۱۲۷ س۱٤۱۲ ـ ج ٦ علا ، ص٥٨٦ س۱

بسبزه عشوه و غفلت ، نهاد خود مکن فربه

که‌فربه فرث و دم گردد ، ز پختن یا زبریانی

(دیوان سنایی ص٤٦٥)

فرج ـ (عر) بفتح فاء و راء ، دورکردن اندوه را . (منتهی‌الارب)ـ آسودگی از اندوه وغم وبیماری وآنچه نفوس‌را ازآن کراهت است . (اقرب‌الموارد) ـ فتوح . ـ گشایش .

صوفیی بدرید جبه در حرج　　　پیش آمد بعد بدریدن فرج

ج ۵ نی، ص ۲۴ س ۳۵۴ - ج ۵ بر، ص ۸۳۷ س ۳۵۴ - ج ۵ علا، ص ۴۳۸ س ۵

از جان گذشته صد درج، هم در طرب هم در فرج
میکرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما
(دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۷)

فرجه — ۱ — (عر) بضم یاکسر یا فتح فاء و فتح جیم، رهایی از غم و اندوه. (منتهی‌الارب) - رهایی از همّ وغم وخلاص شدن از دشواری. (اقرب الموارد) - از تنگی ودشواری بیرون آمدن. (غیاث)

بهر فرجه شد یکی تا گلستان فرجه او شد جمال باغبان
ج ۱ نی، ص ۷۱ س ۲۷۸۶ - ج ۱ بر، ص ۱۲۲ س ۲۸۴۸ - ج ۱ علا، ص ۷۴ س ۸

بلکه بهر میهمانان و کهان که بفرجه وارهند از اندهان
ج ۳ نی، ص ۴۴۸ س ۲۸۸۱ - ج ۴ بر، ص ۷۶۶ س ۲۹۰۳ - ج ۴ علا، ص ۴۰۱ س ۱

۲ — (عر) بضم فاء وفتح جیم، رخنه وشکاف. (منتهی‌الارب) - گشادگی بین دوضد. (اقرب‌الموارد) - سوراخ. - شکاف.

فرجه صندوق نو نو مسکر است درنیابد کو بصندوق اندرست
ج ۵ نی، ص ۴۳۴ س ۴۵۱۶ - ج ۶ بر، ص ۱۲۸۲ س ۴۵۱۹ - ج ۶ علا، ص ۶۵۹ س ۲۹

فرجه جو — (فا) بضم فاء وجیم، فرصت جوینده. (غیاث) - فرصت‌طلب. - رها شونده ازغم وغصه.

رو بشهری کرد وگفت ای‌خواجه تو هیچ می‌تابی سوی ده فرجه جو
ج ۳ نی، ص ۱۶ س ۲۴۰ - ج ۳ بر، ص ۳۰۴ س ۲۴۱ - ج ۳ علا، ص ۱۹۸ س ۲۹

فرجه‌کردن — (عر) بضم وکسر وفتح و فاء، از غم و اندوه خلاصی‌یافتن. - تفرج کردن.

گر شوی عطشان بحر معنوی　　فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هرنفس　　مثنوی را معنوی بینی و بس

ج۵ نی، ص۲۷٤ س۶۷ - ج۶ بر، ص۱۰۵۷ س۶۷ - ج۶ علا، ص۵۵۲ س۱۷

فرجه باغ میکنی شادی ولاغ میکنی　　باصنمان شرمگین پرده شرم میدری

(دیوان کبیر ج س ۲۶۰٤٤)

فرجی — (عر) بفتح فاء و راء و تشدید راء، نوعی از قبای بی بند گشاد و در پیش آن بعضی تکمه افزایند و بیشتر بر فراز جامه پوشند. (آنندراج) - لباس پیش باز با آستین‌های دراز که از سر انگشتان بگذرد. (نی ج۸ ص۲۳۲) - جهت مزید اطلاع ر - ك: فرهنگ البسه مسلمانان ص۳۰۹ تا ۳۱۵.

کرد نام آن دریده فرجی　　این لقب شد فاش زان مرد نجی

ج۵ نی، ص۲٤ س۳۰۵ - ج۵ بر، ص۸۳۷ س۳۰۰ - ج۵ علا، ص٤۳۸ س٥٤

صحبتی بسیار فرمودند وطریقه سماع وفرجی و وضع دستار بدیشان موافقت کردند. (رساله فریدون ص۷٤)

فرح — (عر) بفتح فاء و راء، شادمانی نمودن. (منتهی الارب) - سرور. (اقرب الموارد). - شادی.

از فرح خلقی باستقبال رفت　　او درآمد از ره دزدیده تفت

ج۵ نی، ص۱۷۲ س۲۶۸۷ - ج۵ بر، ص۹۶۸ س۲۶۸۷ - ج۵ علا، ص٥۰٤ س۲۳

فرخ — (فا) بفتح فاء وتشدید وضم راء، مبارك وخجسته ومیمون. (برهان) - نیک و فرخنده - زیبا وخوشرو.

مصطفی دست مبارك بر رخش　　آنزمان مالید و کرد او فرخش

ج۳ نی، ص ۱۸۰ س ۳۱۷۳ - ج۳ بر، ص ۵۲۸ س ۳۲۱۷ - ج۳ علا، ص ۲۷۶ س ۲۲

فرخ — (عر) بفتح فاء و سکون راء، بچه پرندگان. (اقرب الموارد) - جوجه. - جوجه‌طیور.

پس عروسی خواست باید بهر او | تا نماید زین تزوج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز | فرخ او گردد زبعد باز باز

ج۳ نی، ص ۴۶۲ س ۳۱۱۳ - ج۴ بر، ص ۷۷۸ س ۳۱۳۵ - ج۴ علا، ص ۴۰۷ س ۱۲

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ | بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

ج۵ نی، ص ۲۲۰ س ۳۴۷۳ - ج۵ بر، ص ۱۰۱۱ س ۳۴۷۲ - ج۵، علا ص ۵۲۶ س ۱۲

فرخجی — (فا) بفتح فا و راء، درفرهنگها با جیم ضبط شده‌است یعنی زشت و نازیبا و پلشتی و زشتی و زبونی و بدی. (برهان) - پلیدی.

تفسیر این آیت که «وَ اِنَّ الدّارَ الاخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوانُ ...» برای این فرمود مصطفی علیه‌السلام که الدنیا جیفة و طلابها کلاب و اگر آخرت‌را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی. جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای زشت وفرخجی.

ج۵ نی، ص ۲۲۸ عنوان - ج۵ بر، ص ۱۰۱۸ عنوان - ج۵ علا، ص ۵۳۰ عنوان

آدمی‌را از گر و دنبل خود فرخجی نیاید دست مجروح درآش میکند وبانگشت خود می‌لیسد. (فیه مافیه ص ۲۴)

فرد — ۱— (عر) بفتح فاء منفرد ومجرد. (نفیسی) - تنها.

لابه کردیمش بسی سودی نکرد | یار من بستد مرا بگذاشت فرد

ج۱ نی، ص ۷۳ س ۱۱۷۶ - ج۱ بر، ص ۶۱ س ۱۲۰۲ - ج۱ علا ص ۳۲ س ۲

۲— (عر) یگانه. (نفیسی) - مرد بی مانند. (منتهی‌الارب) - بی‌نظیر ومانند.

خادم آمد شیخ را اکرام کرد   وان‌طبق بگذاشت پیش‌شیخ فرد

ج۱ نی،ص۲۷٤ س۴۲۹۹ - ج۲ بر، ص۲۲۲ س۴۳۲۶ - ج۲ علا، ص۱۱٤ س۱۹

۳ــ (عر) کامل و کاملترین کس . ـ مرد کامل .

کی حجاب چشم آن فردند خلق   چشم خودرا کور و کژ کردند خلق

ج۱ نی،ص۲۹۰ س۷۹۵ - ج۲ بر، ص۲۳۹ س۸۰۱ - ج۲ علا،ص۱۲۲ س۱۵

چو برازهای فردان برسیده‌ام چو مردان   چه بدین تفاخر آرم که براز تو رسیدم

(غزلیات، نقل ازرساله فریدون ص۸۷)

٤ ــ (عر) منفرد . ـ مجزی . ـ خلوت‌گزین . ـ تنها .

که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه یاران خود میباش فرد

ج۱ نی،ص٤۰ س٦٤٤ - ج۱ بر، ص۳٤ س٥۲ - ج۱ علا،ص۱۷ س۱۲

فردا گفتن ــ (فا . م) کاری را از امروز بفردا افکندن ـ عمل‌را ازامروز بروز دیگر واگذاشتن . ـ شانه از زیر بار عمل بامید فردا خالی کردن .

صوفی ابن الوقت باشد ایرفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق

ج۱ نی،ص۱۰ س۱۳۳ - ج۱ بر، ص۹ س۱۳۳ - ج۱ علا،ص٤ س۳

فردانی ــ (عر . م) بفتح فاء ، « فردان » در لغت عربی بمعنی یکتا و یگانه و یک است . (منتهی‌الارب) یک و یگانه . ـ بی نظیر و مانند . ـ مرد کامل . ـ ولی و مرشد صوفیان .

اهل دنیا جملگی زندانیند   انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی   تن بزندان جان او کیوانیی

ج٥ نی،ص٤۹۷ س۳٤۰٥ - ج٦ بر، ص۱۲۲٥ س۳٤۰۸ - ج٦ علا،ص٦۳۲ س۱۱

فرد شدن ــ (عر + فا . م) جدا شدن . ـ دورماندن .

نبض جست وروی سرخ و زردشد   کز سمرقندی زرگر فرد شد

ج۱ نی، ص۱۲ س۱۶۸ - ج۱ بر، ص۱۱ س۱۶۸ - ج۱ علا، ص۵ س۲۱

فردگردیدن — (عر + فا) جدا گردیدن . - دور ماندن . - رها شدن .

مکر کن تا وارهی ازمکر خود   مکر کن تا فردگردی از جسد

ج۵ نی، ص۳۱ س۴۷۰ - ج۵ بر، ص۸۴۳ س۴۷۰ - ج۵ علا، ص۴۴۰ س۲۰

فردوس — (عر) بکسر فاء وفتح دال ، بهشت . - باغ بهشت . - این کلمه در قرآن مجید هم آمده است : ر - ك : سوره مبارکه کهف آیه ۱۰۷ و مؤمنون آیه شریفه ۱۱ .

گر بود فردوس و انهار بهشت   چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

ج۳ نی، ص۴۱۹ س۲۳۸۳ - ج۴ بر، ص۷۴۱ س۲۴۰۲ - ج۴ علا، ص۳۸۶ س۱۵

فرزانه — (فا . م) بفتح فاء و کسر نون ، حکیم ودانشمند وعاقل . (برهان) - رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم .

گر نبودی چشم آن حنانه را   چون بدیدی هجر آن فرزانه را

ج۳ نی، ص۴۲۱ س۲۴۱۸ - ج۴ بر، ص۷۴۳ س۲۴۳۷ - ج۴ علا ، ص۳۸۷ س۱۷

فرزند — (فا . م) اولاد . - گاهی هم در مورد غلامان خاص و موالی استعمال میشده‌است . - درعهد مولانا مشایخ‌صوفیه اغلب مریدان خاص خودرا بفرزندی‌قبول میکردند وآنها ظاهراً فرزند شیخ میشدند و شیخ پدرآنها میشد . در میان فتیان نیز این قاعده برقرار بودکه فتی فرزند خلیفه فتیان محسوب میشد و در مناقب العارفین افلاکی بارها باین موضوع اشاره شده است مانند مرید شدن سلطان رکن‌الدین و قبول شدن او بفرزندی ازطرف مولانا و پدر شدن مولانا و تغییر دادن سلطان پدری را پس‌از چندی

به شیخ بابای مرندی و قبول فرزندی او ص ۱٤٦ و پدر وفرزندی درمیان اهل فتوت ص۶۱۲ وفرزندی عارف چلبی ص۹۰۱ و امثال آن . ـ عزیز وگرامی . (لغت‌نامه) ـ فرزند روحانی . ـ ولد معنوی (نی ج۷ ص۲۹٤)

خربزه آورده بودند ارمغان گفت رو فرزند لقمان را بخوان

ج۱ نی ، ص۳۲۹ س۱۵۱٤ ـ ج۲ بر ، ص۲۷۱ س۱۵۲۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۳۷ س۲۷

فرزندان ــ (فا . م) اولاد . ـ موالید ثلاث . (نی ج ۷ ص۹۹) ـ جماد و نبات وحیوان .

چرخ سرگردان که اندر جست‌وجوست حال او چون حال فرزندان اوست

ج۱ نی ، ص۷۹ س۱۲۸۷ ـ ج۱ بر ، ص۶۶ س۱۳۱۸ ـ ج۱ علا ، ص۳٤ س۲۷

فرزندان آب ــ (فا . م) کودکان آب . ـ میوه‌های تازه . (نی ج۷ ص۲۶۸)

بی حجابی آب و فرزندان آب پختگی ز آتش نیابند و خطاب

ج۱ نی ، ص۲۹۲ س۸۳۲ ـ ج۲ بر ، ص۲٤۰ س۸۳۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۲۲ س۰

فرزندان خاص آدم ــ (فا + عر . م) اولادان مخصوص آدم ابوالبشر . ـ انبیاء . ـ اولیاء . ـ مردان کامل . ـ مشایخ .

آنکه فرزندان خاص آدمند نفحه انا ظلمنا میزنند

ج۳ نی ، ص۲۹۸ س۳٤۷ ـ ج٤ بر ، ص۶۳۹ س۲۰٤ ـ ج٤ علا ، ص۲۲۱ س۲۵

فرزین ــ (فا) وزیر شاه درشطرنج . (آنندراج) ـ این مهره درشطرنج درجمیع جهات حرکت میکند . جهت مزید اطلاع ر ـ ك : نفایس الفنون ج۲ مقاله پنجم درشطرنج ص۲۱۷ ببعد .

مست را بین زان شراب پرشگفت همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

ج۳ نی ، ص٤۰۰ س۲۰۹۰ ـ ج٤ بر ، ص۷۲۶ س۲۱۱۲ ـ ج٤ علا ، ص۲۷۸ س۱۵

فرزین بند ـ (فا) آنست که فرزین بتقویت پیاده که پس او باشد مهره حریف را پیش‌آمدن‌ندهدچرا که اگرمهره حریف پیاده‌را کشد فرزین‌انتقام او خواهدگرفت. (غیاث) ـ ر ـ ك نفایس‌الفنون ج۲ ص۲۱۷ .

زانکه فرزین بندها داند بسی — که بگیرد در گلویت چون‌خسی

ج۱ لی ، ص۲۵٤ س۱۳۰ ـ ج۲ بر ، ص۲۰۸ س۱۳۱ ـ ج۲ علا ، ص۱۰۷ س۲

جمله فرزین بندها بیند بعکس — مات‌بروی گردد ونقصان‌و وکس

ج۱ لی ، ص۳۸٦ س۲۵۱۵ ـ ج۲ بر ، ص۲۱۷ س۲۰٤۵ ـ ج۲ علا ، ص۱٦۰ س۸

هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی

هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو

(دیوان کبیر ج۵ س۲۲۹٦۸)

کنیزك هرفرزین بند که دانست میکرد و هرمنصوبه که شناخت می‌ساخت تا شاهزاده را شهمات کند ـ (سندبادنامه ص۱٦۰)

فرس ــ ۱ (عر) بفتح فاء وراء ، اسب نر و ماده . (منتهی‌الارب) ـ اسب .

رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس

ج۱ نی ، ص۷۸ س۱۲٦۸ ـ ج۱ بر ، ص٦٦ س۱۲۹۸ ـ ج۱ علا ، ص۳۹۲ س۷

۲ــ (عر. م) مهره‌اسب درشطرنج که‌حرکت‌آن بردوخط عمود بریکدیگراست بطوریکه طول‌یک‌ضلع زاویه قائمه‌آن دوخانه‌وطول‌ضلع دیگر سه‌خانه‌شطرنج باشد . ـ اسب شطرنج ـ مردم عامه درنداول اهل شریعت .

موضع رخ شه نهی ویرانیست — موضع شه اسب، هم نادانیست

درشریعت هم‌عطا هم‌زجر هست — شاه‌را صدر و فرس را درگه‌است

ج۵ نی ، ص٤۲۰ س۲۵۹٤ ـ ج٦ بر ، ص۱۱۸٤ س۲۵۹۷ ـ ج٦ علا ، ص٦۱۴ س۱٦

فرس راندن — (عر + فا . م) اسب راندن . ـ تند وتیز وچالاك حرکت کردن.

گفت آن طالب که آخر یکنفس ای سواره برنئی این سو ران فرس

ج۱ نی،ص ۳۸۰ س ۲۴۰۰ ـ ج۲ بر، ص۳۱۲ س۲۴۲۶ ـ ج۲ علا، ص۱۵۷ س ۲۱

او بسوی سفل میراند فرس گرچه سوی علو جنباند جرس

ج۱ نی،ص۴۲۳ س ۳۱۵٤ ـ ج۲ بر،ص۳٤۹ س۳۱۹۷ ـ ج۲ علا،ص۱۷۰ س ۱۹

فرس بر کف دریا راندن — (عر + فا . م) اسب در دریا راندن . ـ کار بیهوده کردن . ـ عمل لغو انجام دادن .

برکف دریا فرس را راندن نامه را در نور برقی خواندن

ج۱ نی،ص ۳۳۱ س۱۵٤۶ ـ ج۲ بر، ص۲۰۲ س۱۵۵۸ ـ ج۲ علا ص۱۳۸ س۱۹

فرسیما دروجوه — (فا + عر . ق) بفتح فاء وتشدید وکسر راء، جلای صورت. ـ ممکن است اشاره باشد بآیه کریمه واقع در سوره مبارکه الفتح که در باره شناسائی مؤمنین حقیقی آمده است «سِیمَاهُمْ فِی وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ .» (سوره مبارکه الفتح آیه ۲۹) ـ استاد نیکلسن در شرح این ترکیب باین حدیث هم اشاره کرده است «اَلشَّیْطَانُ یَفِرُّ مِنْ ظِلِّ الْعُمَرَ .» (نی ج۸ ص۳۸۷)

آن دو سه تار عنایت همچو کوه سد شد چون فرسیما در وجوه

ج۵ نی،ص٤۹۰ س۳۸۷۵ ـ ج۶ بر،ص۱۲٤۸ س۳۸۷۸ ـ ج۶ علا،ص۶٤۳ س۲۸

فرش — ۱ (عر) بفتح فاء، کف اطاق ومسجد وجز آن .

فرش و سقف و قبه‌اش آراسته لیک تفریق جماعت خواسته

ج۱ نی ، ص ٤۰۵ س۲۸۲۹ ـ ج۲ بر ، ص۳۳۳ س۲۸۶۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۶۸ س۷

۲ـ (عر) بساط افکنده . (منتهی الارب) ـ زیرانداز . ـ قالی .

فرش بی فراش پیچیده شود خانه بی مکناس رویده شود

ج۳ نی، ص۳۰۶ س۴۷۹ - ج۴ بر، ص۵۴۵ س۴۸۶ - ج۴ علا، ص۴۸۷ س۸

فرش جهان — (عر + فا . م) بکسر شین، کف زمین . - روی زمین . - زمین .

وام داران را ز عهده وا رهان همچو باران سبز کن فرش جهان

ج۵ نی، ص۱۷۹ س۲۷۹۶ - ج۵ بر، ص۹۷۴ س۲۷۹۶ - ج۵ علا، ص۵۰۷ س۲۸

فرش دولت — (عر . م) بکسر شین. زمین بهشت یاسرزمین‌حقایق. عالم مثال .

(نی ج۷ ص۲۳۷)

هم ببینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را

ج۱ نی، ص۲۵۰ س۷۳ - ج۲ بر، ص۲۰۶ س۷۲ - ج۲ علا، ص۱۰۶ س۱۰

فرشی — (عر . م) بفتح فاء وکسر شین، منسوب بفرش . - زمینی . - ارضی . - ساکن کره زمین .

خاصه شهبازی که او عرشی بود یا یکی جغدی که او فرشی بود

ج۱ نی، ص۳۶۲ س۲۱۰۴ - ج۲ بر، ص۲۹۸ س۲۱۲۲ - ج۲ علا، ص۱۵۰ س۲۲

آبی و خاکی و بادی آتشی عرشی و فرشی و رومی وکشی

ج۵ نی، ص۴۰۸ س۲۳۹۰ - ج۶ بر، ص۱۱۷۴ س۲۳۹۳ - ج۶ علا، ص۶۰۸ س۲۹

فرض بجا آوردن — (فا . م) بفتح فاء، یکی ازمعانی «فرض» درلغت فرموده و واجب کرده خدای عز وجل بربندگان است . (منتهی‌الارب) - واجبات دین و مذهب را بجا آوردن . - عمل کردن بردستورات و اوامر دین مبین چون نماز و روزه و حج وجهاد ونظایرآن .

فرض می‌آری بجا گر طایفی بر سهیلی چون ادیم طایفی

ج۵ نی،ص۵۵٤ س۴۸۶۰ - ج۶ بر،ص۱۲۹۹ س۴۸۶۳ - ج۶ علا،ص۶۶۸ س۱۶

فرض گذاشتن – (عر + فا . م) فریضه بجا آوردن . ـ نماز خواندن . ـ نماز گزاردن .

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

ج۳ نی،ص۱۷٤ س۲۰۶۰ - ج۳ بر، ص۵۳۲ س٤۰۰٤ - ج۳ علا،ص۲۷۳ س۱۸

فرع – ۱ (عر . م) بفتح فاء ، شاخ درخت . (منتهی الارب) ـ خلاف اصل وآن چیزیست که برغیر خود مبنی باشد . (تعریفات)

آب دادی علم اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

ج۵ نی،ص۱۰۵ س۱۶۳۷ - ج۵ بر،ص۹۰۷ س۱۶۲۷ - ج۵ علا،ص٤۷۳ س۲۶

۲– (عر) نتیجه . ـ حاصل . (لغت‌نامه) ـ ماحصل .

فرع دید آمد عمل بی‌هیچ‌شک / پس نباشد مردم الا مردمک

ج۱ نی،ص۱۰۳ س۱۶۷۹ - ج۱ بر، ص۸۶ س۱۷۲۲ - ج۱ علا،ص٤٤ س۲۷

فرع کش – (عر . فا) حمل کننده شاخه . ـ ظاهربین . ـ ظاهرنگر .

بشنوم پاسخ دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش

ج۳ نی ، ص٤۹۱ س۴۰۹۰ - ج۳ بر ص۸۰۲ س۳۶۱۸ - ج٤ علا ، ص٤۲۹ س۲

فرعون – (عر. م) بکسر فاء ، لقب پادشاهان مصر در زبان عرب عموماً چنانکه کسری لقب پادشاهان ایران وقیصر لقب پادشاهان روم در آن زبان است . ـ نام منفتلی دوم پسر رامسیس دوم که چهارمین پادشاه مصر بود ازطبقه سلاطین مصر وموسی(ع) در زمان او ظهورکرد . ـ در لغت عرب بمعنی سرکش . ـ ستمکار . ـ تباهکار .

(منتهی‌الارب) هم آمده‌است. درمثنوی‌اغلب بمعنی کافر ولجوج و ستیزه گرآمده‌است -
ر - ك : فرعونان .

کمترین فرعون چست فیلسوف ماه او در برج وهمی در خسوف

ج۵ نی، ص۱۷۰ س۲۶۶۰ - ج۵ بر، ص۹۶۶ س۲۶۶۰ - ج۵ علا، ص۵۰۳ س۲۵

فرعونان – (عر) ستمکاران . - جباران . - سرکشان. - کافران . - ر - ك :
فرعون .

پس زدفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال

ج۱ نی، ص۱۰٤ س۲٤۸۹ - ج۱ بر، ص۱۲۸ س۲۵٤۸ - ج۱ علا، ص٦٦ س۱۳

آن دغلکاری و دزدیهای او وان چو فرعونان انا و انای او

ج۵ نی ، ص۱۱٦ س۱۸۰۹ - ج۵ بر ، ص۹۱۷ س۱۸۰۹ - ج۵ علا ، ص٤۷۸ س۲٤

فرعون‌تر – (عر + فا . م) مکارتر . - ستمکارتر . - سرکش‌تر . - کافرتر .

لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید هم ورا هم مکر اورا درکشید

ج۳ نی ، ص۵۵ س۹٦۵ - ج۳ بر ، ص٤۲۸ س۹۷۵ - ج۳ علا ، ص۲۱۷ س۵

فرعون زمن – (عر . م) بفتح زاء ومیم ، فرعون زمان. - پادشاه جبار وقت . -
مکار وستمکار زمان . - کافر وقت .

موسیا در پیش فرعون زمن نرم باید گفت قولوا لیناً

ج۳ نی ، ص٤۰٤ س۲۸۱۵ - ج۳ بر ، ص۸۱۳ س۳۸۲۸ - ج۳ علا ، ص٤۲۵ س۲۹

فرعونی – (عر . م) منسوب بفرعون. - تکبر وخودبینی‌وخودستائی . (نفیسی) -
زشت خوئی. - ستمکاری . - سرکشی . - ناسپاسی . - کافری .

آن زفرعونی اسیر آب شد وز اسیری سبط صد سهراب شد

ج۵ نی ، ص۳۱ س۴٦٦ - ج۵ بر ، ص۸٤۳ س۲٦٦٤ - ج۵ علا، ص٤٤٠ س۲٦

شکرکن ای مرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی وز کفور

ج۵ نی ، ص٤٦ س٤۷۲٤ - ج٦ بر ، ص۲۲۹۳ س٤۷۲۷ - ج٦ علا ، ص٦٦٥ س٦

فرعونیان - (عر . م) آنانکه برطریقه و روش فرعون روند . - پیروان و امت فرعون . - ستمکاران . - متکبران . - کافران .

هر نفس مکری و در هرمکر ازآن — غرقه صد فرعون با فرعونیان

ج۱ نی، ص٤۸ س۷۸۰ - ج۱ بر، ص٤١ س۷۹۳ - ج۱ علا، ص۲۱ س۳

فرغرده - (فا) بفتح فاء وعین وکسر دال ، آغشته و بهم سرشته . (برهان) - خیسیده وخیس خورده .

علم اندر نور چون فرغرده شد — پس زعلت نور یابد قوم لد

ج۵ نی، ص۱۰۹ س۲٤۸۸ - ج۵ بر ، ص۹۵٦ س۲٤۸۸ - ج۵ علا، ص٤۹۸ س۱۲

آن گل خشک چون فرغرده شود درمیان آب واجزای او سست شود آن چیز لطیف چون کاه برسر آب آید . (بهاء ولد ج۱ ص۳۲٤)

فرق - ۱- (عر . م) بفتح فاء ، بالای هرچیز . - فوق . (نفیسی) - بالا . - مصرع اوّل بیت زیر اشاره‌است به روایت منقول ازعیسی علیه‌السلام که فرمود « لَنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ السَّمٰواتِ مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرَّتَيْنِ . » (حاشیه علا، ص۲۸۷)

چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد

ج۳ نی، ص۲۰۳ س۳۵۷٦ - ج۳ بر، ص۵۵۸ س۳٦۲۱ - ج۳ علا، ص۲۸۷ س۱٤

۲- (عر . م) امتیاز واختلاف وتفاوت . (نفیسی)

گفت مورتست ومارا اژدهاست — که ز زانو تا بزانو فرق‌هاست

ج ۱ نی، ص ۴۴۰ س ۲۴۴۶ ج ۲ بر، ص ۳۶۳ س ۳۵۰۱ - ج ۲ علا، ص ۱۸۲ س ۵

فرق - (عر) بفتح فاء و راء، فروشدن کسی درموج دریا وفروشدن در آب. (منتهی‌الارب) - ترسیدن. (تاج‌المصادر) - فزع. (اقرب‌الموارد) - ترس و وحشت بسیار. (نی ج ۴ ص ۳۷۴)

مرد خفته درعدن دیده فرق　　　عکس آن بر جسم افتاده عرق

ج ۳ نی، ص ۳۸۷ س ۱۸۴۵ - ج ۴ بر، ص ۷۱۴ س ۱۸۶۱ - ج ۴ علا، ص ۳۷۲ س ۱۶

فرقان - ۱ (عر) بضم فاء، آنچه بدان فرق کنند میان حق و باطل. (منتهی‌الارب)

نور هرگوهر کزو تابان شدی　　　حق و باطل را ازو فرقان شدی

ج ۱ نی، ص ۲۴۱ س ۸۰۲ - ج ۲ بر، ص ۲۴۱ س ۸۰۷ - ج ۲ علا، ص ۱۲۳ س ۱۹

۲ - (عر. ق) قرآن کریم. (منتهی‌الارب) - نام قرآن مجید از آنجا که فرق گذارنده بین حق و باطل است واین نام درخود آن کتاب الهی بهمین معنی آمده است ر - ك: سوره البقره آیه ۱۸۵ وآل عمران آیه ۴ و الفرقان آیه ۱.

نور فرقان فرق کردی بهر ما　　　ذره ذره حق و باطل را جدا

ج ۱ نی، ص ۲۴۱ س ۸۰۴ - ج ۲ بر، ص ۲۴۱ س ۸۰۸ - ج ۲ علا، ص ۱۲۳ س ۱۹

نبوت را بدو داده دو برهان　　　یکی فرقان و دیگر تیغ بران

(ویس و رامین ص ۷)

فرقت - (عر) بضم فاء و فتح قاف، جدایی و مفارقت. (نفیسی) - فراق و هجران و دوری.

دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست　　　پیر از فرقت چنان لرزان شدست

ج ۳، نی ص ۲۱۰ س ۲۶۹۴ - ج ۳ بر، ص ۵۶۴ س ۲۷۲۹ - ج ۳ علا، ص ۲۹۰ س ۲۷

زود خواهد بود کاین جان ودلم　　　فرقتی جویند از آب و گلم

(مصیبت‌نامه ص۴۶۵)

فرق‌جان – (عر + فا . م) بفتح فاء وکسر قاف، معادل آنچه امروز گوئیم فرق سر . (از فرق سر تا ناخنش کبود شد) . ـ بالاترین محل بدن . ـ بالای جان . ـ در بیت زیر غرض آنست که روح وتنش سرد شد . یا سخت بی حس وحرکت شد یاغش کرد.

همچو چوب خشک افتاد آن تنش　　　سرد شد از فرق جان تا ناخنش

ج۳ نی، ص۲۶۴ س۴۶۱۷ ـ ج۳ بر، ص۶۱۰ س۴۶۶۸ ـ ج۳ علا، ص۳۱۵ س۸

فرقد – (عر . ن) بفتح نون و قاف، گاوساله دشتی . (منتهی‌الارب) ـ مفرد فرقدین ـ وآن دوستاره‌است نزدیک قطب که بدان راه شناسند . ـ (غیاث) ـ دوستاره روشنند برسینه خرس کوچک واز دنبال او یادیگرستارگان سخت خرد شکلی همی آید و گروهی آنرا ماهی نام کردند . (التفهیم ص۹۹)

خاصه این روزن درخشان ازخودست　　　نی ودیعه آفتاب و فرقد است

ج۵ نی، ص۴۵۴ س۳۱۹۹ ـ ج۶ بر، ص۱۲۱۴ س۳۲۰۲ ـ ج۶ علا، ص۶۲۷ س۴

با پاسبان کویش در خاك میرویم　　　هرچند فرق فرقد جای نشست‌ماست

(دیوان سنایی ص۳۷۷)

فرق کردن – (عر + فا) جدا کردن . ـ تمیز دادن . ـ مشخص کردن .

نور فرقان فرق کردی بهر ما　　　ذره ذره حق و باطل را جدا

ج۱ نی، ص۲۴۱ س۸۰۳ ـ ج۲ بر، ص۲۴۱ س۸۰۸ ـ ج۲ علا، ص۱۲۳ س۱۹

فرمان پذیر – (فا) مطیع وتسلیم شده و رام شده . (نفیسی) ـ فرمان بردار . ـ مطیع .

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر شهر شهر گشت از رویش منیر

ج ۵ نی، ص ۱۷۲ س ۲۶۸۶ - ج ۵ بر، ص ۹۶۸ س ۲۶۸۶ - ج ۵ علا، ص ۵۰۴ س ۲۳

فرمان ده — (فا . م) بکسر دال، دستور دهنده . - حکم کننده . - امیر . - حاکم . - آمر .

گر ز زر و خاك ما را برد نیست امر فرمان ده بجا آوردنیست

ج ۳ نی، ص ۳۱۲ س ۵۷۱ - ج ٤ بر، ص ۶۵۰ س ۵۷۸ - ج ٤ علا، ص ۳۳۹ س ۱

فرمان روا — (فا . م) پادشاه نافذالامر . (برهان) - حکمروا . - نافذالامر .

پس قضیب انداخت در وی مصطفی وان قضیب معجز فرمان روا

نیزها را همچو خاشاکی ربود آب تیز سیل پر جوش عنود

ج ۳ نی، ص ٤٤۳ س ۲۷۹۲ - ج ٤ بر، ص ۷۶۲ س ۲۸۱۱ - ج ٤ علا، ص ۳۹۸ س ۸

فرمان روان — آنکه فرمانش درهمه جا نافذاست . - اهل تسلیم و رضا . - ولی کامل . - قطب زمان .

هیچ دندانی نخندد در جهان بی رضا و امر آن فرمان روان

ج ۳ نی، ص ۱۰۸ س ۱۸۹۰ - ج ۳ بر، ص ٤۷۵ س ۱۹۲٤ - ج ۳ علا، ص ۲٤۳ س ۱

فرو — (فا) بضم فاء، پست وناچیز . - زشت ونکوهیده .

خواه احمق خوان مرا خواهی فرو آن من شد هرچه میخواهی بگو

ج ۵ نی، ص ۵۲۳ س ٤۳۲۷ - ج ۶ بر، ص ۱۲۷۳ س ٤۳۳۰ - ج ۶ علا، ص ۶۵۵ س ۲٤

فروختن — ۱ - (فا) افروختن . - روشن شدن . - درخشان شدن .

آفتابی کز وی این عالم فروخت اندکی گر پیش آید جمله سوخت

ج ۱ نی، ص ۱۱ س ۱٤۰ - ج ۱ بر، ص ۱۰ س ۱٤۰ - ج ۱ علا، ص ۵ س ۱

۲ـ (فا) فروختن . ـ بفروش رسانیدن . ـ فروش .

علم تقلیدی بود بهر فروخت　　　چون بیابد مشتری خوش برفروخت

ج۱ نی، ص۴۳۰ س۳۲۶۵ ـ ج۲ بر، ص۴۵۴ س۳۲۱۲ ـ ج۲ علا، ص۱۵۵ س۲۸

فرو خوردن ـ (فا. م. ق) بلعیدن . ـ بزمین فرو بردن. ـ درون خود کشیدن. ـ خسف . ـ بیت زیر مربوط است به حکایت قارون که درعهد موسی (ع) به ثروت بی‌حد وحصر خود می‌بالید و بخش فقرا ومساکین نمی‌کرد تاآنکه بعذاب الهی به‌خسف و فرو رفتن بزمین دچار شد و خودش وگنجینه‌های بی‌حد وحصرش خاك خورد شد . ـ ر ـ ك : سوره مبارکه القصص آیه ۷۶ تا ۸۳ «فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللهِ وَمَا كَانَ مِنَ الْمُنْتَصِرِينَ.» (سوره مبارکه القصص آیه شریفه ۸۱)

این زمین را گر نبودی چشم جان　　　از چه قارون را فرو خورد آنچنان

ج۳ نی، ص۴۲۱ س۲۴۱۷ ـ ج۴ بر، ص۷۴۳ س۲۴۳۶ ـ ج۴ علا، ص۳۸۷ س۱۶

فرود ـ (فا) بضم فاء و راء ، نشیب زیر و پائین . (برهان) ـ پست وحقیر . ـ ناچیز وکوچك . ـ نازل .

از ضمیر من بدانستند زود　　　یکدگر را بنگریدند از فرود

ج۳ نی، ص۱۱۸ س۲۰۵۹ ـ ج۳ بر، ص۴۸۳ س۲۰۹۵ ـ ج۳ علا، ص۲۴۷ س۹

تا نجوشد دیگ‌های خرد زود　　　دیگ ادراکات فرداست و فرود

ج۵ نی، ص۲۷۵ س۸۳ ـ ج۶ بر، ص۱۰۵۷ س۸۳ ـ ج۵ علا، ص۵۵۲ س۵۲

سیم اینجا همت و اعتقادست بقدر همت و اعتقاد سخن فرود آید . (فیه مافیه ص ۳۰)

فروز — ۱ — (فا) بضم فاء وراء، تابش وروشنی‌وفروغ آفتاب وغیره . (برهان)

گفت در یک خانه گر باشم دو روز　　　　عشق آن خانه کند در من فروز

ج۳ نی، ص ۱۱۰ س ۱۹۲۷ - ج۳ بر، ص ۴۴۷ س ۱۹۶۱ - ج۳ علا، ص ۲۴۳ س ۲۴

شمع چون دعوت کند وقت فروز　　　　جان پروانه نپرهیزد ز سوز

ج۳ نی، ص ۵۰۴ س ۳۸۰۸ - ج٤ بر، ص ۸۱۳ س ۳۸۳۱ - ج٤ علا، ص ۴۲۵ س ۲۵

۲ — روشنی وتابش . - بصیرت وبینش وبینائی خدادادی .

سجده کرد وگفت ای دانای روز　　　　در دل داود افکن آن فروز

ج۳ نی، ص ۱۲۶ س ۲۳۹۶ - ج۳ بر، ص ۴۹۹ س ۲۴۳۳ - ج٤ علا، ص ۲۰۵ س ۲

فروع — (عر) بضم فاء ، شاخه‌ها . (غیاث) - جمع فرع بفتح فاء ، بمعنی شاخه‌های درخت .

ناتراشیده همی باید جذوع　　　　تا درو گر اصل سازد یا فروع

ج۱ نی، ص ۱۹۷ س ۳۲۰۶ - ج۱ بر، ص ۱۶۳ س ۳۲۷۳ - ج۱ علا، ص ۸۰ س ٤

فروغ — (فا) بضم فاء و راء، بمعنی فروزاست که شعاع وروشنی و تابش آفتاب وآتش وغیره باشد . (برهان) - نور . - روشنی . - مصرع دوم مأخوذ است ازآیه شریفه « اَلْخَبِیثاتُ لِلْخَبِیثِینَ وَالْخَبِیثُونَ لِلْخَبِیثاتِ . » (سوره مبارکه نور آیه ۲۶)

بر دروغان جمع میآید دروغ　　　　الخبیثات للخبیثین زد فروغ

ج۱ نی، ص ۴۰۲ س ۳۶۳۹ - ج۲ بر، ص ۳۷۲ س ۳۷۰۰ - ج۲ علا، ص ۱۸۶ س ۱۸

آن غبین و درد بودی صد نماز　　　　کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ج۱ نی، ص ۴۰۱ س ۲۷۷۰ - ج۲ بر، ص ۲۴۰ س ۲۸۰۶ - ج۲ علا، ص ۱۶۶ س ۱۵

فروق — (عر) بضم فاء ، پیش‌آمدن کسی‌را دوراهه . (منتهی‌الارب) - پیش آمدن دو راه کسی‌را و پرسیدن‌او که کدام راه رود . (اقرب‌الموارد) - نیکلسن‌درمثنوی

خود ، این کلمه را بافتح اوّل ضبط وآنرا فرق و امتیاز و برتری و ترجیح معنی کرده است . (نی ج٤ ص۱۰۷)

هرطروقی این فروقی کی شناخت		جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

ج۳ نی، ص۱۱۰ س۱۹۲۳ - ج۳ بر، ص۴۷۷ س۱۹۵۷ - ج۳ علا، ص۲۴۳ س۱۸

فره — ۱ (فا) بفتح فاء وکسر راء ، بسیار وافزون وزیاده . (برهان)

وربگوید او نخواهد این فره		گو بگیر و هرکرا خواهی بده

ج۵ نی، ص۴۷۵ س۳۵٤۷ - ج٦ بر، ص۱۲۲۱ س۳۵۵۰ - ج٦ علا، ص٦۳۵ س۱۳

گر بگوید کیمیا مس را بده		تو بمن خود را طمع نبود فره

ج۵ نی، ص۱۷۳ س۲۷۱۱ - ج۵ بر، ص۹٦۹ س۲۷۱۱ - ج۵ علا، ص۵۰۵ س۷

رودکی گوید :

کاشک آن گوید که باشد پیش نه		بر یکی هرچند بفزاید فره

(لغت فرس ص۴۲۵)

۲— (فا) خوش منش وخوشخوی وصاحب همت . (برهان) ـ غالب . ـ چیره . ـ برتر . (لغت‌نامه)

آدمی را پوست نامد بوغ دان		از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز ومالش بسیار ده		تا شود پاك و لطیف و بافره

ج۳ نی، ص۲۸٤ س۱۰٤ - ج٤ بر، ص٦۲۵ س۱۰۵ - ج٤ علا، ص۳۲۵ س۱۹

فره دادن— (فا) بفتح فاء وکسر راء، افزون‌دادن. ـ بسیاردادن. ـ مزیت‌وبرتری دادن. ـرجحان. (نی ج٤ ص۲۵۵)ـ مصرع دوم اشاره‌است‌بآیه‌شریفه «وَلَوْلا رِجالٌ مُؤْمِنُونَ وَنِساءٌ مُؤْمِناتٌ لَمْ تَعْلَمُوهُمْ اَنْ تَطَؤُهُمْ فَتُصِيبَكُمْ مِنْهُمْ مَعَرَّةٌ بِغَيْرِ عِلْمٍ .» (سوره مبارکه الفتح آیه ۲۵)

در فره دادن شنیده درکمون حکمت لولا رجال مؤمنون

ج۳ نی، ص۲۶۲ ص۴۵۷۲ - ج۳ بر، ص۶۰۸ س۴۶۲۴ - ج۳ علا، ص۳۱۴ س۴

فرهنگ - ۱ (فا) بفتح فاء وهاء، علم ودانش وادب . (برهان)

گفت نیم‌گندم این تنگ را در دگر ریز از پی فرهنگ را

ج۱ نی، ص۴۲۵ س۳۱۸۲ - ج۲ بر، ص۳۵۰ س۳۲۲۶ - ج۲ علا، ص۱۷۶ س۸

رایتان این بود و فرهنگ ونجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم

ج۳ نی، ص۵۳ س۹۲۵ - ج۳ بر، ص۴۲۶ س۹۳۵ - ج۳ علا، ص۲۱۵ س۲۲

۲- (فا) عقل وخرد . (لغت‌نامه) - مهارت واستادی .

چونکه جامه چست و دوزیده بود مظهر فرهنگ درزی چون شود

ج۱ نی، ص۱۹۷ س۳۲۰۵ - ج۱ بر، ص۱۶۳ س۳۲۷۲ - ج۱ علا، ص۸۵ س۴

۳- (فا) زیرکی وحذاقت . - حقه بازی .

مشنو این دفع وی و فرهنگ او درنگر در ارتماش و رنگ او

ج۵ نی، ص۴۱۸ س۲۵۶۴ - ج۶ بر، ص۱۱۸۳ س۲۵۹۷ - ج۶ علا، ص۶۱۳ س۱

فریادخواه - (فا) آنکه دادخواهد . - مستغیث . - شاکی . - عارض . - دادخواه . (لغت‌نامه)

ای خدا فریاد زین فریاد خواه داد خواهم نه زکس زین دادخواه

ج۱ نی، ص۱۳۴ س۲۱۹۵ - ج۱ بر، ص۱۱۲ س۲۲۵۱ - ج۱ علا، ص۵۸ س۳

فریادرس - (فا . م) دادگر و دادرس . (آنندراج) - دستگیر و یاری‌کننده. (لغت‌نامه) - دربیت زیرکنایه است ازخدای عز وجل .

دزد و قلابست خصم نور و بس زین دو ای فریادرس، فریاد رس

ج۴ نی،ص۲۷۹ س۲۸ - ج٤ بر،ص۶۲۲ س۲۸ - ج٤ علا،ص۳۲۳ س۱۵

فریاد رسیدن — (فا) کمک کردن و یاری کردن. (لغت‌نامه) - دستگیری کردن.

چون فراموشی خلق و یادشان با ویست و او رسد فریادشان

ج۱ نی،ص۱۰۳ س۱۶۸۱ - ج۱ بر،ص۸۶ س۱۷۲۵ - ج۱ علا،ص٤٤ س۲۸

فریادکردن — (فا) فریاد کشیدن. - فریاد کردن. (لغت‌نامه) . - دادخواستن.

نی که هست از نیستی فریاد کرد بلکه نیست آن هست را واداد کرد

ج۱ نی،ص۱۵۳ س۲٤۷۸ - ج۱ بر،ص۱۲۷ س۲۵۳۷ - ج۱ بر،ص۶۶ س٤

فریبان — (فا) بفتح فاء ، فریب + ان ؛ درحال فریبیدن و فریب خوردن . (لغت‌نامه) - فریفته . - فریب خورده .

گر خری یابی بگرد مرغزار رو فسونش ده فریبانش بیار

ج۵ نی ، ص۱٤۹ س۲۲۲٤ - ج۵ بر ، ص۹٤۷ س۲۲۲٤ - ج۵ علا، ص۴۹۳ س۱۰

فریبانیدن — (فا) فریب دادن . - فریفتن . گول زدن . (لغت‌نامه)

وانکه اندر لابه و درماجرا میفریباند بهر نوعی مرا

ج۵ نی ، ص۵۱۷ س۴۲۲۷ - ج۶ بر ، ص۱۲۶۸ س٤۲۳۰ - ج۶ علا ، ص۶۰۳ س۳

فریبنده (تورا) — (فا . م . ق) آنکه از طرف تو فریب میدهد . - انبیا و دربیت زیر غرض موسی علیه‌السلام است و درسوره النساء آیه ٤۱ هم آمده‌است «اِنَّ الْمُنافِقینَ یُخادِعُونَ اللهَ وَهُوَ خادِعُهُم .» (نی ج۸ ص۴۱۳)

گفت یارب میفریبد او مرا می‌فریبد او فریبنده تو را

ج۴ نی ، ص٤۹۱ س۳۵۹۰ - ج٤ بر ، ص۸۰۲ س۲۶۱۸ - ج٤ علا ، ص٤۲۹ س۳

فرید — (عر . م) بفتح فاء، گوهر نفیس ویگانه . (منتهی‌الارب) - بی‌مانند . - بی نظیر .

همچو آن زن کو جماع خر بدید　　گفت آوه چیست این فحل فرید

ج ۵ نی ، ص ۲۱۵ س ۱۳۹۱ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۰۷ س ۱۳۹۱ - ج ۵ بر ، ص ۵۲۴ س ۷

فریضه — (عر) بفتح فاء، فرموده خدای از زکاة مال ومستور واز نماز وروزه. (منتهی لارب) - واجب و لازم‌الاجراء .

رحمت مادر اگرچه از خداست　　خدمت او هم فریضه‌است و سزاست

ج ۵ نی ، ص ۴۵۸ س ۳۲۵۷ - ج ٦ بر ، ص ۱۲۱۷ س ۳۲٦۰ - ج ٦ علا، ص ٦۲۸ س ۲۱

درقرآن کریم چندین جا درباره‌احترام به‌پدر ومادر واحسان والدین اوامر مؤکد صادر شده است . ر ـ ك : سوره البقره آیه ۲۱۵ والنساء آیه ۳٦ و الانعام آیه ۱۵۱ و الاسراء آیه۲۳ تا ۲٦ والعنکبوت آیه۸ ولقمان آیه ۱۴ والاحقاف آیه ۱۵ تا۱۸ ازقرآن چاپ مصر .

فریق — ۱— (عر) بفتح فاء ، مردم بیشتر از فرقه و چه بسا بمعنی جماعت بکار رود چه کم و چه بسیار . (اقرب‌الموارد) - جماعت . - گروه .

کنگره بیرون کنید از منجنیق　　تا رود فرق ازمیان این فریق

ج ۱ نی، ص ۴۳ س ٦۸٦ - ج ۱ بر، ص ۳۹ س ٦۹٦ - ج ۱ علا، ص ۱۸ س ۲۸

روی در داود کردند آن فریق　　کای نبی مجتبی بر ما شفیق

ج ۳ نی، ص ۱۳۹ س ۲۴۴۰ - ج ۳ بر، ص ۵۰۲ س ۲۴۷۹ - ج۳ علا، ص ۳۰٦ س ۱

۲— (عر . م) دسته . - طایفه . - قوم .

هر فریقی مر امیری را تبع　　بنده گشته میر خود را از طمع

ج ۱ نی، ص ۳۰ س ۴۵۹ - ج ۱ بر ، ص ۲۵ س ۴٦۴ - ج ۱ علا، ص ۱۲ س ۲٦

۳- (عر . م) فرقه . - دسته و فرقه‌ایکه دارای عقائد خاص باشند ، - اخوت صوفیان . (ج۸ نی ص۴۷)

که مکر سالوس بود او در طریق   که خدا رسواش کرد اندر فریق

ج۲ نی، ص۹۸ س۱۷۱۲ - ج۲ بر، ص۴۶۶ س۱۷۴۲ - ج۳ علا، ص۲۳۸ س۲

۴ - (عر . ق) گروه . - حزب . - اشاره بآیه شریفه « فَتَقَطَّعُوا أَمْرَهُمْ بَيْنَهُمْ زُبُراً كُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ . » (سوره مبارکه المؤمنون آیه ۵۵)

صدق هردو ضد بیند در روش   هرفریقی در ره خود خوش منش

ج۵ نی، ص۲۰۶ س۳۲۲۷ - ج۵ بر، ص۹۸۸ س۳۲۲۷ - ج۵ علا، ص۵۲۰ س۳

فزع - (عر) بفتح فاء و زاء ، ترسیدن . (منتهی‌الارب) . - بیم . - هراس . - خوف .

بازشب اندر تب افتد از فزع   تا شود لاغر ز خوف منتجع

ج۵ نی، ص۱۸۳ س۲۸۶۱ - ج۵ بر، ص۹۷۸ س۲۸۶۱ - ج۵ علا، ص۵۱۰ س۴

فسانه گشتن - (فا . م) بفتح فاء، بصورت حکایات کهنه و بی‌اصل درآمدن . - کهنه شدن . - فراموش شده . - ازیاد رفته .

ای فسانه گشته و محو از وجود   چند افسانه بخواهی آزمود

ج۵ نی، ص۲۷۰ س۱۷۰۹ - ج۶ بر، ص۱۱۴۱ س۱۷۱۲ - ج۶ علا، ص۵۹۳ س۹

فستق - (عر) بضم ویا کسر فاء وضم ویا فتح تاء ، پسته . - معرب پسته .

قشر جوز و فستق و بادام هم   مغز چون‌آگندشان شد پوست کم

ج۳ نی، ص۷۸ س۱۳۸۸ - ج۳ بر، ص۴۴۸ س۱۳۹۹ - ج۳ علا، ص۲۲۷ س۲۸

طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست   از پنیر و فستق و دوشاب مست

ج ٥ نی، ٤٤٣٠ س ۳۰۰۱ - ج ٦ ص ١٢٠٤ س ۳۰۰٤ - ج ٦ علا، ص ٦٢٢ س ٢٨

فسحت ــ (عر) بضم فاء و فتح حاء ، گشادگی و فراخی مکان . (غیاث) - فراخی وفراخ شدن . (لطایف)

گریش را ضجرتی و حالتی   زان تپش دل‌را گشادی فسحتی

ج ۳ نی، ص ۳۰۷ س ۲۰۰۲ - ج ٤ بر، ص ٦٤٦ س ٥٠٠٩ - ج ٤ علا، ص ٣٢٧ س ٣

فسخ ــ (عر) بفتح فاء ، زایل گردانیدن دست کسی‌را ازجایی . - تباه گردانیدن رای . - شکستن . - ویران کردن . - جدا جدا کردن . (منتهی الارب) - ر - ك: فسخ عزایم .

این حروف و حالها از نسخ اوست   عزم و فسخت هم زعزم و فسخ اوست

ج ۳ نی، ص ١٠٧ س ۲۷۸۱ - ج ۳ بر، ص ۱۸۰ س ۲۸۲۳ - ج ۳ علا، ص ۲۹٥ س ۲

فسخ عزایم ــ (عر . ح) باطل شدن قصه‌ها . - بطلان عزیمت‌ها . - مأخوذ از گفته علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام که فرمود «عَرَفْتُ اللهَ بِفَسْخِ الْعَزایِمِ وَحَلِّ الْعُقُودِ وَنَقْضِ الْهِمَمِ .» (نهج‌البلاغه جلد ۳ ص ۲۰۷)

اندرین فسخ عزایم وین همم   در تماشا بود در ره هر قدم

ج ٥ نی، ص ٥٢٦ س ٤٣٨٤ - ج ٦ بر، ص ١٢٧٦ س ٤٣٨٧ - ج ٦ علا، ص ٦٥٦ س ٢٥

فسق جو ــ عر + فا . م) بکسر فاء ، بدکار . - تباه کار . - زانی . - زناکار . - مضمون بیت زیر اشاره است بحدیث شریف «مَنْ زَنَی اُزْنِیَ بِهِ وَلَوْ بِحِیْطانِ دارِهِ .» (احادیث مثنوی ص ۱۸۲)

هر که با اهل کسان شد فسق‌جو   اهل خودرا دان که قوادست او

ج ۵ نی، ص ۲۵٤ س ۳۹۹۹ - ج ۵ بر، ص ۱۰٤۰ س ۳۹۹۹ - ج ۵ علا، ص ۵٤۲ س ۹

فسوس — (فا) بضم فاء، بازی وظرافت. (برهان) - تمسخر. - استهزاء.

او ازین تشنیع مردم وین فسوس　　　کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس

ج ۳ نی، ص ۸۳ س ۱۲۸۲ - ج ۳ بر، ص ٤۵۳ س ۱۰۰۵ - ج ۳ علا، ص ۲۳۰ س ۹

آمد از حمام در گردك فسوس　　　پیش او بنشست دختر چون عروس

ج ۵ نی، ص ۲۸۹ س ۳۱۱ - ج ٦ بر، ص ۱۰٦۹ س ۳۱۱ - ج ٦ علا، ص ۵۵۸ س ۱۰

فسوسی — (فا) بضم فاء، مسخره. - مستهزء. - دلقک. - مضحکه. - در خور استهزاء.

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام　　　وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام

ج ۱ نی، ص ٤۱٤ س ۳۰۰۰ - ج ۲ بر، ص ۳٤۱ س ۳۰۳۹ - ج ۲ علا، ص ۱۷۱ س ۲۲

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی　　　شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی

(دیوان کبیر ج ٦ س ۳۱۱۸٦)

فسون — (فا) بضم فاء، مکر و حیله و تزویر وفریب. (برهان) - نفس و دم. (لغت‌نامه)

وان فسون دیو در دلهای کژ　　　میرود چون کفش کژ درپای کژ

ج ۱ نی، ص ۲٦٤ س ۳۱۷ - ج ۲ بر، ص ۲۱۷ س ۳۱۸ - ج ۲ علا، ص ۱۱۲ س ۱۰

صد فسون دارد ز حیلت وزدها　　　که کند در سله گر هست اژدها

ج ۵ نی، ص ۱۲ س ۱٦۵ - ج ۵ بر، ص ۸۲۷ س ۱٦۵ - ج ۵ علا، ص ٤۳۲ س ۲۲

فسون خواندن — ۱- (فا) خواندن اوراد وعزایم درفسونگری. (لغت‌نامه)

مرغ بی اندازه چون شد در قفص　　　گفت حق برجان فسون خواند وقصص

ج۱ نی، ص۸۹ س۱۴۴۷ - ج۱ بر، ص۷۵ س۱۴۸۲ - ج۱ علا، ص۳۹ س۸

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

ج۱ نی، ص۲۱ س۳۱۹ - ج۱ بر، ص۱۸ س۳۱۹ - ج۱ علا، ص۸ س۲۷

۲- (فا . م) دم عیسوی . - نفس عیسی علیه‌السلام . - دم عیسی علیه‌السلام که مردگان را زنده میکرد .

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای

ج۳ نی، ص۱۴۶ س۲۰۷۹ - ج۳ بر، ص۵۰۸ س۲۹۱۸ - ج۳ علا، ص۲۶۰ س۲

عشق برمن فسون اعظم خواند / جان شنید آن فسون نمی‌خسپد

(غزلیات - نقل از رساله فریدون ص۳۵)

فسون خوردن - (فا . م) گول خوردن . - فریب خوردن .

زن براو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ج۱ نی، ص۱۴۳ س۲۳۱۵ - ج۱ بر، ص۱۱۹ س۲۳۷۳ - ج۱ علا، ص۶۱ س۲۸

فسون عیسیٰ - (فا . م) بضم فاء و کسر نون ، دم عیسی علیه‌السلام . - نفس عیسی علیه‌السلام . ر - ک : دم عیسیٰ .

آدمی همچون عصای موسی‌است / آدمی همچون فسون عیسی‌است

ج۴ نی، ص۲۴۳ س۴۲۰۸ - ج۴ بر، ص۵۹۲ س۴۲۰۷ - ج۴ علا، ص۳۰۵ س۲۱

فسونگر - (فا) آنکه افسون وعزایم کند یا خواند . - افسونکار . - جادوگر . - مارافسای . - مارگیر .

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

ج۱ نی، ص۱۴۴ س۲۳۳۱ - ج۱ بر، ص۱۱۹ س۲۳۸۷ - ج۱ علا، ص۶۹ س۷

مارگوید ای فسونگر هین وهین　　آن خود دیدی فسون من به‌بین

ج۱ نی، ص۱۴۴ س۲۳۳۵ - ج۱ بر، ص۱۱۹ س۲۳۹۲ - ج۱ علا، ص۶۹ س۹

فشار - (فا . م) بکسر فاء ، فشردن . (برهان) ـ زحمت. ـ مشقت. ـ شکنجه .

گفت بفشارم ورا اندر فشار　　تا شود زار و نزار از انتظار

ج۳ نی، ص۴۰۰ س۱۲۱۶ - ج۴ بر، ص۶۸۱ س۱۲۲۶ - ج۴ علا، ص۳۵ س۱

یوسف از زن دید زندان و فشار　　من شوم توزیع بر پنجاه دار

ج۵ نی، ص۴۹۴ س۳۸۶۴ - ج۶ بر، ص۱۲۴۸ س۳۸۹۷ - ج۶ علا ، ص۶۴۳ س۲۱

فشار - ۱- (عر) بضم فاء ، بیهوده گویی . (منتهی‌الارب) ـ هذیان و دشنام . (لطایف) ـ این لغت از کلام عرب نیست و از استعمالات عامه است وازآن فعل نیز سازند . (اقرب‌الموارد) ـ مولانا درغزلیات جمع آنرا فشارات آورده‌است .

این چه ژاژست وچه کفرست وفشار　　پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

ج۱ نی ، ص۳۴۱ س۱۷۲۸ - ج۲ ص۲۸۰ س۱۷۴۲ - ج۲ علا ، ص۱۴۲ س۱۶

هیچ زندانی نگوید این فشار　　جز کسی کز حبس آرندش بدار

ج۵ نی ، ص۱۱۰ س۱۷۱۹ - ج۵ بر ، ص۹۱۲ س۱۷۱۹ - ج۵ بر ، ۴۷۶ س۱۳

پس به پیمود و بدید او روی کار　　بعدازآن بگشاد لب را در فشار

ج۵ نی، ص۳۶۹ س۱۶۸۹ - ج۶ بر، ص۱۱۴۰ س۱۶۹۱ - ج۶ علا، ص۵۹۲ س۱۹

هزارساله گذشتی زعقل و وهم وگمان　　تو ازکجا و فشارات بدگمان زکجا

(دیوان کبیر ج۱ ص۱۲۴)

۲- (عر) چیز بیهوده و باطل . ـ لغو وباطل وناچیز . (نی ج۶ ص۴۲۶)

هست جمعیت بصورت‌ها فشار　　جمع معنی خواه هین ازکردگار

ج۵ نی ، ص۴۴۶ س۳۰۴۴ - ج۶ بر ، ص۱۲۰۷ س۳۰۴۷ - ج۶ علا، ص۶۲۳ س۲۴

فشان — (فا) بکسر وفتح فاء ، ریزنده و ریزان . (برهان) ـ ر ـ ك : افشاندن.

سله بر سر بر درختستانشان بر شدی ناخواست ازمیوه فشان

ج۳ نی ، ص۱۵۱ س۲۶۶۱ - ج۳ بر ، ص۴۱۲ س۲۷۰۳ - ج۳ ، علا ص۲۶۱ س۲۷

فشاندن — (فا . ح) بکسر فاء ، ریختن . ـ پراکندن . ـ نثار کردن . ـ مضمون بیت زیر مقتبس است از این حدیث « إِنَّ اللّٰهَ تَعَالیٰ خَلَقَ خَلْقَهُ فِي ظُلْمَةٍ فَأَلْقیٰ عَلَیْهِمْ مِنْ نُورِهِ فَمَنْ أَصَابَهُ مِنْ ذٰلِكَ النُّورِ اهْتَدیٰ وَمَنْ أَخْطَاهُ ضَلَّ عَنْ سَوِيِّ السَّبِیلِ . » (فتوحات المکیه ج۲ ص۸۱)

حق فشاند آن نور را بر جانها مقبلان برداشته دامان‌ها

ج۱ نی، ص۴۷ س۷۶۰ - ج۱ بر، ص۳۹ س۷۷۰ - ج۱ علا، ص۲۰ س۱۶

فشر — (عر) بضم اوّل ، مرد بیهوده و هذیان مأخوذ از فشار . (لطایف) ـ ولی در مثنوی بفتح اوّل آمده است بمعنی هذیان و بیهوده (غیاث) . ـ پوچ . ـ باطل . ـ لغو .

گر نبودی سر عرض‌را نقل‌وحشر فعل بودی باطل و اقوال فشر

ج۱ نی، ص۲۹۹ س۹۶۰ - ج۲ بر، ص۲۴۶ س۹۶۷ - ج۲ علا، ص۱۲۶ س۲

فشردن — ۱— (فا . م) بکسر فاء، فشار دادن. ـ زحمت‌دادن. ـ آزار رسانیدن. ـ شکنجه‌کردن . ـ تنبیه کردن . ـ ر ـ ك : افشردن .

گفت بفشارم ورا اندر فشار تا شود زار و نزار از انتظار

ج۳ نی، ص۳۵۰ س۱۲۱۶ - ج۴ بر، ص۶۸۲ س۱۲۲۶ - ج۴ علا، ص۳۵۶ س۱

کی توان او را فشردن یا زدن که چوشیشه گشته‌است اورا بدن

ج۵ نی، ص۷۲ س۱۱۳۰ - ج۵ بر ، ص۸۷۷ س۱۱۳۰ - ج۵ علا، ص۴۰۹ س۱۲

ازلعل تو دل دری بدزدید	دزدست از آنش می‌فشاری
بفشار بغم تو دزد خود را	غم‌نیست‌چوهم‌تو غمگساری
بفشار که رخت مؤمنان را	پنهان کردست از عیاری

(دیوان کبیر ج۶ س۲۹۱۸۳)

۲ــ (فا . م) فرو کردن . ــ پنهان کردن .

پاسبانی خفت دزد اسباب برد	رخت‌ها را زیر هر خاکی فشرد

ج۵ نی، ص۳۰۳ س۵۴۴۲ ــ ج۶ بر، ص۱۰۸۲ س۵۴۴۵ ــ ج۶ علا، ص۵۶۴ س۹

۳ــ (فا . م) فرو کردن . ــ پوختن .

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد	سرنگون افکندش ودر وی فشرد

ج۵ نی، ص۱۶۰ س۲۴۹۷ ــ ج۵ بر، ص۹۰۷ س۲۴۹۷ ــ ج۵ علا، ص۴۹۹ س۱۴

خر مؤدب گشته در خاتون فشرد	تا بخایه ، در زمان خاتون بمرد

ج۵ نی، ص۸۹ س۱۳۸۷ ــ ج۵ بر، ص۸۹۳ س۱۳۸۷ ــ ج۵ علا، ص۴۶۶ س۲۴

فصاحت دست دادن ــ (عر + فا . م) بفتح فاء و حاء ، «فصاحت» در لغت بمعنی گشاده زبان شدن و زبان‌آور شدن وگشاده سخن شدن است . (منتهی‌الارب) ــ زبان گشوده شد . ــ کلام فصیح شد . ــ سخن بالا گرفت .

لب ببند ارچه فصاحت دست داد	دم مزن والله اعلم بالصواب

ج۳ نی، ص۴۰۴ س۲۱۴۵ ــ ج۴ بر، ص۷۲۸ س۲۱۶۲ ــ ج۴ علا، ص۲۷۹ س۱۷

فصاد ــ (عر) بفتح فاء وتشدید صاد ، رگ زن . (منتهی‌الارب) ــ آنکه رگ کسان را برای گرفتن خون فاسد بگشاید .

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی

ج۵ نی، ص۱۲۸ س۲۰۱۸ ــ ج۵ بر، ص۹۲۸ س۲۰۱۸ ــ ج۵ علا، ص۴۸۳ س۲۷

مجنون چو رسید پیش صیاد ... بگشاد زبان چو نیش فصاد

(لیلی ومجنون نظامی ص۱۲۶)

فصد — (عر) بفتح فاء، رگ زدن. (منتهی‌الارب) - ر - ك: فصاد.

تو نکردی فصد و از بینی دوید ... خون افزون، تازتب جانت رهید

ج۳ نی، ص۱۹۰ س۳۴۱۶ - ج۳ بر، ص۵۵۱ س۳۴۶۱ - ج۳ علا، ص۲۸۳ س۲۱

فصل — (عر) بفتح فاء، جدا کردن. - مانع میان دوچیز. - حکم که حق را از باطل جدا کند. (منتهی‌الارب)

این تعلق را خرد کی پی برد ... بسته فصلست ووصلست این خرد

ج۳ نی، ص۴۹۷ س۳۶۹۹ - ج۴ بر، ص۸۰۷ س۳۷۲۲ - ج۳ علا، ص۴۲۲ س۱۵

گوهر جان چون ورای فصل‌هاست ... خوی او این‌است خوی کبریاست

ج۵ نی، ص۲۷۴ س۶۳ - ج۶ بر، ص۱۰۵۹ س۶۳ - ج۶ علا، ص۵۵۲ س۱۵

فصل کردن — (عر + فا) جدا کردن. - سد ومانع شدن. - فراق وهجران.

تو برای وصل کردن آمدی ... نی برای فصل کردن آمدی

ج۱ نی، ص۲۴۲ س۱۷۵۰ - ج۲ بر، ص۲۸۱ س۱۷۶۴ - ج۲ علا، ص۱۴۳ س۲

فصیح — (عر) بفتح فاء، زبان‌آور. (منتهی‌الارب) - گویا. - آشکار.

اینک این طومار و احکام مسیح ... یک‌بیک برخوان تو بر امت فصیح

ج۱ نی، ص۴۱ س۶۰۶ - ج۱ بر، ص۳۴ س۶۶۴ - ج۱ علا، ص۱۷ س۲۲

نام او خوانند در قرآن صریح ... قصه‌اش گویند از ماضی فصیح

ج۳ نی، ص۲۰۷ س۳۶۴۵ - ج۳ بر، ص۵۴۲ س۳۶۹۰ - ج۳ علا، ص۲۸۹ س۱۳

فضایح — (عر) بفتح فاء وکسر یاء، جمع فضیحت، رسوائیها.

که خدا اسباب خشمی ساخته‌است ... وان فضایح را بکوی انداخته‌ست

ج۵ نی، ص۳۶۸ س۱۶۷۰ - ج۶ بر، ص۱۱۳۹ س۱۶۷۳ - ج۶ علا، ص۵۹۲ س۶

فضای خرق اسباب وعلل – (عر. م. ق) عرصه‌ایکه درآن علت‌ها و سبب‌ها گسسته است . ـ سرزمین بطلان سبب‌ها و علت‌ها . ـ عالم مثال . ـ عالم حقیقت . ـ جهان واقعی وحقیقی که درآن عوارض جهان مادی ازقبیل زمان ومکان وعلل واسباب وسایر امور نسبیه وجود ندارد . ـ عالم غیب . ـ مصراع دوم اشاره‌است بآیه شریفه که ذیل ارض‌الله آورده شده‌است . ـ ر ـ ك : ارض‌الله .

وان فضای خرق اسباب و علل　　　هست ارض‌الله ای صدر اجل
هرزمان مبدل‌شود چون‌نقش‌جان　　　نو بنو بیند جهانی درعیان

ج۳ نی،ص۴۱۹ س۲۳۸۱ ـ ج۴ بر،ص۷٤۱ س۲٤۰۰ ـ ج٤ علا،ص۲۸٦ س۱٤

فضل – ۱– (عر . م) بفتح فاء ، عنایت . ـ لطف . ـ توجه .

ای خدا ای فضل تو حاجت روا　　　باتو یاد هیچ کس نبود روا

ج۱ نی،ص۱۱٤ س۱۸۸۰ ـ ج۱ بر،ص۹٦ س۱۹۲۷ ـ ج۱ علا،ص٤۹ س۲۱

۲– (عر . م) دانش . ـ معرفت .

کیمیای فضل را طالب بدی　　　عقل‌او بر زرق او غالب شدی
فضل مس‌ها را سوی اکسیر راند　　　آن زر اندود ازکرم محروم ماند

ج۳ نی،ص۲۷۷ س۱٦۸۲ـ ج٤ بر، ص۷۰٦ س۱٦۹۹ ـ ج٤ علا،ص۲٦۸ س۱۳

۳– (عر . م) احسان . ـ بخشش . ـ فضیلت . ـ صفات پسندیده .

فضل‌ها دزدیده‌اند این خاك‌ها　　　تا مقر آریمشان از ابتلا

ج۳ نی،ص۲۳۸ س۱۰۱٦ ـ ج٤ بر،ص٦۷۳ س۱۰۲۵ ـ ج٤ علا،ص۲۵۰ س۲۲

٤ – (عر) برتری . ـ رجحان . ـ فزونی .

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع　　　نیست بهر قوت وکسب وضیاع

ورنه شیر و پیل را بر آدمی فضل بودی بهر قوت ای عمی

ج۳ نی، ص۲۷۲ س۱۶۱۸ - ج۴ بر، ص۷۰۲ س۱۶۳۲ - ج۴ علا، ص۳۶۶ س۲۰

فضله ــ (عر) بضم یافتح فاء وفتح لام ، بقیه وزائده ومانده ازچیزی. (منتهی‌الارب) ـ باقی مانده .

فضله ماند زین بسی کو خرج کن در دعایی گو مرا هم درج کن

ج۵ نی، ص۷۴ س۳۵۳۷ - ج۶ بر ، ص۱۲۳۰ س۳۵۴۰ - ج۶ علا، ص۶۳۵ س۸

فضوح ــ (عر) بضم فاء ، رسوایی . (منتهی‌الارب) . ـ فضاحت. ـ آشکارا .

از گر آن احمقان طوفان نوح کرد ویران عالمی‌را در فضوح

ج۳ نی، ص۲۹۳ س۱۹۴۶ - ج۴ بر، ص۷۱۹ س۱۹۶۲ - ج۴ علا، ص۳۷۵ س۴

کوهها را هست زین طوفان فضوح کو امانی جز که در کشتی نوح

ج۵ نی، ص۱۷۰ س۲۶۵۵ - ج۵ بر ، ص۹۶۶ س۲۶۵۵ - ج۶ علا، ص۵۰۳ س۲۳

فضول ــ ۱ــ (عر) بضم فاء ، افزونی و زیادتی . (صراح) ـ زیاده واضافه .

بس درازست این حکایت تو ملول زبده را گویم رها کردم فضول

ج۲ نی، ص۴۶۶ س۳۱۷۲ - ج۴ بر، ص۷۸۱ س۳۱۹۴ - ج۴ علا، ص۴۰۸ س۲۶

۲ــ (عر) زیاده‌گو و کسی که بافعال غیرضروری بپردازد . (غیاث)

تا سمرقند آمدند آن دو رسول از برای زرگر شنگ فضول

ج۱ نی، ص۱۴ س۱۸۶ - ج۱ بر، ص۱۲ س۱۸۶ - ج۱ علا، ص۹ س۹

۳ــ (عر) زیاده روی . ـ دخالت . ـ مداخله .

من ز خود نتوانم این کردن فضول که کنم من این دخیلانه دخول

ج۵ نی، ص۱۷۷ س۲۷۸۲ - ج۵ بر ، ص۹۷۲ س۲۷۸۲ - ج۵ علا، ص۵۰۶ س۲۸

فضولی – (عر) بضم فاء ؛ آنکه کار بی فایده کند و در پی مالایعنی رود . (منتهی‌الارب) ـ آنکه درکار دیگران مداخله کند . ـ مداخله بی‌جا .

فجفجی افتادشان با همدگر کین فضولی کیست ازما ای پدر

ج۳ نی،ص۱۳۰ س۲۲۸۲ ـ ج۳ بر،ص۴۹۴ س۲۴۱۸ ـ ج۳ علا،ص۲۵۲ س۱۲

بدو گفتا که ای مرد فضولی من سرگشته را چندین چه‌شولی

(اسرارنامه عطار ص۹۳)

فطام – (عر. م) بکسر فاء ، جدا کردن طفل از مادر . (منتهی‌الارب) ـ موقوف کردن شیرخوارگی کودك بعد عمر دو سالگی . (غیاث) ـ ازشیر بازگرفتن کودك را . (لطایف) ـ بازگرفتن .

از فطام خون غذا اش شیر شد وز فطام شیر لقمه‌گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود طالب مطلرب پنهانی شود

ج۳ نی،ص۵ س۵۱ ـ ج۳ بر،ص۳۸۵ س۵۱ ـ ج۳ علا،ص۱۹۴ س۱۱

نه فطام این جهان تاری نمود سالکان رفتند وآن خود نور بود

ج۳ نی،ص۲۵۰ س۴۳۷۲ ـ ج۳ بر،ص۴۹۸ س۴۴۲۲ ـ ج۳ علا،ص۳۰۸ س۱۴

فطرتی – (عر . م) بکسر فاء وفتح راء ، «فطرت» درلغت بمعنی سرشت که بچه برآن آفریده شود در رحم وآفرینش است. (منتهی‌الارب) ـ دربیت زیر بمعنی طبیعی . واقعی واساسی آمده‌است .

آب اندر ناودان عاریتیست آب اندر ابر و دریا فطرتیست

ج۵ نی،ص۱۵۹ س۲۴۹۱ ـ ج۵ بر،ص۹۵۶ س۲۴۹۱ ـ ج۵ علا،ص۴۹۸ س۱۲

فطس – (عر) بفتح فاء وطاء ، ودربیت زیر بسکون طاء ، پهن بینی گردیدن .

(منتهی‌الارب) ـ دماغ پهن .

رنجها دادست کانرا چاره نیست آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

ج۳ نی، ص۱۶۵ س۲۹۱۳ ـ ج۲ بر، ص۵۲۵ س۲۹۰۶ ـ ج۲ علا، ص۲۶۹ س۳

فطنـ ۱ـ (عر) بکسر فاء وفتح طاء ، جمع فطنة بمعنی زیرکی ودانایی وتیزخاطری . (منتهی‌الارب)

ای بسا علم و ذکاوات و فطن گشته ره رو را چو غول راهزن

ج۵ نی، ص۴۰۷ س۲۳۶۹ ـ ج۶ بر، ص۱۱۷۳ س۲۳۷۲ ـ ج۶ علا، ص۶۰۸ س۱۱

هست پیر راه دان پر فطن جویهای نفس و تن را جوی کن

ج۱ نی، ص۱۹۸ س۳۲۲۰ ـ ج۱ بر، ص۱۶۴ س۲۲۸۷ ـ ج۱ علا، ص۸۵ س۱۱

۲ـ (عر) بفتح فاء وکسر ویا ضم طاء ، تیز خاطر . (منتهی‌الارب) ـ زیرك و دانا .

همچنین میرفت بالا تا یکی مهتر موران فطن بود اندکی

ج۳ نی، ص۴۹۹ س۳۷۲۵ ـ ج۴ بر، ص۸۰۹ س۳۷۴۸ ـ ج۴ علا، ص۴۲۲ س۲۹

فطنتـ (عر) بکسر فاء وفتح نون، دانایی وزیرکی وتیزخاطری. (منتهی‌الارب)ـ حذاقت وفهم . (اقرب‌الموارد) ـ دریافتن . (المصادر ص۵۹)

چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را میزن جلا

ج۱ نی، ص۴۲۸ س۲۲۲۳ ـ ج۲ بر، ص۲۵۲ س۲۲۶۹ ـ ج۲ علا، ص۱۷۷ س۵

هم ز هر حضرت خبردار آمدم هم ز فطنت صاحب اسرار آمدم

(منطق‌الطیر ص۳۹)

فطیر ـ (عر) بفتح فاء، نان بی‌خمیر مایه. (منتهی‌الارب) ـ نانی‌راگویند که خمیر

آنرا مایه نزده باشند و برنیامده ونرسیده باشد . (برهان)

آب تتماجش دهد کین را بگیر　　　　گرنمی‌خواهی که‌نوشی‌زان فطیر

ج۳ نی،ص۴۳۴ س۲۶۳۵ - ج۴ بر، ص۷۰۴ س۲۶۰۴ - ج۴ علا،ص۳۴۹ س۴

هردو نان خواهند او زوتر فطیر　　　　آرد و کمپیر را گوید که گیر

ج۵ نی،ص۵۱۷ س۴۲۳۱ - ج۶ بر، ص۱۲۶۸ س۴۲۲۴ - ج۶ علا ص۶۵۳ س۵

فعال — (عر) بفتح فاء وتشدید عین، کاری . ـ پرکار. (لغت‌نامه) ـ این کلمه در قرآن کریم سوره هود آیه ۱۰۹ بصورت صفت حق عز وجل آمده است (نی ج۷ ص۲۸۷)

شیخ فعالست بی آلت چوحق　　　　با مریدان داده بی‌گفتی سبق

ج۱ نی،ص۳۱۸ س۱۳۲۳ - ج۲ بر، ص۲۶۲ س۱۳۲۳ - ج۲ علا،ص۱۳۲ س۲۲

فعال — (عر) بکسر فاء، جمع فعل بمعنی کار . (غیاث) ـ بفتح فاء، نیکوئی و کرم وجوانمردی وکردار نیکو . ـ اسم است آن را در خیر و شر هردو استعمال کنند و نیکوئی یا بدی کردن . (منتهی‌الارب)

ما طبیبان فعالیم ومقال　　　　ملهم ما پرتو نور جلال

ج۳ نی،ص۱۵۳ س۲۷۰۴ - ج۳ بر، ۵۱۴ س۲۷۴۶ - ج۳ علا،ص۲۶۳ س۳

گرز برخود میزنی خود ای دنی　　　　عکس تست اندر فعالم این‌منی

ج۵ نی، ص۳۱۵ س۷۳۲ - ج۶ بر، ص۱۰۹۲ س۷۳۵ - ج۶ علا، ص۵۶۹ س۲

فعل — (عر) بکسر فاء، حرکت مردم . (منتهی‌الارب) ـ عمل . ـ عملاً . ـ درعمل .

گفت طوطی کو بفعلم پند داد　　　　که رها کن لطف آواز و وداد

ج۱ ص۱۱۱ س۱۸۳۰ - ج۱ بر، ص۹۳ س۱۸۷۶ - ج۱ علا، ص۴۸ س۱۲

بر زن وبرفعل زن دل می‌نهید   عقل ناقص وانگهانی اعتمید

ج۱ نی، ص۳۶۸ س۲۱۹۴ - ج۲ بر، ص۴۰۲ س۲۲۱۴ - ج۲ علا، ص۱۵۲ س۲۴

فعل حق — (عر . م) بکسر فاء ولام، کار خداوند متعال . ـ جبر الهی .

گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چو ما

ج۱ نی، ص۹۱ س۱۴۸۹ - ج۱ بر، ص۷۷ س۱۵۲۶ - ج۱ علا، ص۴۰ س۹

فعل داشتن — (عر+ فا. م) کار داشتن . ـ معادل آنچه ما امروز گوئیم «ساخت و پاخت کردن.» و «دوز و کلک بکار کسی بودن.» یا «دوز و کلک بکار بردن.» ـ خیال خیانت کردن . ـ اندیشهٔ خیانت داشتن .

گر بگویم او خیالی بر زند   فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکند   بهر فسقی فعل و افسون میکند

ج۳ نی، ص۹۰ س۱۵۸۱ - ج۳ بر، ص۴۵۹ س۱۶۰۵ - ج۳ علا، ص۲۳۳ س۱۲

فعل کردن — (فا + عر . م) معنی وشاهدش ذیل فعل داشتن گذشت .

فعولن فاعلات — (عر . م) وزن عروضی . ـ بدون معنی . بی معنی .

کی چشد درویش صورت زان زکات   معنیست آن نه فعولن فاعلات

ج۵ نی، ص۲۷۹ س۱۶۰ - ج۶ بر، ص۱۰۹۱ س۱۶۰ - ج۶ علا، ص۵۵۴ س۱۴

فعلی — (عر) بکسر فاء، عملی . ـ مقابل قولی وافواهی .

علم آموزی طریقش قولی است　　　حرفت آموزی طریقش فعلی است

چ٥ نی، ص۶۷ س۱۰۶۲ - چ٥ بر، ص۸۷۴ س۱۰۶۱ - چ٥ علا، ص۴۵۶ س۲۴

فقد ـ (عر) بفتح فاء، گم کردن چیزی. (منتهی‌الارب) ـ گم کردن. ـ کمی. ـ ناچیزی. ـ عدم ونبودن چیزی.

موجب تأخیر اینجا آمدن　　　فقد استعداد بود و ضعف تن

چ٥ نی، ص۵۲۸ س۴۴۲۴ - چ۶ بر، ص۱۲۷۸ س۴۴۲۷ - چ۶ علا، ص۶۵۷ س۲۷

فقر ـ ۱ـ (عر) بفتح فاء، درویشی. (منتهی‌الارب) ـ ناداری. ـ گدائی. ـ ر ـ ك : فقر فخری.

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن　　　فقر فخر است و مرا بر سر مزن

چ۱ نی، ص۱۴۴ س۲۳۴۲ - چ۱ بر، ص۱۲۰ س۲۳۹۹ - چ۱ علا، ص۶۲ س۱۷

۲ـ (عر . م) فنا وعدم. (نی چ۸ ص۳۳۸)

فقر آن محمود تست ای بی‌سمت　　　طبع ازو دایم همی ترساندت

چ٥ نی، ص۳۵۳ س۱۴۰۰ - چ۶ بر، ص۱۱۲۷ س۱۴۰۳ - چ۶ علا، ص۵۸۵ س۲۵

۳ـ ر ـ ك : اصطلاحات تصوف.

فقرآفرین ـ (عر + فا . م) آفریننده درویشی. ـ خداوند متعال.

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق　　　زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقر آفرین　　　گنجهاشان کشف گشتی در زمین

چ۳ نی، ص۱۲۶ س۲۲۰۵ - چ۳ بر، ص۴۹۰ س۲۲۴۰ - چ۳ علا، ص۲۵۰ س۱۲

فقرحق ـ (فا . م) بکسر فاء و کسر راء، درویشی از جانب خداوند. ـ درویش

واقعی . ـ صوفی . ـ عارف .

فقر لقمه دارد او نی فقر حق پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ج۱ نی، ص۱۷۰ س۲۷۵۳ ـ ج۱ بر، ص۱٤۱ س۲۸۱۰ ـ ج۱ علا، ص۷۳ س۱٤

فقر فخری ــ (عر. ح) بفتح فاء وضم راء، درویشی افتخار من است . ـ مأخوذ از حدیث شریف «اَلْفَقْرُ فَخْرِی وَبِهِ اَفْتَخِرُ .» (سفینة‌البحار ج۲ ص۳۷۸)

فقر فخری از گزافست و مجاز نی هزاران عز پنهانست و ناز

ج۱ نی، ص۱٤۰ س۲۳۵۷ ـ ج۱ بر، ص۱۲۱ س۲٤۱٤ ـ ج۱ علا، ص٦۲ س۲۵

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمد وار بی سایه شود

فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانه شمع او بی سایه شد

ج۵ نی، ص٤٤ س٦۷۲ ـ ج۵ بر، ص۸۵٤ س٦۷۲ ـ ج۵ علا، ص٤٤٦ س۱۷

فقر لقمه ــ (عر. م) بفتح فاء و کسر راء و ضم لام، درویشی و گدائی برای طلب نان . ـ گرسنگی . ـ شاهد آن در ذیل فقر حق گذشت . ـ ر ـ ك : فقر حق .

فقط ــ (عر) بفتح فاء وقاف، کلمه مرکب از فاء و قط . (اقرب‌الموارد) ـ فا + قط معادل پس بس . (فی ج۸ ص۸٤) ـ تنها . ـ بس .

لیک فردا استرش گردد سقط مر سگان را باشد آن نعمت فقط

ج۳ نی، ص۱۸۹ س۳۲۲۰ ـ ج۳ بر، ص٥٤٦ س۳۲٦۵ ـ ج۳ علا، ص۲۸۱ س۹

فقه ــ (عر) ر ـ ك : فقه خوان .

فقه خوان ــ (عر + فا) بکسر فاء، خواننده علم فقه . ـ و آن علم شرعیه عملیه از روی ادله تفصیلیه است و گویند آن اصابت و وقوف بر معنی خفی است که حکم بدان

تعلق دارد و آن علم مستنبط از روی رای و اجتهاد است . (تعریفات) ـ طلبه . ـ طالب علم دین وشرعیات واحکام دینی .

پیش استاد فقیه آن فقه خوان   فقه خواند نی اصول اندر بیان

ج۱ نی، ص۱۷۵ س۲۸۳۱ ـ ج۱ بر، ص۱٤۵ س۲۸۹۲ ـ ج۱ علا، ص۷۵ س۱۷

فقه فقه ـ (عر . م) بکسر فاء وهاء اوّل ، اصل فقه . ـ حقیقت دانش دین. ـ اصل و واقع وحقیقت علم دین وشرعیات واحکام آن .

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف   در کم آمد یابی ای یارشگرف

ج۱ نی ، ص۱۷٦ س۲۸٤۷ ـ ج۵ بر ، ص۱٤۳ س۲۹۰۹ ـ ج۱ علا ، ص۷٦ س۱

فقیر ـ (عر . م) بفتح فاء ، درویش که قوت وکفایت چند روزه عیال داشته باشد . (غیاث) ـ مسکین . ـ آنکه بسیار محتاج است وهیچ چیز ندارد . (منتخب) ـ درویش خانقاهی . ـ صوفی .

دیر ماند آن صوفی آنجا با امیر   قوم گفتا دیر ماند آنجا فقیر

ج۵ نی ، ص۲۳۸ س۳۷٤۸ ـ ج۵ بر، ص۱۰۲۷ س۳۷٤۸ ـ ج۵ علا ، ص۵۲٤ س۲۱

نیم کشتش کرده بادندان اسیر   ریش او پرخون ز حلق آن فقیر

ج۵ نی، ص۲۳۸ س۳۷۵۵ ـ ج۵ بر، ص۱۰۲۷ س۳۷۵۵ ـ ج۵ علا، ص۵۲٤ س۲۵

فقیرسخت کش ـ (عر+ فا . م) بفتح کاف، درویش مرتاض. ـ صوفی ریاضت کش . ـ صوفی فانی فی‌الله . (نی ج۷ ص۲٦۸)

هست آن آهن فقیر سخت کش   زیرپتک‌وآتش‌است‌او سرخ وخوش

ج۱ نی، ص۲۹۲ س۸۳۰ ـ ج۲ بر ، ص۲٤۰ س۸۲٦ ـ ج۲ علا، ص۱۲۳ س٤

فقیه ـ (عر) بفتح فاء ، دانای علم دین . (منتهی الارب) ـ عالم به احکام

شرع . ـ دانشمند .

پیش استاد فقیه آن فقه خوان   فقه خواند نه اصول اندر بیان

ج۱ نی ، ص۱۷۵ س۲۸۳۱ ـ ج۱ بر ، ص۱٤٥ س۲۸۹۲ ـ ج۱ علا ، ص۷۵ س۱۷

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار   تو فقیهی ای شریف نامدار

ج۱ نی ، ص۲٦۷ س۲۱۷۵ ـ ج۲ بر ، ص۳۰۱ س۲۱۹٤ ـ ج۲ علا ، ص۱۵۲ س۱٦

فکّ ـ (عر) بفتح فاء وتشدید کاف ، جدا کردن چیزی را . ـ گشادن دست را از آنچه در آن باشد . (منتهی‌الارب) ـ گشودن گره را . (اقرب‌الموارد)

هر یکی زاجزای عالم یک بیک   بر غبی بندست و بر استاد فک

ج۵ نی ، ص۲۱ ه س٤۲۸۷ ـ ج٦ بر ، ص۱۲۷۱ س٤۲۹۰ ـ ج٦ علا ، ص٦٥٤ س۲۳

فکرت ـ (عر) بکسر فاء وفتح راء ، اندیشه . (منتهی‌الارب) . ـ فکر .

طوطی من مرغ زیرکسار من   ترجمان فکرت و اسرار من

ج۱ نی ، ص۱۰۵ س۱۷۱۵ ـ ج۱ بر ، ص۸۸ س۱۷٦۰ ـ ج۱ علا ، ص٤٥ س۲۱

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرت است   ورنه خود نسبت بدوران رویت است

فکرت از ماضی و مستقبل بود   چون ازاین دو رست مشکل حل شود

ج۱ نی ، ص۲۵٦ س۱۷٦ ـ ج۲ بر ، ص۲۱۱ س۱۷٦ ـ ج۲ علا ، ص۱۰۹ س۸

فکرگاه ـ (فا . م) بکسر فاء ، محل فکر . ـ جای اندیشه . ـ مغز . ـ دماغ .

فکرگاهش کند شد عقلش خرف   عمر شد چیزی ندارد چون الف

ج۱ نی ، ص٤۱۸ س۳۰۸٤ ـ ج۲ بر ، ص۳٤٥ س۳۱۲۳ ـ ج۲ علا ، ص۱۷۳ س۲۱

فکرناک ـ (فا) بکسر فاء ، فکرکننده . ـ اهل فکر . ـ متفکر . ـ اندیشمند .

فکر کو آنجا همه نورست پاك　　　　بهرتست این لفظ فکر ای فکرناك

ج ۵ نی، ص۲۷۷ س۱۱٤ - ج٦ بر، ص۱۰۵۹ س۱۱٤ - ج٦ علا، ص۵۰۲ س۱۱

فلا — (عر) بفتح فاء ، جمع فلات . (منتهی الارب) - بیابانی که بی آب وگیاه باشد . (غیاث) - بیابان‌ها . - دشت‌ها .

تاچه دیدی خواب دوش ای بوالعلا　　　　که کنی گنجی تو در شهر و فلا

ج ۵ ص٤۷۵ س۳۵٦۰ - ج٦ بر، ص۱۲۲۲ س۳۵٦۲ - ج٦ علا، ص٦۳۵ س۲۰

فلاح — (عر) بفتح فاء وتشدید وفتح لام ، کشاورز . (منتهی الارب)

بر سر خرمن بوقت انتقاد　　　　نه که فلاحان همی جویند باد

ج۳ نی، ص۲۸٦ س۱٤۳ - ج٤ بر، ص٦۲۹ س۱٤۵ - ج٤ علا، ص۲۲٦ س۱۷

فلاح — (عر) بفتح فاء ، رستگاری . (منتهی الارب) - نجات .

قصد ما ستر است و پاکی وصلاح　　　　در دو عالم خود بدان باشد فلاح

ج۳ نی، ص۲۸۹ س۲۰۰ - ج٤ بر، ص٦۳۲ س۲۰۵ - ج٤ علا، ص۲۲۸ س۱۲

فلاسنگ — (فا) بفتح فاء ، آلت سنگ انداختن . - چیزی باشد ریسمان مانند که از پشم سازند و بدان سنگ اندازند . (برهان) - سنگ انداز . - فلاخن . قلاب سنگ. - سنگ قلاب.

معنی اندر شعر جز با خبط نیست　　　　چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست

ج۱ نی، ص۹٤ س۱۰۲۸ - ج۱ بر، ص۷۹ س۱۰۷۱ - ج۱ علا، ص٤۱ س۱۱

فلسف — (عر) بفتح فاء وسین ، مخفف فلسفه . - حکمت .

مینماید اعتقاد و گاه گاه　　　　آن رگ فلسف کند رویش سیاه

ج۱ نی، ص۲۰۲ س۳۲۸۶ - ج۱ بر، ص۱۶۷ س۳۳۵۵ - ج۱ علا، ص۸۶ س۲۲

فلسفه — (عر . م) بفتح فاء وسین وکسر فاء دوم، علم بحقایق موجودات باندازه طاقت آدمی . ـ حکمت . ـ مطالب بی سر و ته . ـ اباطیل . ـ افسانه واساطیر ونظایر آن ؛ چون صوفیان علوم عقلی خاصه فلسفه را مردود میشمارند زیرا که بتصور آنان اینگونه علوم نه تنها راه برنده بحقایق نیست بلکه سد و مانع عظیمی است برای سالک و اورا درطی طریقت و راه حقیقت بازمیدارد واورا گمراه میکند .

قصه گفت او شاه را و فلسفه تا برآمد عشر خرمن از کفه

ج۳ نی، ص۳۴۶ س۱۱۶۰ - ج۴ بر، ص۶۸۰ س۱۱۷۰ - ج۴ علا، ص۳۰۴ س۱۸

علم نارنجات و سحر و فلسفه گرچه نشناسند حق المعرفه

ج۵ نی، ص۱۷۶ س۲۷۶۳ - ج۵ بر، ص۹۷۱ س۲۷۶۳ - ج۵ علا، ص۵۰۶ س۱۴

فلق — (عر) بفتح فاء، شکاف . (اقرب الموارد)

جفت آن گاوم که آدم جد خلق در زراعت بر زمین میکرد فلق

ج۵ نی، ص۴۱۳ س۲۴۷۸ - ج۶ بر، ص۱۱۷۸ س۲۴۸۱ - ج۶ علا، ص۶۱۰ س۲۷.

فلک — (عر . ح) بفتح فاء ولام، آسمان . ـ سپهر . ـ شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند بحدیث « لِلّهِ أَوْلِیاءٌ أَخْفِیاءٌ مَعْرُوفُونَ بَیْنَ أَهْلِ الإِسْلامِ وَمَسْتُورُونَ بَیْنَ أَهْلِ الأَرْضِ . » (نی ج۸ ص۲۲۲)

برفلک محمودی ای خورشید فاش بر زمین هم تاابد محمود باش

ج۳ نی، ص۵۰۰ س۳۸۲۷ - ج۴ بر، ص۸۱۴ س۳۸۰۱ - ج۴ علا، ص۴۲۶ س۶

فلک — (عر) بضم فاء، کشتی . (منتهی الارب)

صورتت خرگاه و آن معنیت ترک معنیت ملاح وآن صورت چوفلک

ج۳ نی، ص۳۱ س۵۲۱ - ج۳ بر، ص۴۰۷ س۵۳۵ - ج۲ علا، ص۲۰۰ س۹

ملک عالم پیش او ملکی شود　　　　نه فلک در بحر او فلکی شود

(منطق‌الطیر عطار ص۱۹۹)

فلک پیمای چست — ۱— (فا . م) بضم چ ، آسمان سیر چابک . ـ آفتاب . ـ کنایه از بایزید بسطامی ، صوفی مشهور قرن سوّم .

ای فلک‌پیمای چست چست خیز　　　　زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز

ج۳ نی، ص۲۸۵ س۱۸۱۸ - ج۴ بر، ص۷۱۲ س۱۸۳۴ - ج۴ علا، ص۳۷۱ س۲۶

۲— (فا . م) کنایه از وجود حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه وآله وسلم .

کای فلک‌پیمای میمون‌بال چست　　　　این‌زمان درعشق و اندر دام تست

ج۵ نی، ص۳۲۸ س۹۵۴ - ج۶ بر، ص۱۱۰۴ س۹۵۷ - ج۶ علا، ص۵۷۵ س۱

فلیو — (فا) بفتح فاء ، بیهوده و بی فایده . (لطایف) ـ سرگشته . ـ حیران . ـ سراسیمه . ـ دیوانه . (لغت‌نامه) ـ جمعش فلیوان .

تا بپای خویش باشند آمده　　　　آن فلیوان جانب آتشکده

ج۱ نی، ص۲۷۴ س۲۳۰۲ - ج۲ بر، ص۳۰۷ س۲۳۲۶ - ج۲ علا، ص۱۵۵ س۱۵

جام می هستی شیخ است ای‌فلیو　　　　کاندرو اندر نگنجد بول دیو

ج۱ نی، ص۴۳۸ س۳۴۰۹ - ج۲ بر، ص۳۶۱ س۳۴۶۳ - ج۲ علا، ص۱۸۱ س۶

فم — (عر) بفتح فاء ، دهان . (منتهی‌الارب) .

سوی باده بخشش بگشا پهن فم　　　　چون رسد باده نیاید جام کم

ج۵ نی، ص۴۸۵ س۳۷۰۹ - ج۶ بر، ص۱۲۴۰ س۳۷۱۲ - ج۶ علا، ص۶۴۰ س۶

فن — ۱— (عر . م) بفتح فاء و تشدید نون . ـ علم . ـ هنر . (لغت‌نامه) ـ مانند

هنر ویا فن کشتی .

آنکه مردی در بغل کردی بفن / می‌بگیرندش بغل وقت شدن

ج ۵ نی ، ص ۶۲ س ۹۷۲ - ج ۵ بر ، ص ۸۶۹ س ۹۷۲ - ج ۵ علا ، ص ٤٥٤ س ۱۹

۲ــ (عر . م) فریب وحیله . ـ مکر وخدعه .

در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود ازبهر فن

ج ۳ نی ، ص ۳۷۱ س ۱۵۸٤ - ج ٤ بر ، ص ۷۰۱ س ۱۵۹۸ - ج ٤ علا ، ص ۳۶۰ س ۲۵

۳ــ (عر . م) کار ، عمل ، اثر . (لغت‌نامه)

موش تا انبار ما حفره زدست / وزفنش انبارما ویران شدست

ج ۱ نی ، ص ۲٤ س ۳۷۹ - ج ۱ بر ، ص ۲۱ س ۳۸۰ - ج ۱ علا ، ص ۱۰ س ۸

بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاك و بول یکسان شد بفن

ج ۳ نی ، ص ٤٨٤ س ٣٤٦٧ - ج ٤ بر ، ص ٧٩٦ س ٣٤٩١ - ج ٤ علا ، ص ٤١٦ س ٢٨

فنا ــ ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

فنا پوسیدگان (زیر پوست) ــ (فا . م) آنانکه در زیر جلد بدنشان فانی و پوسیده شده اند . ـ آدمیان . ـ خلق . ـ مردمان . ـ ناقصان . ـ آنانکه اهل طریقت نیستند .

ای فنا[1] پوسیدگان زیر پوست / بازگردید از عدم ز آواز دوست

ج ۱ نی ، ص ۱۱۸ س ۱۹۳۵ - ج ۱ بر ، ص ۹۸ س ۱۹۸۳ - ج ۱ علا ، ص ۵۱ س ۳

فناکن ــ (فا . م) فناکننده . ـ محو ونابودکننده . ـ غازی وجنگجو .

زیر دست و پای اسپان درغزا / صد فناکن غرقه گشته درفنا

۱ـ علا . بر ، فناتان نیست کرده.

ج ٥ نی ، ص ۲٤۰ س ۲۷۷٤ - ج ٥ بر ، ص ۱۰۲۸ س ۲۷۷٤ - ج ٥ علا ، ص ٥۲٥ س ۱٥

فن زدن — (عر + فا . م) هنر نمایی کردن . - استادی نشان دادن . - خودنمایی کردن .

ای عجب چه فن زند ادراکشان پیش جذر و مد بحر بی نشان

ج ٥ نی ، ص ۲۳۰ س ۲۷۷۰ - ج ٦ بر ، ص ۱۱۹۳ س ۲۷۷۳ - ج ٦ بر ، ص ٦۱۷ س ۱٦

ز آهنین دیوارها نافذ شدی تو بره با نور حق چه فن زدی

ج ٥ نی ، ص ٤٤۸ س ۳۰۸۰ - ج ٦ بر ، ص ۱۲۰۸ س ۳۰۸۳ - ج ۸ علا ، ص ٦۲٤ س ۱٤

فن فروش — (عر + فا . م) حیله گر . - حقه باز . - عیار .

آن یکی گفت ای گروه فن فروش هست خاصیت سرا اندر دو گوش

ج ٥ نی ، ص ٤۳۳ س ۲۸۲۰ - ج ٦ بر ، ص ۱۱۹٥ س ۲۸۲۳ - ج ٦ علا ، ص ٦۱۸ س ۱٦

فنون دیگر — (عر + فا . م) هنر و استادی و علمی دیگر . - تجربه عرفانی گوناگون و مختلف . (نی ج ۷ ص ۲۸۹)

داد هر حلقه فنونی دیگرست پس مرا هردم جنونی دیگرست

ج ۱ نی ، ص ۳۲۱ س ۱۳۸۲ - ج ۲ بر ، ص ۲٦٤ س ۱۳۹۳ - ج ۲ علا ، ص ۱۳٤ س ۲٦

فوات — (عر) بفتح فاء ، مرگ ناگهانی . (منتهی الارب) - درگذشتن . (غیاث)

وارهیدند از جهان پیچ پیچ کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

ج ٥ نی ، ص ۱۱۰ س ۱۷۱٤ - ج ٥ بر ، ص ۹۱۲ س ۱۷۱٤ - ج ٥ علا ، ص ٤۷٦ س ۱۰

آنچنانکه بر سرت مرغی بود کز فواتش جان تو لرزان شود

ج ٥ نی ، ص ۲۰۷ س ۳۲٤٦ - ج ٥ بر ، ص ۹۹۹ س ۳۲٤٦ - ج ٥ علا ، ص ٥۲۰ س ۱۲

فؤاد — (عر) دل . - (منتهی الارب) - قلب . - دل . - ر - ك : اصطلاحات تصوف .

نه جمادست و بود شرقش جماد جان جان جان بود شرق فؤاد

ج۳ نی ، ص۴۵۸ س۳۰۵۷ - ج۴ بر ، ص۷۷٤ س۳۰۷۸ - ج٤ علا ، ص٤٠٥ س۱۱

بی‌خبر بود او که آن عقل وفؤاد بی ز تقلیب خدا باشد جماد

ج۳ نی ، ص٤۹۹ س۳۷۲۸ - ج٤ بر ، ص۸۰۹ س۳۷٥۱ - ج٤ علا ، ص٤۲۲ س۲۷

تاج زرین جمادست پوشندهٔ آن معشوق فؤادست . (فیه مافیه ص۱۲٦)

فوت - (عر) بفتح فاء ، درگذشتن کار . (منتهی‌الارب) - گذشتن وازدست رفتن وقت کار . (اقرب‌الموارد) - از دست شدن . (تاج‌المصادر)

نیستش درد و دریغ و غبن موت بلکه هستش صددریغ از بهر فوت

ج٥ نی ، ص۲٥٦ س۱٤٥۲ - ج٦ بر ، ص۱۱۲۹ س۱٤٥٤ - ج٦ علا ، ٥۸٦ س۲٥

فوح - (عر) بفتح فاء ، دمیدن بوی خوش . (منتهی‌الارب)

گر تو مشکه و عنبری‌را بشکنی عالمی از فوح ریحان پرکنی

ج۳ نی ، ص۲٥۸ س٤٥۰۰ - ج۳ بر ، ص٦۰٤ س٤٥٤۹ - ج۳ علا ، ص۳۱۲ س۲

فور - (فا) بضم فاء ، رنگ سرخ کرنگ . (برهان) - بور .

دید خودرا سبز و سرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

ج۳ نی ، ص٤۱ س۷۲٤ - ج۳ بر ، ص٤۱٥ س۷۳۰ - ج۲ علا ، ص۲۰۹ س۱۲

کی ببینی سرخ و سبز و فور را تا نبینی پیش‌ازاین سه نوررا

ج۱ نی ، ص۷۰ س۱۱۲۱ - ج۱ بر ، ص٥۸ س۱۱٤۷ - ج۱ علا ، ص۳۰ س۲٤

فوز - (عر) بفتح فاء ، فیروزی یافتن به‌نیکی وخیر . - رستن . (منتهی‌الارب) - نجات .

نه چوکنعان کو ز کبر و ناشناخت از که عاصم سفینه فوز ساخت

ج٥ نی ، ص٤۰۷ س۲۳٦۷ - ج٦ بر ، ص۱۱۷۳ س۲۳۷۰ - ج٦ علا ، ص٦۰۸ س۱۰

گول را و غول را کو را فریفت   ازخلاص و بعد می‌باید شکیفت

ج ۵ نی، ص۴۷۹ س۳۶۲۱ - ج۶ ص۱۲۳۵ س۲۶۲۴ - ج۶ ص۶۳۷ س۲۸

فهم کردن — (عر + فا) فهمیدن . - درك کردن . - دریافتن .

خود چه جای ترك و تاجیکست وزنگ   فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

ج۱ ص۱۲۸ س۲۱۰۹ - ج۱ بر، ص۱۰۷ س۲۱۶۴ - ج۱ علا، ص۵۵ س۲۳

فهم کردم کانکه دم زد از سبق   وز حدوث چرخ پیروزست وحق

ج۳ نی، ص۴۴۷ س۲۸۶۸ - ج۴ بر، ۷۶۵ س۲۸۸۹ - ج۴ ص۴۰۰ س۱۲

فیء — ۱— (عر) بکسر وبفتح فاء، سایه . (لطایف) - سایه هرچیز .

ماه میگوید بخاك و ابر و فی   من بشر من مثلکم یوحی الی

ج۱ نی، ص۲۲۵ س۳۶۵۹ - ج۱ بر، ص۱۸۵ س۳۷۳۶ - ج۱ علا، ص۹۵ س۹

در تموز گرم می‌بینند دی   درشعاع شمس می‌بینند فی

ج۱ نی، ص۲۵۷ س۱۸۱ - ج۲ بر، ص۲۱۱ س۱۸۲ - ج۲ علا، ص۱۰۹ س۱۰

۲— (عر) غنیمت یعنی مال که ازکافران بمسلمانان رسیده باشد . (لطایف) - غنیمت .

چند لشکر میرود تا بر خورد   برگ او فی گردد و بر سر خورد

ج۵ نی، ص۵۵ س۴۳۷۱ - ج۶ بر، ص۱۲۷۵ س۲۴۷۴ - ج۶ علا، ص۶۵۶ س۱۹

فیاضی — (عر) بفتح فاء وتشدید یاء، جوانمردی . - بخشندگی .

عقل دشنامم دهد من راضیم   زانکه فیضی دارد از فیاضیم

ج۳ نی، ص۳۹۳ س۱۹۴۹ - ج۴ بر، ص۷۱۹ س۱۹۶۶ - ج۴ علا، ص۳۷۵ س۹

فی‌الاخیر — (عر) دراین اواخر . - آخرکار . - عاقبت .

پس سلیمان گفت گرچه فی‌الاخیر   سرد خواهد شد بر او تاج و سریر

ج۳ نی ، ص ۴۳۰ س ۸۸۰ - ج۴ علا ، ص ۶۶۶ س ۸۸۸ - ج۴ علا ، ص ۳۴۷ س ۲۲

فی‌السماء رزقکم - (عر . ق) روزی شما درآسمان است . - مأخوذ ازآیه شریفه « فِی‌السَّماءِ رِزْقُکُمْ وَما تُوعَدُونَ * فَوَرَبِّ السَّماءِ وَالْاَرْضِ اِنَّهُ لَحَقٌّ مِثْلَ ما اَنَّکُمْ تَنْطِقُونَ . » (سوره مبارکه الذاریات آیه کریمه ۲۲ و۲۳)

فی السماء رزقکم نشنیده‌ای اندرین پستی چه برچفسیده‌ای

ج۱ نی، ص۲۵۲ س۱۹۵۶ - ج۲ بر، ص ۲۹۰ س۱۹۷۱ - ج۲ علا، ص۱۴۷ س۷

ای نموده تو مکان از لامکان فی‌السماء رزقکم کرده عیان

ج۱ نی، ص۶۱ ۴ س ۳۸۰۴ - ج۲ بر، ص ۳۸۰ س۳۸۶۹ - ج۲ علا، ص ۱۹۰ س۲

فی امان‌الله - (عر) در پناه خدا . - زینهار خدا . - کلمه‌ایکه هنگام مشایعت مسافر یاکسی ادا کنند معادل آنچه امروز دراین مورد گویند «در پناه خدا» یا «دست خدا همراهتان» ونظائر آن .

هرکجاتان دل کشد عازم شوید فی امان‌الله دست افشان روید

ج۵ نی ، ص ۴۸۰ س ۳۶۴۳ - ج۶ بر، ص۱۲۶۳ س ۳۶۲۶ - ج۶ علا ، ص ۶۳۸ س ۱۴

فیصل - (عر) بفتح فاء وصاد ، حکم که حق وباطل جداکند . (منتهی‌الارب) - « به‌فیصل رساندن » درعبارت زیر بمعنی تمام‌شدن وبه‌پایان رسانیدن‌است . - بجداکننده حق و باطل .

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز راکه زود این حکم بفیصل رسان ومنتظر مدار .

ج۵ نی، ص۱۳۶ عنوان - ج۵ بر، ص ۹۲۵ عنوان - ج۵ علا، ص۴۸۷ عنوان

چون درازی جنگ‌آمد ناخوشش فیصل آن هردو آمد آتشش

ج ۵ نی، ص ۳۹۵ س ۲۱۶۰ - ج ٦ بر، ص ۱۱٦۳ س ۲۱٦۳ - ج ۷ علا، ص ٦۰٤ س ۲

فیض - ۱- (عر) بفتح یا بکسر یاء، پر شدن ظرف. (اقرب الموارد) - ریزش. - بخشش وعطا. - ونیز ر - ك: اصطلاحات تصوف.

چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده　　　مشک او روپوش فیض آن شده

ج ۳ نی، ص ۱۸۰ س ۳۱٦۵ - ج ۳ بر، ص ۳۸ س ۳۲۱۰ - ج ٤ علا، ص ۲۷٦ س ۱۸

فی کبد - (عر. ق) در رنج وسختی. - اشاره است بآیات مبارکات «لا اُقسِمُ بِهذا البَلَدِ * وَ اَنتَ حِلٌّ بِهذا البَلَدِ * وَ والِدٍ وَما وَلَدَ * لَقَد خَلَقنَا الإنسانَ فی کَبَدٍ.» (سوره مبارکه البلد آیات ۱ تا ٤)

عاشق رنج است نادان تا ابد　　　خیز لااقسم بخوان تا فی کبد

ج ۱ نی، ص ۱۰۵ س ۱۷۰۹ - ج ۱ بر، ص ۸۸ س ۱۷۵٤ - ج ۱ علا، ص ٤۵ س ۱۹

فیلسوف - (عر) مخفف فیلاسف است که دوستدار حکمت باشد بلغت یونانی. (برهان) - معرب از فیلاسوفوس یونانی بمعنی دوستدار حکمت. - کسی که فلسفه داند. - حکیم. (لغت‌نامه) - درمثنوی بعلت عدم موافقت صوفیان باعلوم ظاهری وفلسفه غالباً بصورت طنز استعمال شده‌است.

عقل فرعون ذکی فیلسوف　　　کورگشت از تو نیابید او وقوف

ج ۱ نی، ص ۳۹٤ س ۲٦٦۵ - ج ۲ بر، ص ۲۲٤ س ۲٦۹۸ - ج ۲ علا، ص ۱٦۳ س ۱٦

فی‌مابعد - (عر) بعدازین. - پس‌ازین. - ازین پس.

بوك فی مابعد دستوری رسد　　　رازهای گفتنی گفته شود

ج ۵ نی، ص ۲۷۱ س ٦ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰٤ س ٦ - ج ٦ علا، ص ۵۰۱ س ٤

ق

قابلــ ۱ــ (عر) بکسر باء پذیرا. پذیرنده . قبول کننده. (غیاث) ـ مستعدقبول. (لغت‌نامه)

حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امروبی قابل شوی وصل جویی بعدازآن واصل شوی

ج۱ نی ، ص۵۸ س۹۳۶ ـ ج۱ بر ، ص۹۱ س۹۵۰ ـ ج۱ علا، ص۵۰ س۱۳

۲ــ (عر) باوقوف وکارآزموده . (نفیسی) ـ دانا ومستعد وبااستعداد .

نیم شب میزد سحوری را بجد گفت او را قابلی کای معتمد

ج۵ نی ، ص۲۲۱ س۸۴۶ ـ ج۶ بر ، ص۱۰۹۸ س۸۴۹ ـ ج۶ علا، ص۵۷۲ س۲۰

۳ــ (عر) ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

قابلیتــ(عر) بکسر باء وتشدیدیاء ، شایستگی . سزاواری. برازندگی.استحقاق . استعداد. لیاقت . (نفیسی)

بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست ، همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید . زیرا عطا قدیمست و قابلیت حادث ، عطا صفت حقست و قابلیت صفت مخلوق .

چاره آن دل عطای مبدلیست — داد اورا قابلیت شرط نیست

بلکه شرط قابلیت داد اوست — داد لب وقابلیت هست پوست

ج۵ نی ، ص۹۹ س۱۵۳۷ - ج۵ بر ، ص۹۰۲ س۱۵۳۷ - ج۵ علا ، ص۴۷۱ س ۱۰

قابله — (عر) بکسر باء و لام ، زنی که بچه زایاند . (نفیسی) - ماما.

این امانت در دل و دل حامله‌ست — این نصیحت‌ها مثال قابله‌ست

قابله گوید که زن را درد نیست — درد باید ، درد کودک را رهیست

ج۱ نی ، ص۳۸٦ س۲۵۱۹ - ج۲ بر ، ص۳۱۸ س۲۵۴۹ - ج۱ علا ، ص۱٦۰ س ۱۰

قاروره — (عر. ط) بفتح راء دوم ، شیشه . (منتهی‌الارب) - شیشه کوچک مدور که بصورت مثانه سازند و در آن بول پر کنند . (آنندراج) - شیشه ادرار.

رنگ و رو ونبض و قاروره بدید — هم علاماتش هم اسبابش شنید

ج۱ نی ، ص۹ س۱۰۳ - ج۱ بر ، ص۸ س۱۰۲ - ج۱ علا ، ص۴ س ۹

آن زجاجی کو ندارد نور جان — بول وقاروره‌ست قندیلش مخوان

ج۵ نی ، ص۱۸۵ س۲۸۷۹ - ج۵ بر ، ص۹۸۰ س۲۸۷۹ - ج۵ علا ، ص۵۱۰ س ۲۰

قاز — (فا) پرنده‌ای باشد سفید و بزرگ از جنس مرغابی . گویند ترکیست چه در مؤید الفضلا در جنب لغات ترکی نوشته شده بود . (برهان) - مرغ آبی . - بط .

بر در خانه بگو قیماز را — تا بیارد آن رقاق و قاز را

ج۱ نی ، ص۳٦۷ س۲۱۹۱ - ج۲ بر ، ص۳۰۲ س۲۲۱۱ - ج۲ علا ، ص۱۵۲ س ۲۲

قازقان — (عر. ح) دیگ بزرگ را گویند که در آن چیزی پزند . (برهان) - دیگ مسی . (لطایف) - ظرف آهنین که در آن روغن انداخته چیزی بریان نمایند .

(آنندراج) ـ دیگ ـ اشاره است به حدیث : « لِقَلْبُ ابْنِ آدَمَ اَشَدُّ انْقِلاباً مِنَ الْقِدْرِ اِذَا اجْتَمَعَتْ غَلْیاً . » (مسند احمد ج ٦ ص٤)

در حدیث دیگر این دل دان چنان | کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

ج۳ نی ، ص۹٤ س۱٦٤۳ ـ ج۳ بر ، ص٤٦۳ س۱٦٦۹ ـ ج۳ علا ، ص۲۳٦ س ٥

مگر حمام دولی را قازغان خلل آورده آبش چکیدن گرفت . (مناقب افلاکی ص۲۲۹)

قاسی ــ ۱ــ (عر) سخت و سیاه دل . (غیاث) ـ سخت . سخت دل (نفیسی) ـ سیاه قلب (لطایف)

آن‌دل قاسی که سنگش خواندند | تا مناسب بد مثالی راندند

ج٥ نی ، ص۱۷٥ س۲۷٤۷ ـ ج٥ بر ، ص۹۷۰ س۲۷٤۷ ـ ج٥ علا ، ص٥۰٥ س۲۹

۲ــ (عر.ق) ابیات زیر اشاره است بآیات مبارکات : « وَلَقَدْ اَرْسَلْنَا اِلیٰ اُمَمٍ مِنْ قَبْلِکَ فَاَخَذْنَاهُمْ بِالْبَاْسَاءِ وَالضَّرَّاءِ لَعَلَّهُمْ یَتَضَرَّعُونَ * فَلَوْلَا اِذْ جَاءَهُمْ بَاْسُنَا تَضَرَّعُوا وَلٰکِنْ قَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَزَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطَانُ مَا کَانُوا یَعْمَلُونَ . » (سوره مبارکه انعام آیات ٤۲و٤۳)

چون تضرع می‌نکردند آن نفس | تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیکه دلهاشان چوقاسی گشته بود | آن گنه هاشان عبادت می‌نمود

ج٥ نی ، ص۱۰۲ س۱٦۰٥ ـ ج٥ بر ، ص۹۰٥ س۱٦۰٥ ـ ج٦ علا ، ص٤۷۳ س۱

قاصد ــ (عر) بکسر صاد ، بعمد . ـ عمداً . ـ ازروی قصد .

درمیان جانشان بود آن سمی | لیکه قاصد کرده خودرا اعجمی

ج ۵ نی، ص ۵۲۷ س ۴۳۹۸ - ج ۵ بر، ص ۱۲۷۷ س ۴۴۰۱ - ج ۵ علا، ص ۶۵۷ س ۱۳

قاصد ره داد شهر ورنه که باور کند

این چه که روباه لنگ دلبه ز شیری ربود

(دیوان کبیر ج ۲ س ۸۸۴۱)

گفت اگر ساحر نیستی بگو که درمشت من چیست و او درمشت قاصد سنگ ریزها را برگرفته بود. (مجالس سبعه ص ۱۶)

۲- (عر) قصد کننده. - آهنگ کننده. (نفیسی) - آنکه قصد جان کسی کند. - بیت زیر اشاره است بحکایت یحیی بن زکریاع و دفاع ازخود هنگامیکه یهودیان و مخالفان نبوت او قصد جانش کردند. ر - ك: قصص انبیاء ذیل حکایت یحیی علیه‌السلام.

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصدانش را بزخم سنگ راند

ج ۱ نی، ص ۱۱۲ س ۱۸۴۳ - ج ۱ بر، ص ۹۴ س ۱۸۸۹ - ج ۱ علا، ص ۴۸ س ۱۸

قاصر - (عر) بکسر صاد، کوتاهی کننده. (نفیسی) - کوتاه آمده. (نظام) - کوتاه.

تو ز اسطرلاب دیده بنگری — درجهان دیدن یقین بس قاصری

ج ۵ نی، ص ۱۲۱ س ۱۹۰۵ - ج ۵ بر، ص ۹۲۲ س ۱۹۰۵ - ج ۵ علا، ص ۴۸۰ س ۲۹

قاصرات الطرف - (عر. ق) بکسر صاد و ضم تاء و فتح طاء، زنانیکه گوشه چشم بسوی غیر شوهران خود نگردانند. (غیاث) - زنانی که جز بشوی خودننگرند. (لسان‌التنزیل ص ۶۹) - مأخوذ ازآیه شریفه: «وَعِنْدَهُمْ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ عِینٌ * کَأَنَّهُنَّ بَیْضٌ مَکْنُونٌ.» (سوره مبارکه الصافات آیات ۴۷ و ۴۸)

قاصرات الطرف باشد ذوق جان   جز بخصم خود بننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام   وین حجاب ظرفها همچون خیام

ج ۵ نی ، ص ۲۱۰ س ۲۳۹۲ - ج ۵ بر ، ص ۱۰۰۲ س ۲۳۹۲ - ج ۵ علا ، ص ۵۲۱ س ۱۵

قاصر رُتبت - (عر.م) بضم راء و فتح باء ، کوتاه مقام . - نارسا .

این عبارت تنگ و قاصر رتبت است   ورنه خس را با اخص چه نسبت است

ج ۵ نی ، ص ۲۷۲ س ۲۷ - ج ۶ بر ، ص ۱۰۵۵ س ۲۷ - ج ۶ علا ، ص ۵۵۱ س ۱۴

قاضی‌القضاة - (عر) قاضی قاضیان . - سرداوران . - قاضی و داور بزرگ کشور. گویند این لقب را اولین‌بار به قاضی ابویوسف یعقوب دادند . (لغت‌نامه)

کین گواهی که ز گفت و رنگ شد   پیش آن قاضی‌القضاة آن جرح شد

ج ۱ نی ، ص ۱۶۶ س ۲۷۰۱ - ج ۱ بر ، ص ۱۲۸ س ۲۷۶۲ - ج ۱ علا ، ص ۷۱ س ۲۳

قاضی بردن (کسی را) - معادل آنچه امروز گوئیم «چه کسی را بقاضی برم» بمعنی حکم کردن در باره کسی . - تهمت نهادن به کسی . - نسبت خیانت بکسی دادن.

من کرا گیرم که را قاضی برم   این قضا خود از تو آمد برسرم

ج ۱ نی ، ص ۲۷۶ س ۵۵۷ - ج ۲ بر ، ص ۲۲۸ س ۵۶۰ - ج ۲ علا ، ص ۱۱۷ س ۱۰

قاطع الاسباب - (عر) بکسر طاء و ضم عین ، برنده علت‌ها . - محوکننده . - مرگ و نیستی.

قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ   همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

ج ۵ نی ، ص ۴۷۹ س ۲۶۰۴ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۲۵ س ۲۶۰۷ - ج ۶ علا ، ص ۶۲۷ س ۱۹

قاطعان راه – (عر + فا) بکسر نون ، برندگان راه . ـ راهزنان . ـ دزدان .

آن یکی واعظ چو برتخت آمدی   قاطعان راه را داعی شدی

ج۳ نی ، ص۲۸۲ س۸۱ - ج ٤ بر ، ص٦٢٦ س۸۲ - ج٤ علا ، ص۲۲۵ س۷

قاعده – ۱– (عر) بکسر عین و دال ، بنیاد . (مقدمة الادب ص۱۲٤) ـ بنیاد دیوار ـ دیوار .

چون نماند خانه‌ها را قاعده   مؤمنان مانند نفس واحده

ج۳ نی ، ص۳۰۳ س٤۱۸ - ج٤ بر ، ص٦٤۳ س٤۲۵ - ج٤ علا ، ص۲۳۵ س ۱

۲– (عر) دستور . (آنندراج) ـ ضابطه . قانون (لغت‌نامه) ـ ترتیب وتنسیق .ـ روش و سبک وسیاق .

قاعده هر روز را می‌جست شاه   که ببیند مسجد اندر نو گیاه

ج۳ نی ، ص۳۵۸ س۱۳۵٦ - ج٤ بر ، ص٦۸۹ س۱۳٦۷ - ج٤ علا ، ص۳۵۹ س ١٤

قاف – (عر) نام کوهیست با مشخصات خاص که بزعم قدما سراسر خشکیهای زمین را فرا گرفته است . ـ عالم بی‌نیازی . ـ عالم کبریا . ـ ر . ك : کوه قاف .

گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل

ج۳ نی ، ص۳۵٦ س۱۳۱۳ - ج٤ بر ، ص٦۸۷ س۱۳۲٤ - ج٤ علا ، ص۳۵۸ س۲۱

قاف تا قاف – (عر . م) تمام جهان . ـ (آنندراج) ـ سراسر دنیا . ـ کران‌تا کران . ـ سراسر زمین .

بحر و گوهر بخشش صاف آمده   داد او از قاف تا قاف آمده

ج۱ نی ، ص۱۳۷ س۲۲٤٦ - ج۱ بر ، ص۱۱۰ س۲۳۰۳ - ج۱ علا ، ص۹۰ س ۲۱

هرجا که دلیست قاف تا قاف　　　　از بندگی تو میزند لاف

(لیلی‌ومجنون ص۳٦)

قافله — (عر) بکسر فا ولام ، کاروان . ـ دربیت زیر اهل کاروان غرض است .ـ کاروانیان .

قافله حیران شد اندر کار او　　　　یامحمدچیست این ای‌بحرخو

ج۲ نی، ص۱۸۰ س۳۱٦۱ - ج۳ بر، ص۳٤۷ س۳۲۰٦ - ج۳ علا، ص۲۷٦س۱۸

قافله بر قافله — (عر + فا . م) کاوان برکاروان . ـ جمعیت بسیار و انبوه . ـ جمع کثیر و بسیار.

از عطاش بحر و کان در زلزله　　　　سوی جودش قافله بر قافله

ج۱ نی، ص۱۳۷ س۲۲٤۸ - ج۱ بر، ص۱۱۰ س۲۲۰۵ - ج۱ علا ، ص۹۵ س۲۲

قاف مکرمت — (عر.م) بکسر قاف وفتح هردو میم و ضم راء ، کوه‌بخشش.ـ منتهای بخشندگی ـ عالم بی‌نیازی و کبریا .

ای دلت پیوسته با دریای غیب　　　　ای بقاف مکرمت عنقای غیب

ج۵ نی ، ص٤۰۹ س۳۲۷۳ - ج٦ بر ، ص۱۲۱۸ س۳۲۷۳ - ج٦ علا ، ص٦۲۸ س۲۷

قافیت — (عر . م) بکسر فا وفتح یاء ، پایان بیت ، آخر بیت. (مقدمة‌الادب ص۲٦۸) ـ در عربی بمعنی شعر وقصیده هم آمده است ، چنانکه دراین‌بیت :

وکم علمته النظم القوافی　　　　فلا قال قافیة هجانی

(شرح خاقانی ص ٤۱) ـ ر ـ ك : قافیه اندیش.

شارحان مثنوی در معنی این بیت آورده‌اند : « مراد از مناسبت و قافیه لوازم شعری نیست بلکه مناسبات و قوافی نظم بدنی است که موجب فریفتگی صورت‌پرستان باشد. (اکبری دفتر۲ص۸۱) ـ حجاب صورت . (جواهرالاسرار ص۳۲۸)ـصورت ظاهر . ـ ظاهر .

معنی تو صورتست و عاریت　　　بر مناسب شادی و بر قافیت

ج۱ نی ، ص۲۸۶ س۷۱۹ـج۲ بر، ص۲۳۵ س۷۲٤ ـ ج۲ علا، ص۱۲۰ س ۲٤

قافیه‌اندیش ـ (عر+ فا . م) « قافیه » درلغت بمعنی پس و از پی آینده است و در اصطلاح اهل ادب « بعضی از کلمه آخرین بیت باشد بشرط آنکه آن کلمه بعینها و معناها در آخر ابیات دیگر متکرر نشود پس اگر متکرر شود آنرا ردیف خوانند و قافیت در ماقبل آن باشد . (المعجم فی معائیر اشعار العجم چاپ بیروت ص۱۷۲) در زبان عرب گاهی بمعنی شعر آمده چنانکه ذیل کلمه «قافیت» گذشت . (ر ـ ك: قافیت)ـ در زبان فارسی هم قافیه بمعنی مطلق شعر استعمال شده است چنانکه خاقانی گوید :

ای فضلا پروری کز شرف نام تو　　　مدعیانرا زند قافیه من قفا

در مثنوی قافیه اندیش بمعنی قافیه ساز یا شاعر آمده است و قافیه اندیشی کنایه شده است از شعرساختن و شاعری کردن .

قافیه اندیشم و دلدار من　　　گویدم مندیش جز دیدار من

خوش‌نشین ای قافیه‌اندیش‌من　　　قافیه دولت توپی در پیش من

ج۱ نی ، ص۱۰٦ س۱۷۲۷ ـ ج۱ بر ، ص۸۸ س۱۷۷۲ ـ ج۱ علا ، ص٥٤ س۲۷

قافیه‌اندیشیدن ـ (عر + فا . م) کنایه از بفکر فرورفتن است . (لغت‌نامه) ـ و حال آنکه باتوجه بابیات پائین‌تر بمعنی شعرگفتن ودر فکر قافیه سازی وشاعری‌بودن

مناسب‌تر است . ـ شاهدش «درقافیه‌اندیش» گذشت ـ ر ـ ك : قافیه‌اندیش.

قافیه دولت ــ (عر . م) قافیه سعادت و برکت . ـ مایه سعادت و برکت و خوشی .

خوش‌نشین ای قافیه اندیش من　　　قافیه دولت تویی در پیش من

ج۱ نی ، ص۱۰۶ س۱۷۲۸ ـ ج۱ بر ، ص۸۸ س۱۷۷۳ ـ ج۱ علا ، ص۴۵ س۲۷

قال ــ (عر) هرلفظ که از زبان برآید تمام باشد یا ناقص . گفتگو . (نفیسی) ـ علوم ظاهری از قبیل فقه واصول و فلسفه و غیره . ـ بخلاف حال که معرفتش خاصه صوفیان است . ـ بحث و گفتگو . ـ سخن .

قال و حالی ماورای حال و قال　　　غرقه گشته درجمال ذوالجلال

ج۱ نی ، ص۱۳۵ س۲۲۱۲ ـ ج۱ بر ، ص۱۱۳ س۲۲۶۸ ـ ج۱ علا ، ص۵۸ س ۱۷

آفت ادراك آن قالست و حال　　　خون بخون‌شستن محالست‌ومحال

ج۳ نی، ص۲۷۰ س۴۷۲۷ ـ ج۳ بر، ص۶۱۶ س۴۷۷۸ ـ ج۳ علا، ص۳۱۷ س ۲۶

نشد معلومم ای جان پدر حال　　　جوابت چون توان آورد در قال

(الهی‌نامه عطار ص۵۶)

قالب ــ (عر) بکسر لام، کالبد . (منتهی‌الارب) ـ تن ـ بدن .

روح بی‌قالب نداند کار کرد　　　قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد

قالبت پیدا و آن جانت نهان　　　راستشد زین هردو اسباب جهان

ج۵ نی، ص۲۱۷ س۳۴۲۳ ـ ج ۵ بر ، ص۱۰۰۸ س۳۴۲۴ ـ ج ۵ علا ، ص۴۲۴ س۲۷

قالب خاکی – (عر + فا . م) بکسرباء، تن خاکی . ـ کالبد . ـ تن آدمی . ـ تن انبیاء و اولیاءالله .

قالب خاکی فتاده بر زمین　　روح او گردان برآن چرخ برین

ج ۱ نی، ص۴٦۰ س۳۷۷۸ ـ ج۲ بر، ص۳۷۹ س۳۸٤۱ ـ ج۲ علا، ص۱۸۹ س۲۹

قالت نملةٌ – (عر . ق) مورچه گفت ـ مأخوذ است از آیه شریفه : « اِذٰا اَتَوْا عَلیٰ وادِ النَّمْلِ قالَتْ نَمْلَةٌ یا اَیُّهَا النَّمْلُ اُدْخُلُوا مَساکِنَکُمْ لایَحْطِمَنَّکُمْ سُلَیْمانُ وَ جُنُودُهُ وَهُمْ لایَشْعُرُونَ . » (سوره مبارکه النمل آیه ۱۸) که مربوطست بحکایت سلیمان و داود بسر زمین مورچگان و مکالمه او با مور که در قصص انبیا بتفصیل آمده است . ر ـ ك : جوری ص۱۸۹ ونشابوری ص ۲۸۷ وحیاةالقلوب ج ۱ ص۳٦۲

آنکه گوید راز قالت نملة　　هم بداند راز این طاق کهن

ج۳ نی، ص۳۲۰ س۸۷۱ ـ ج٤ بر، ص٦٦٦ س۸۸۰ ـ ج٤ علا، ص۳٤۷ س ۱۸

قال نوشیدن – (عر + فا . م) سخن شنیدن . ـ حرف شنیدن ـ فریب خوردن ـ گول خوردن .

من از آن روزی بدیدم حال تو　　حال تو دیدم ننوشم قال تو

ج۱ نی، ص۲۳ س۳۰۳ ـ ج۱ بر، ص۲۰ س۳۰۳ ـ ج۱ علا، ص۹ س ۲۸

تو چه دانی تا ننوشی قالشان　　زانکه پنهانست بر تو حالشان

ج۳ نی، ص۲۷۲ س٤۷٦۲ ـ ج۳ بر، ص٦۱۷ س٤۸۱۸ ـ ج۳ علا، ص۳۱۸ س۲۲

قالوا بلی — (عر.ق) گفتند آری . ـ مأخوذ از آیه کریمه : قَالُوا بَلَی قَدْ جَاءَنَا نَذِیرٌ فَکَذَّبْنَا وَ قُلْنَا مَا نَزَّلَ اللهُ مِنْ شَیْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا فِی ضَلَالٍ کَبِیرٍ . » (سوره مبارکه الملک آیه ۹) که در صفت کافران وگفتگوی آنان در روز قیامت و تصدیق آنها درآن روز بتکذیب رسول صلی‌الله علیه وآله و سلم و نزول وحی هنگامیکه در دنیا می‌زیستند نازل شده است .

او همی گفت ازشکنجه وز بلا　　　همچو جان کافران قالوا بلی

ج۴ نی،ص۴۱۳ س۲۲۸۳ ـ ج۴ بر، ص۷۳۹ س۲۳۰۲ ـ ج۴ علا، ص۲۸۲ س۳۴

قال و قیل — (عر) گفتگو . ـ هیاهو . ـ سروصدا .

در هوا برداشت آن بند قصیل　　　اشتر بختی سبک بی‌قال و قیل

ج۵ نی،ص۴۱۳ س۲۴۸۰ ـ ج۶ بر، ص۱۱۷۸ س۲۴۸۳ ـ ج۶ علا، ص۶۱۰ س۲۸

قالی — (فا) فرش . ـ بساط .

می‌برندت خانه تنگ و زحیر　　　نی دروقالی و نه دروی حصیر

ج۱ نی،ص۴۲۲ س۲۱۱۸ ـ ج۲ بر، ص۲۴۷ س۳۱۶۰ ـ ج۲ علا، ص۱۷۴ س ۲۸

قامت — (عر.م) قد. (آنندراج) ـ اندام . (نفیسی) ـ بلندی ـ بالیدن وبلندشدن وقدکشیدن .

باغبان زان می‌برد شاخ مضر　　　تا بیابد نخل قامت ها و بر

ج۱ نی،ص۲۳۷ س۳۸۶۷ ـ ج۱ بر، ص۱۹۰ س۳۹۴۶ ـ ج ۱ علا ، ص۹۰۰ س ۱

قاموا کسالی — (عر.ق) بضم کاف ، سنگین برمی‌خیزند . ـ بکسالت وسنگینی

برخیزند - مأخوذ از آیه کریمه: «اِنَّ الْمُنافِقینَ یُخادِعُونَ اللهَ وَهُوَ خادِعُهُمْ وَاِذا قامُوا اِلَی الصَّلوةِ قامُوا کُسالی یُراؤُنَ النّاسَ وَلا یَذْکُرُونَ اللهَ اِلّا قَلیلاً.» (سوره مبارکه النساء آیه شریفه ۱۴۱)

پس بخوان قاموا کسالی از نبی　　چون نیابد شاخ از بیخش طبی

ج ۵ نی، ص ۴۰۰ س ۲۲۴۳ - ج ۶ بر، ص ۱۱۶۶ س ۲۲۳۶ - ج ۶ علا، ص ۶۰۵ س ۱۸

قانت — (عر) بکسر نون، فرمانبردار. (مهذب‌الاسماء) - دعاخواننده در نماز. (آنندراج) تسبیح گوینده. - مسبّح - بیت زیراشاره است برتسبیح سنگریزها دردست سرور کائنات صلی‌الله علیه و آله وسلم که جزو معجزات او شمرده شده است. (ر - ك: نثرالجواهر ص ۲۸) و در دعاهام آمده است اَللّهُمَّ صَلِّ عَلی مَنْ سَبَّحَتْ فی کَفِّهِ الْحَصاةِ. (دلائل‌الخیرات ص ۶۳)

پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست　　پیش احمد او فصیح و قانتست

ج ۵ نی، ص ۳۲۲ س ۸۵۷ - ج ۶ بر، ص ۱۰۹۹ س ۸۶۰ - ج ۶ علا، ص ۵۷۲ س ۲۵

قانون — (عر) اصل. (منتهی‌الارب) - دستور. - حکم.

خاك بر قانون نفیر آغاز کرد　　داد سوگندش بسی سوگندخورد

ج ۵ نی، ص ۱۰۶ س ۱۶۵۱ - ج ۵ بر، ص ۹۰۸ س ۱۶۵۱ - ج ۵ علا، ص ۴۷۴ س ۱۰

تا یکی نوشی تو عشوه این جهان　　که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

ج ۵ نی، ص ۳۷۰ س ۱۷۱۲ - ج ۶ بر، ص ۱۱۴۱ س ۱۷۱۵ - ج ۶ علا، ص ۵۹۳ س ۱۴

قاهاقاه — (فا) خنده بآواز بلند. - بلندخندیدن. - قهقهه.

چون قدم بنهاد در خندق فتاد　　او بقاهاقاه خنده لب گشاد

ج ۵ نی، ص۴۷۹ س۳۶۱۵ - ج۶ بر، ص۱۲۳۵ س۳۶۱۸ - ج۶ علا، ص۶۲۷ س۲۵

قاید — (عر . م) بکسر یاء ، کشنده ولشکرکش . (لطایف) ـ پیشوا ـ مرشد.

خدمت شیخی بزرگی قایدی   عام نارد بی‌قرینه فاسدی

ج ۵ نی، ص۴۱۲ س۲۴۶۳ - ج۶ بر، ص۱۱۷۷ س۲۴۶۶ - ج ۶ علا، ص۶۱۰ س۱۲

قاید اعمی[۱] — (عر.ح) بکسر یاء و دال ، کشنده و راهبرنده کور . ـ مأخوذ از حدیث شریف : «مَنْ قادَ أَعْمیٰ أَرْبَعِینَ خُطْوَةً غُفِرَ لَهُ ماتَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِهِ .» (احادیث مثنوی ص۱۱۷)

نه تو گفتی قاید اعمی براه   صد صواب و اجر یابد از اله

ج۳ نی ، ص۳۶۴ س۱۴۶۸ - ج ۴ بر ، ص۶۹۴ س۱۴۷۹ - ج ۴ علا، ص۳۶۲ س ۱۱

قایل — (عر) بکسر یاء، گوینده . (آنندراج) ـ عارف عالیقدر و برجسته (نی ج۸ ص۹۳)

گفت قایل ، در جهان درویش نیست   ور بود درویش آن درویش نیست

ج۳ نی ، ص۲۰۹ س۳۶۶۹ - ج۳ بر ، ص۵۶۳ س۳۷۱۴ - ج۳ علا ، ص۲۹۰ س ۷

قایم — ۱— (عر.ق) ایستاده برپا . (لغت‌نامه) ـ مضمون بیت زیر ناظر است برآیه شریفه : «اَللّهُ الَّذی رَفَعَ السَّمواتِ بِغَیْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَها ثُمَّ اسْتَویٰ عَلَی الْعَرْشِ .» (سوره مبارکه الرعد آیه ۲)

سقف گردون کو چنین دایم بود   نز طناب و استن قایم بود

ج۳ نی ، ص۳ س۵ - ج ۳ بر ، ص۳۸۲ س۵ - ج۳ علا ، ص۱۹۴ س ۳

۲— (عر . م) لقب امام دوازدهم شیعه ـ مهدی آخرالزمان ع ـ قطب زمان .

پس بهردوری ولیی قایمست   تا قیامت آزمایش دایمست

پس امام حی قایم آن ولیست — خواه از نسل عمرخواه ازعلیست

مهدی و هادی ویست ای راهجو — هم نهان و هم نشسته پیش رو

ج۱ نی ، ص۲۹۱ س۸۱۰ - ج۲ بر ، ص۲۲۹ س۸۲۱ - ج۲ علا ، ص۱۲۲ س۲۶

قایم‌شده - (عر + فا) ایستاده . - بر سرپا ایستاده .

هر یکی بر درد جوید مرهمی — در تبع قایم شده زین عالمی

ج۵ نی ، ص۳۹۸ س۲۲۰۰ - ج۶ بر ، ص۱۱۹۵ س۲۲۰۳ - ج۶ علا ، ص۶۰۴ س۲۹

قایم کردن - (عر + فا . م) محکم کردن . (لغت‌نامه) - درست کردن - شکل دادن .

کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند — چون بخواهد باز خود قایم کند

ج۲ نی ، ص۱۰۰ س۱۷۳۸ - ج ۳ بر ، ص۴۶۸ س۱۷۶۸ - ج ۳ علا ، ص۲۳۸ س۱۸

قباب - (عر) بکسر قاف ، جمع قُبَّه ، گنبدها . (منتهی‌الارب) - عمارات - (لطایف) - بارگاه ، بناهای گردبرآورده ، هربنای بلندوگرد . (کشاف اصطلاحات الفنون) - ر - ك : قبه .

طفل نو را از شراب و از کباب — چه حلاوت وز تصور و از قباب

ج۵ نی ، ص۲۹ه س۴۴۳۵ - ج ۶ بر ، ص۱۲۷۸ س۴۴۳۸ - ج ۶ علا ، ص۶۵۸ س۲

ذره ذره پیش او همچون قباب — دم‌بدم میکرد صد گون فتح باب

ج۵ نی ، ص۵۴۲ س۴۶۴۱ - ج ۶ بر ، ص۱۲۸۹ س۴۶۴۴ - ج۶ علا ، ص۶۶۳ س۲۱

قباب حق - (عر . ح) بکسر قاف و باء ، بارگاه الهی . - عالم غیب . - عالم بی‌نشانی .

مأخوذ ازحدیث شریف‌قدسی : «اَوْلِیائی تَحْتَ قِبابی لایَعْرِفُهُمْ غَیْری.»
(مرصادالعبادص۱۲۷)

در قباب حق شدند آن دم همه   در کدامین روضه رفتند آن رمه

ج۳ نی، ص۱۳۰ س۲۲۹۱ - ج ۳ بر، ص۴۹۴ س۲۲۲۸ - ج ۳ علا، ص ۲۰۲ س۱۷

قبا بر کُلّه‌داران تنگ‌آوردن-(عر+ فا . م) سخت‌شدن کار بر بزرگان‌وامیران.- در تنگنای انداختن بزرگان و شجاعان . - بی‌طاقت کردن یلان و دلاوران :

شیر آن یک قلعه ناسش هش ربا   تنگ آرد بر کله داران قبا

ج۵ نی، ص۴۸۰ س۳۶۲۶ - ج ۶ بر، ص۱۲۶۳ س۳۶۲۹ - ج ۶ علا، ص۶۳۸س۱۵

قباد - (فا) بضم قاف ، ازاسامی ایرانیان قدیم و نام بسیاری ازپادشاهان‌باستانی این سرزمین مثل کیقباد وقبادبن‌فیروز وقبادبن انوشیروان از شاهان کیانی وساسانی - در مثنوی‌اغلب بمعنی مطلق پادشاه و سرور و بزرگ قوم و رئیس و سالار آمده است .

لیک استغفار این روز ولاد   ما نگه داریم ای شاه و قباد

ج۳ نی، ص۵۳ س۹۴۱ - ج ۳ بر، ص۴۲۱ س۹۴۱ - ج۳ علا، ص۲۱۰ س ۲۵

کرد دلداری و بخششها بداد   هم عطاهم وعدها کرد آن‌قباد

ج۲ نی، ص۴۹ س۸۶۹ - ج۳ بر، ص۴۲۲ س۸۷۷ - ج۳ علا، ص۲۱۴ س۱

این سخن پایان ندارد ای‌قباد   حرص ما را اندرین پایان مباد

ج۵ نی، ص۳۴۹ س۱۳۲۰ - ج۶ بر، ص۱۱۲۲ س۱۳۲۳ - ج۶ علا، ص۵۸۴ س۵

قبادریدن - (فا.م) جامه پاره کردن . - زاری نمودن . - بی‌قراری - در اینجا بمعنی ساکت‌بودن و خاموش‌بودن‌است.

شیشه دل را چو نازك دیده‌ام بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

ج۵ نی، ص۱۲۰ س۱۸۸۷ - ج ۵ بر، ص۹۲۱ س۱۸۸۷ - ج۵ علا، ص۴۸۰ س ۱۱

قبض -- ۱- (عر.م) بفتح قاف، به پنجه گرفتن. (منتهی‌الارب). گرفتگی. - خشکی - یبوست.

از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت

ج۱ نی، ص۵ س۵۴ - ج۱ بر، ص۵ س۵۴ - ج۱ علا، ص۲ س۲۱

۲- (عر) بستن. - بسته‌شدن.

تو چو جانی ما مثال دست و پا قبض و بسط دست از جان شد جدا

ج۵ نی، ص۲۱۱ س۳۴۱۳ - ج۵ بر، ص۱۰۰۲ س۳۴۱۳ - ج۵ علا، ص۵۲۱ س۲۵

۳- (عر) ر - ك: اصطلاحات تصوف.

قبض اعمی[۱] -- (عر.م) بفتح قاف و کسر صاد، گرفتن کور. - در شروح مثنوی آمده است: « اشارت بمسئله فقهی است که اگر مشتری کور باشد قبض مبیع وقتی است که بدستش درآید. » (اکبری دفتر ۳ ص۲۱۷ وجواهرالاسرار ص ۶۱۸ و نی ج ۸ ص۷۹) - غرض اینست که در فروش جنس باکور وقتی مسئله صورت‌شرعی پیدا می‌کند که مبیع را کور با دست لمس کند و خوب‌وبد آنرا بآن‌وسیله بسنجد.

دامن فضلش بکف کن کوروار قبض اعمی این بود ای شهریار

ج۳ نی، ص۱۷۳ س ۳۰۲۴ - ج۳ بر، ص۵۴۲ س۳۰۹۳ - ج ۳ علا، ص۲۷۲س۵

قبض کردن -- (عر + فا) گرفتن. - بدست‌آوردن. - ضبط کردن.

تو وکیلم باش و نیمی بهر من — مشتری‌شو قبض کن از من ثمن

ج ۵ نی ، ص ۲۳۰ س ۹۹۰ - ج ۶ بر ، ص ۱۱۰۶ س ۹۹۲ - ج ۶ علا ، ص ۵۷۰ س ۲۶

قبض و بسط – (عر.ق) بستن وگشودن . - گرفتگی وگشایش . - اشاره بآیه مبارکه : « مَنْ ذَاالَّذِی یُقْرِضُ‌اللهَ قَرْضاً حَسَناً فَیُضاعِفَهُ لَهُ أَضْعافاً کَثِیرَةً وَاللهُ یَقْبِضُ وَیَبْسُطُ وَاِلَیْهِ تُرْجَعُونَ . » (سوره مبارکه‌البقره آیه ۲۴۵)

اصبع لطفست و قهر و در میان — کلک دل باقبض‌وبسطی زین بنان

ج ۳ نی ، ص ۱۰۷ س ۲۷۷۸ - ج ۳ بر ، ص ۵۱۸ س ۲۸۲۰ - ج ۳ علا ، ص ۲۶۵ س ۵

قبضه - (عر) بفتح قاف وکسر ضاد ، بمشت گرفته . (منتهی‌الارب)- تصرف ، تملک (نفیسی) .

دست پیر از غایبان کوتاه نیست — دست او جز قبضه الله نیست

ج ۱ نی ، ص ۱۸۳ س ۲۹۷۵ - ج ۱ بر ، ص ۱۵۲ س ۳۰۲۸ - ج ۱ علا ، ص ۷۹ س ۶

قبط – (عر) بکسر قاف ، گروهی از مردم مصر . (منتهی‌لارب) - اهل‌مصر را گویند بلغت عبری و یکی از ایشانرا قبطی خوانند . (برهان) - در باره اشتقاق این نام سخن بسیار گفته‌اند و امروزه بر آنند که این کلمه تحریف Aiguptios (Egept) است. (ح. برهان ص۱۵۱۸) - برای اطلاع بیشتر ر - ك : لغت‌نامه ذیل همین لغت . - در مثنوی غرض قوم فرعون و تابعین اویند .

قبط اینک می‌مرند از تشنگی — وز پی ادبار خود یابد بدرگی

ج ۳ نی ، ص ۴۸۲ س ۳۴۳۵ - ج ۴ بر ، ص ۷۹۵ س ۳۴۵۷ - ج ۴ علا ، ص ۴۱۶ س ۱۲

قبطی – (عر) بکسر قاف وطاء، منسوب باهل مصر. – مصری. – قوم وتابعین فرعون.

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده جان موسی طالب سبطی شده

ج ۲ نی، ص ۳۷۴ س ۱۶۳۷ – ج ۴ بر، ص ۷۰۳ س ۱۶۵۲ – ج ۴ علا، ص ۳۶۷ س ۲

قبل – (عر) بکسر قاف و فتح باء، سبب، جهت. (لغت‌نامه) – علت.

موضع معروف کی بنهند گنج زین قبل آمد فرج در زیر رنج

ج ۴ نی، ص ۶۴ س ۱۱۳۰ – ج ۳ بر، ص ۴۳۶ س ۱۱۴۴ – ج ۳ علا، ص ۲۲۱ س ۴

زین قبل فرمود احمد در مثال در زبان پنهان بود حسن رجال

ج ۳ نی، ص ۸۷ س ۱۰۳۸ – ج ۳ بر، ص ۵۰۶ س ۱۰۶۱ – ج ۳ علا، ص ۲۲۲ س ۴

بیت بالا اشاره است به این کلام مولای متقیان که فرموده اِنَّ الْمَرْءَ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسانِهِ (نهج البلاغه)

قبله (را) آراستن – (عر+فا. م) قبله را زینت کردن. – قربانی کردن. – قربانی بسیار کردن. – (نی ج ۴ حاشیه ص ۱۲۹) – دعا وزاری بسیار کردن.

گفت من روزی ز حق میخواستم قبله را از لابه می‌آراستم

ج ۳ نی، ص ۱۳۲ س ۲۲۱۲ – ج ۳ بر، ص ۴۹۵ س ۲۲۴۸ – ج ۳ علا، ص ۲۰۲ س ۴

قبله آسمان – (عر+فا. م) جهتی از آسمان که هنگام دعا روی بدان کنند. – آسمان.

جامه اطلس کمر زرین روان روی کرده سوی قبله آسمان

ج ۵ نی، ص ۲۰۲ س ۳۱۶۶ – ج ۵ بر، ص ۹۹۵ س ۳۱۶۶ – ج ۵ علا، ص ۱۸ ۵ س ۲۲

قبله جان – (عر+ فا . م) بصورت اضافه خوانده شود ، کعبه روح ـ حقیقت عالم . ـ واقعیت جهان . ـ حقیقت بی‌شایبه.

قبله جان را چو پنهان کرده‌اند هرکسی روجانبی آورده‌اند

ج٥ نی، ص۲۳ س۲۲۷ - ج٥ بر، ص٥٨٢ س۲۲۷ - ج ٥ علا، ص۲۷ ٤ س ۱۰

قبله جهان – (عر + فا . م) جهتی از دنیا که ارباب حاجات روی بدو آورند.ـ پیغمبر آخرزمان . ـ رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم .

هر زمان میکرد رو بر آسمان که‌ندارم روی ای‌قبله جهان

ج٥ نی،ص۱۰ س۱۳۱ - ج٥ بر ، ص٥٨٢ س۱۴۱۰ - ج٥ علا ، ص٤٣٢ س ٥

قبله حاجت – (عر.م) جانبی که اهل حاجت بآن روی آورند . ـ ملجاء اهل حاجت . ـ پناه حاجتمندان .

قبله حاجت در و دروازه‌اش رفته در عالم بجود آوازه‌اش

ج۱ نی ، ص۱۳۷ س۲۲٤٩ - ج۱ بر، ص١١٤ س۲۲۰٦ - ج۱ علا ، ص٥٩ س۲۲

قبله ساختن – (عر + فا . م) کسی یا چیزی را چون قبله محترم شمردن . ـ ملجاء و پناه و پناهگاه ساختن .

من مر اورا قبله خود ساختم قبله‌ساز اصل را انداختم

ج٥ نی ، ص٤٥١ س۳۱۳۳ - ج ٦ بر ، ص١٢١١ س٣١٢٦ - ج٦ علا ، ص٦٢٥ س۲۷

دیو خانه کرده بودی سینه را قبله‌ای سازیده بودی کینه را

ج۳ نی، ص٤۲۲ س٢٤٣٩ - ج٤ بر، ص٧٤٤ س٢٤٥٨ - ج ٤ علا، ص۲۸۷ س۲۷

قبله‌ساز اصل – (عر . م) خداوند متعال .

من مر اورا قبله خود ساختم قبله ساز اصل را انداختم

ج ۵ نی، ص ۴۰۱ س ۳۱۳۳ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۱ س ۳۱۳۶ - ج ۶ علا، ص ۶۲۵ س ۲۷

قبله‌شدن – (فا . م) مورد پرستش واقع‌شدن . ـ نقطه‌توجه وهمت‌قرار گرفتن.

آن یکی‌را قبله شد جولاهکی وان یکی حارس برای جامکی

ج ۵ نی، ص ۳۰۵ س ۵۸٤ - ج ٦ بر، ص ۱۰۸٤ س ۵۸۷ - ج٦ علا ، ص ۵٦۵ س ٦

قبله‌شناس – (عر + فا.م) آنکه محل قبله را بخوبی و دقت میداند.ـ مرد کامل-اهل معنی [1].

چون شوی تمییز ده را ناسپاس بجهد از تو خطرت قبله شناس

ج ۵ نی ، ص ۴۲۲ س ۲٦۲۹ - ج ٦ بر، ص ۱۱۸۵ س ۲٦۳۲ - ج ٦ علا، ص ٦۱٤ س ۵

قبله کردن – (عر + فا) پرستیدن . ـ نقطه توجه اهمیت‌ساختن .

بعد از این این سوز را قبله کنم زانکه شمعم من بسوزش روشنم

ج ۵ نی، ص ۳۰۷ س ٦۲۰ - ج ٦ بر، ص ۱۰۸٦ س ٦۲۳ - ج ٦ علا، ص ۵٦٦ س ٤

که چرا قبله نکردم مرگ را مخزن هردولت و هر برگ را

قبله کردم من همه‌عمر ازحول آن خیالاتی که گم‌شدد راجل

ج ۵ نی، ص ۳۵٦ س ۱٤۵۲ - ج ٦ بر، ص ۱۱۲۸ س ۱٤۵۵ - ج ٦ علا ، ص ۵۸٦ س ۲۸

قبله کردن – (عر + فا) بضم‌قاف، بوسه‌زدن ـ بوسیدن ـ عشق‌ورزیدن .

گاه بانگ زیر را قبله کنی گاه گریه زار را قبله کنی

ج۱ نی، ص۱۴۴ س۲۲۰۷ - ج ۱ بر، ص۱۱۲ س۲۲۶۳ - ج۱ علا، ص۵۸ س ۱۲

قبله مراد — (عر.م) جهتی که مقصود و مقصدهاست . ـ خداوند متعال.

این چه حکمت بود کهٔ قبله مراد　　　　کردم از خانه برون گمراه و شاد

ج۵نی، ص۲۴۵ س۴۲۳۹ - ج۶ بر، ص۱۲۷۴ س۴۲۴۴ - ج۶ علا ، ص۶۰۶ س ۳

قبول — (عر) پذیرائی . (منتهی‌الارب) ـ پذیرفتن . ـ درقرآن کریم بارهااشاره شده است که انبیا فقط نذیر و اهل دعوت‌اند قبول و ناقبولی آن دعوت بآنها مربوط نیست بخواست و عنایت حق بسته است . (ر ـ ك آل عمران آیه ۹۷ مائده ۶۷ و ۹۹ النمل آیه ۹۲ ـ الشعراء آیه ۲۱۵ الروم آیه ۵۲ و ۵۳ از قرآن چاپ مصر وبسیاری آیات دیگر)

لیک دعوت واردست از کردگار　　　　با قبول و ناقبولی او را چه کار

ج۵ نی، ص۲۷۱ س۹ - ج۶ بر، ص۱۰۰۴ س۹ - ج۶ علا، ص۵۵۱ س۵

قبه — (عر) بضم قاف و تشدید و فتح باء ، سرگنبد و سر بارگاه و خرگاه و چیزی که در ایام عروسی آرایند . (لطایف) ـ گنبد . (منتهی‌الارب) ـ ر ـ ك : قباب .

گورخانه قبه‌ها و کنگره　　　　نبود ازاصحاب‌معنی‌آن‌سره

ج۳ نی، ص۹ س۱۳۳ - ج۳ بر، ص۲۸۸ س۱۳۳ - ج۳ علا، ص۱۹۶ س۹

آن فلان قبه که دروی مشهد است　　　　پشت او در شهر و رو در فدفداست

۱ـ علا : کان مراد .

ج ۵ نی، ص۲۸۳ س۱۹۴۰ - ج ٦ بر، ص۱۱۵۲ س۱۹۴۲ - ج ٦ علا، ص۵۹۸ س ۲۸

قبه قبه — (عر . م) بضم هردوقاف، برآمده برآمده . ـ گنبدگنبد . ـ برآمده وگنبدی شکل.

توی بر تو برنها همچون علم　　قبه قبه دید و شد جانش بغم

ج ۳ نی، ص۲۹۲ س۱۹۲۱ - ج ٤ بر، ص۷۱۸ س۱۹۴۸ - ج ٤ علا، ص۳۷٤ س۲۲

قبیح — (عر) بفتح قاف، زشت . (منتهی‌الارب).

گر فسونی یاد داری از مسیح　　گو لب و دندان عیسی‌ای قبیح

ج ۵ نی، ص۱٦۱ س۲۰۰۳ - ج ۵ بر، ص۹۵۸ س۲۰۰۳ - ج ۵ علا، ص٤۹۹ س۱۷

قبیل — (عر.م) قبول . ـ پذیرفته .

خون آنها خلق را باشد سبیل　　چون[1] نشد اعمال انسان را قبیل

ج ۱ نی، ص۲۰٤ س۳۳۱۲ - ج ۱ بر، ص۱٦۸ س۳۳۸۲ - ج ۱ علا، ص۸۷ س۱۳

قتال — (عر) بکسر قاف، کُشش و کارزار کردن . (منتهی‌الارب) ـ محاربه . (اقرب‌الموارد) ـ جنگ .

من چو تیغم پر گهرهای وصال　　زنده گردانم نه کشته درقتال

ج ۱ نی، ص۲۳۳ س۳۷۹۲ - ج ۱ بر، ص۱۹۱ س۳۸۷۰ - ج ۱ علا، ص۹۸ س ۱۵

قتل دوّم — (عر + فا) دوم‌بار بقتل رسیدن . ـ بار دیگر کشته‌شدن.

والله از عشق وجود جان‌پرست　　کشته برقتل دوم عاشق‌ترست

۱ـ علا: بر . زانکه وحشی انداز عقل جلیل .

ج ٥ نی ، ص۳٦۱ س۱٥٤۳ - ج ٦ بر ، ص۱۱۳۳ س۱٥٤٦ - ج ٦ علا ، ص٥٨٩ س ۱

قتو — ۱— (تر) بضم قاف ، نام شهری است : (لطایف) - ممکن است غرض ادکوت‌شهری ازشهرهای ترکستان چین باشد . (نی ج ۸ ص٤٠)

گفت پس من نیستم معشوق تو   من به بلغار و مرادت در قتو

ج۳ نی ، ص۸٠ س۱٤۱٤ - ج۳ بر ، ص٤٠٠ س۱٤۲۸ - ج۳ علا ، ص۲۲۸ س۲۲

۲— (عر) خدمت‌نمودن‌پادشاه‌را . (منتهی‌الارب) - خدمت کردن. (لطایف)- استاد نیکلسن آنرا اسم شهر دانسته وکنایه میداند از دنیای عارض. (نی ج۸ ص٢٤٤) حال آنکه بسیاق معانی ابیات جلوتر و بعدتر معنی خدمت کردن به پادشاه یا مطلق خدمت کردن مناسب‌تر بنظر میرسد .

تو بگویی تنگ دل آوردم بتو   گویدت پرست این دلها قتو

ج٥ نی ، ص٥۷ س۸۸٦ - ج٥ بر ، ص۸٦٥ س۸۸٦ - ج٥ علا ، ص٤٠۱ س۲۸

قتول — (عر) بفتح قاف ، بسیارکشنده . (منتهی‌الارب)

قند بیند خود شود زهر قتول   راه بیند خود بود آن بانگ غول

ج۱ نی ، ص۲۷٤ س۲۲۱٠ - ج۲ بر ، ص۳٠۸ س۲۲۳٤ - ج ۱ علا ، ص۱٠٠ س ۹

قتیل — (عر) بفتح قاف ، کشته : (منتهی الارب) - کشته شده . - مقتول - بیت زیر اشاره است بحکایت پیداشدن قاتلی که قتل کرده بود بدعای موسی علیه السلام و امر خداوند متعال که برای یافتن قاتل « بگوی تاگاوی بکشند و پاره‌ای ازآن گوشت برآن کشته نهند تا زنده شود و بگوید که او راکشته است. » (نشابوری ص ۲۲۲) -

این حکایت در سوره مبارکه البقره آیه ٦٧ تا ٧٢ (قرآن چاپ مصر) آمده است و جهت اطلاع بیشتر میتوان رجوع کرد به تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۲۱۳ و مجمع‌البیان چاپ‌تهران ج۱ ص٥٤ ومنهج‌الصادقین ج۱ ص۸۲ و تفسیر کبیر فخر رازی ج۱ ص٥٥٦ و بیضاوی ج ۱ ص۸۷)

تا ز زخم لخت یابم من حیات — چون قتیل ازگاو موسی ای‌ثقات

ج۱ نی، ص٢٢٤ س١٤٣٦ - ج۲ بر، ص٢٦٧ س١٤٤٧ - ج۲ علا، ص١٣٦ س ۳

قچ - (فا . ق) بضم قاف ، قوچ . - میش نر شاخ‌دار جنگلی . (آنندراج) - مصرع دوّم اشاره است به حکایت ابراهیم ع و قربانی‌کردن قوچی را بامرخداوند بجای اسمعیل ع فرزندش که در قرآن کریم و قصص انبیاء بر آن اشاره شده است . ر - ك : قرآن کریم سوره الصافات آیه ۱۰۲ تا ۱۰۷ و جوری ص٦٢ وجزائری ج ۱ ص ۱۵۲ وثعلبي ص۹۳ .

گفت قچ سرج من اندرآن عهود — با قچ قربان اسمعیل بود

ج٥ نی ، ص٤١٢ س٢٤٧٦ - ج٦ بر ، ص١١٧٨ س٢٤٧٩ - ج٦ علا، ص٦١٠ س٢٠

قحط سه‌ساله - کنایه ازنفس پرخوار درحکایت و قصه آن مفلس که درزندان بود و زندانیان از او درفغان . - پرخور . - بسیار شکم‌باره .

زین‌چنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد

ج۱ نی ، ص٢٨١ س٦٢١ - ج۱ بر ، ص٢٣١ س٦٢٤ - ج۱ علا، ص١١٨ س٢٢

قحط گران - (مر + فا . م) بکسر طاء ، خشکسالی و بی حاصلی و بی‌ثمری بسیار بزرگ . - مفلس پرخوار . (خ . مثنوی) .

برشتر بنشست آن قحط گران   صاحب اشتر پی اشتر دوان

ج۱ نی، ص۲۸۳ س۶۶۰ - ج۲ بر، ص۲۲۳ س۶۶٤ - ج۲ علا، ص۱۱۹ س ۲۰

قحط معنی[۱] – (عر . م) بکسر طاء، عدم معنی[۱] - نبودن معانی .ـ عدم‌حقایق .ـ نبودن حقیقت .

راه هموارست و زیرش دامها   قحط معنی در میان نام‌ها

ج۱ نی، ص۶٦ س۱۰۶۰ - ج۱ بر، ص۵۵ س۱۰۷۸ - ج ۱ علا، ص۲۹ س ۷

قد – (عر) بفتح قاف و تشدید دال ، بالا وقامت مرد . (منتهی‌الارب)ـ قامت

همچو آن خرگوش کو برشیر زد   روح او کی بود اندر خورد و قد

ج۱ نی، ص٦۸ س۱۹۰۱ - ج۱ بر، ص۵۷ س۱۱۱٦ - ج۱ علا، ص۳۰ س ۱

قدح – (عر) بفتح قاف ، طعن کردن در نسبت کسی. (منتهی‌الارب) - عیب‌جوئی .

لیک ننماید چو شیر نیست مدح   بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

ج۱ نی، ص۱۱۳ س۱۸٦۲ - ج۱ بر، ص۹۵ س۱۹۰۹ - ج۱ علا، ص٤۹ س ۸

قدح او را حق بمدحی برگرفت   گر توهم رحمت کنی نبود شگفت

ج۵ نی ، ص۲۳٦ س۱۰۹۳ - ج٦ بر، ص۱۱۱۱ س۱۰۹٦ - ج٦ علا ، ص۷۸ س۵

قدر – ۱ – (عر) بفتح قاف، اندازه چیزی. (منتهی‌الارب)ـ مقدار. (آنندراج) - اندازه .

قدر آن ذره ترا افزون دهد   ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

ج ۵ نی، ص ۲۰۱ س ۳۱۴۱ - ج ۵ بر، ص ۹۹۴ س ۳۱۴۱ - ج ۵ علا، ص ۵۱۸ س ۲

۲ـ (عر) بزرگ داشتن. (منتهی الارب) - بزرگی. (آنندراج) - مقام و مرتبه.

قدر تو بگذشت از حد عقول　　　عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

ج ۶ نی، ص ۱ س ۱۵ - ج ۵ بر، ص ۸۱۹ س ۱۵ - ج ۵ علا، ص ۴۲۹ س ۸

۳ـ (عر. ن) هریک از مراتب خردی و کلانی ستاره‌ها. بدانکه جمله کواکب مرصوده یکهزار و بیست و پنج‌اند و از اینها اشکال بروج وغیره مرکب شده‌اند، هرگاه که مقادیر این کواکب مرصوده باعتبار کلانی و کوچکی مختلف است. پس شش قسم مقادیر قرارداده‌اند هرقسمی را ازقدرعلیحده است تفاوت هرقدر کی ششم حصه‌است از یکدیگر پس کواکب قدر اوّل پانزده‌اند وکواکب قدر ثانی چهل و پنج وکواکب قدر ثالث دوصدوهشت وکواکب قدر رابع چهارصدوشصت و چهاروکواکب قدر خامس دوصدوهفده وکواکب قدر سادس چهل‌وهفت. (آنندراج) - مقدار نور ستارگان که با چشم دیده میشود باسنجش با نور شمع، پرنورترین ستارگان را قدراوّل و کم‌نورتر را قدر دوّم و هرچه نورشان کمتر بچشم رسد مقادیرشان بالاتر میرود تا قدر ششم. مثلاً مشتری از ستارگان قدر اوّل است و سها شاید از قدر ششم.

ماه نو با هفت روزه با که بدر　　　مرتبه هر یک ملک در نوروقدر

ج ۱ نی، ص ۲۲۴ س ۳۰۶۱ - ج ۱ بر، ص ۱۸۴ س ۳۷۲۸ - ج ۱ علا، ص ۹۵ س ۲

۴ـ (عر. ق) لیلةالقدر شبی که قرآن کریم نازل شد. وآنرا باختلاف روایات شب اوّل یا هفدهم یا نوزدهم ویابیست و سوم و بیست‌وهفتم ماه مبارک رمضان میدانند وخداوند متعال درسوره قدر این شب‌رامعادل هزارماه دانسته‌است: «اِنّا اَنْزَلْناهُ فی لَیْلَةِ الْقَدْرِ * وَ ما اَدْراکَ ما لَیْلَةُ الْقَدْرِ * لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ

آلْفِ شَهر . » (سوره مبارکه القدر آیه ۱ تا ۳) ر ـ ك : شب قدر و لغت‌نامه ذیل قدر .

این سیاه و این سپید از قدر یافت　　　زان شب قدرست کاختروار تافت

ج۳ نی ، ص۱۴۴ س۲۰۲۳ ـ ج۳ بر ، ص۵۰۶ س۲۰۷۲ ـ ج۳ علا ، ص۲۵۸ س ۲۷

قدر ــ (عر) بفتح قاف و دال ، در نزد حکما عبارت از خروج موجودات است بوجود عینی باسباب چنانکه در قضا مقرر شده است . (لغت‌نامه) ـ قدرت وخواست خداوند تعالی . ـ قدرت ازلی الهی که حاکم برامور جزئی وکلی جهان است . ـ جهت اطلاع بیشتر ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

در خرد جبر از قدر رسواترست　　　زانکه جبری حس خودرا منکرست

منکر حس نیست آن مرد قدر　　　فعل حق حسی نباشد ای پسر

ج۵ نی ، ص۱۹۲ س۳۰۰۹ ـ ج ۵ بر ، ص۹۸۶ س۳۰۰۹ ـ ج۵ علا ، ص۵۱۴ س۲

وربخوانی صدصحف بی‌سکته‌ای　　　بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای

ج۵ نی ، ص۳۸۲ س۱۹۳۱ ـ ج۶ بر ، ص۱۱۵۲ س۱۹۳۴ ـ ج ۶ علا ، ص۵۹۸ س ۲۰

قَدّرا ــ (عر) بفتح قاف وکسر و تشدید دال ، فرضی ـ فرضاً . (نی ج ۶ ص۱۵۹) مقدّر ـ از روی تقدیر . ـ تقدیری .

ور بدی آن بد سگالش قدرا　　　عفو فرمایند یاران زان خطا

ج۵ نی ، ص۱۶۹ س۲۶۴۷ ـ ج۵ بر ، ص۹۶۶ س۲۶۴۷ ـ ج۵ علا ، ص۵۰۳ س ۱۹

قدر طاقت بارنهادن ــ (عر + فا . ق) باندازه قدرت وتوانائی بر کسی یاچیزی بار کردن ـ حد توانائی و قدرت . ـ شارحان مثنوی آنرا مستفاد میدانند از آیه شریفه :

«لایُکَلِّفُ اللهُ نَفْساً إلّا وُسْعَها ... رَبَّنا وَلا تَحْمِلْ عَلَیْنا إصْراً کَما حَمَلْتَهُ عَلَی الَّذینَ مِنْ قَبْلِنا وَلا تُحَمِّلْنا ما لا طاقَةَ لَنا بِهِ .» (سوره مبارکه البقره آیه ۲۸۶) و نیز ر ـ ك: سوره الانعام آیه ۱۵۳ و سوره الطلاق آیه ۷

چارپا را قدر قدرت بارنه — برضعیفان قدر قوت کارنه

ج ۱ نی، ص ۳۶ س ۵۷۹ ـ ج ۱ بر، ص ۳۱ س ۵۸٤ ـ ج ۱ علا، ص ۱۵ س ۲٦

قدزال الحزن ـ (عر) بفتح حاء و زاء، غم و اندوه پایان پذیرفت. ـ حزن و دلتنگی تمام شد.

از غریو و نعره و دستک زدن — پر شده حمام قد زال الحزن

ج ٥ نی، ص ۱٤٦ س ۲۲۹۰ ـ ج ٥ بر، ص ۹٤٤ س ۲۲۹۰ ـ ج ٥ علا، ص ٤۹۲ س ۲۰

قدس ـ ۱ـ (عر) بضم قاف، بیت‌المقدس. (آنندراج) ـ محلی که حضرت موسیٰ ع دربیت‌المقدس برای تقدیس وتسبیح قوم خود ساخت ـ ر ـ ك : قاموس کتاب مقدس.

سوی شامست این نشان و این خبر — در ره قدسش بهینی درگذر

ج ۳ نی، ص ۷ س ۸۹ ـ ج ۳ بر، ص ۳۸۷ س ۸۹ ـ ج ۳ علا، ص ۱۹۵ س ۱۱

ساخت موسی قدس در باب صغیر — تا فرود آرند سر قوم زحیر

ج ۳ نی، ص ۱۷۰ س ۲۹۹٦ ـ ج ۳ بر، ص ۵۲۹ س ۳۰٤۰ ـ ج ۳ علا، ص ۳۷۱ س ۲۲

۲ـ (عر) بضم قاف، پاک. (منتهی‌الارب).

تا ملک بیخود شد از تدریس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او

ج ۱ نی، ص ۱٦۳ س ۲۹۵۰ ـ ج ۱ بر، ص ۱۳٦ س ۲۷۱۲ ـ ج ۱ علا، ص ۷۰ س ۲۲

قَدْ کَذَبْتُمْ — (عر) مسلماً دروغید . ـ مسلماً دروغگوئید . ـ مسلماً دروغ گفتید .

باز پیغمبر بتکذیب صریح　　قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

ج ۱ نی، ص ۴۰۸ س ۲۸۸۷ ـ ج ۲ بر، ص ۳۳۵ س ۲۹۲۵ ـ ج ۲ علا، ص ۱۹۹ س ۷

قد کَلّ لسان — (عر . ح) بفتح قاف وکاف ولام وتشدید لام ، زبان از کار باز ماند . ـ زبان گنگ میشود . ـ مأخوذ از حدیث شریف : « مَنْ اتَّقَی اللهَ کَلَّ لِسانُهِ وَلَمْ یَشْفِ غَیْظَهُ . » (احادیث مثنوی ص ۶۷)

لفظ در معنی همیشه نارسان　　زان پیمبر گفت قد کل لسان

ج ۱ نی، ص ۴۱۰ س ۳۰۱۲ ـ ج ۲ بر، ص ۳۴۲ س ۳۰۵۲ ـ ج ۲ علا، ص ۱۷۱ س ۲۸

قدم — ۱ — (عر) گام . ـ در بیت زیر بمعنی راه یا سر راه . جلوی پا و پیش‌پا است .

گر هزاران دام باشد در قدم　　چون تو با مایی نباشد هیچ غم

ج ۱ نی ، ص ۲۰ س ۳۸۷ ـ ج ۱ بر ، ص ۲۱ س ۳۸۹ ـ ج ۱ علا، ص ۱۰ س ۲۲

۲ — (عر) عمل . ـ عمل کردن ـ « گفت و قدم » در بیت زیر معادل آنچیزیست که امروز گوئیم من قلماً و قدماً باتوام یعنی باگفتار و کردار باتوام . ـ کردار .

اندرین کرسی نداری باورم　　امتحان کن امتحان گفت وقدم

ج ۵ نی، ص ۴۶۰ س ۳۴۸۲ ـ ج ۶ بر، ص ۱۲۲۳ س ۳۴۸۵ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۲۱ س ۲۰

۳ — (ع) ر ـ ك : آثار قدم .

قدم رنجه کردن – (فا . م) زحمت راهی را تحمل کردن . (لغت‌نامه)

بنده‌ای داریم خاص و محترم سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ج۱ نی ، ص۱۳۲ س۲۱۶۳ - ج ۱ بر ، ص۱۱۰ س۲۲۱۹ - ج ۱ علا ، ص۵۷ س ۱۶

قدم‌زدن – (عر + فا . م) راه رفتن . (آنندراج) - برخوردن . تماس‌یافتن . برخوردکردن . (نی ج۶ ص۸۱)

بر حدث چون زد قدم دنگش کند چونکه گردش نیست هم‌رنگش کند

ج ۵ نی ، ص۸۴ س۱۳۱۴ - ج۵ بر ، ص۸۸۹ س۱۳۱۴ - ج۵ علا ، ص٤٦٤ س ۲۹

قدّوس– (عر) بضم قاف و تشدید و ضم دال ، پاك و مبارك. (کشاف) - نامی از نامهای خدای عزوجل . (صراح) .

پاك کردن آب همه پلیدیها را و بازپاك کردن خدای‌تعالی آب را از پلیدی،لاجرم قدوس آمد حق‌تعالی .

ج ۵ نی ، ص۱٤ عنوان - ج۵ بر ، ص۸۲۹ عنوان - ج۵ علا ، ص ٤۳۳ عنوان

قدّوسیّت – (عر) بضم قاف و تشدید وضم دال و فتح و تشدید یاء ، پاکی و مبارکی .

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است وآنکه آن صورتیست در خورد ایشان و از قدوسیتی که حقیقت این قصه راست نطق را ازین تنزیل شرم میآید.

ج۵ نی ، ص۱۳۰ عنوان - ج ۵ بر ، ص۹۲۱ عنوان - ج ۵ علا ، ص٤۸۰ عنوان

قدوم– (عر) بضم‌قاف ، جمع‌قدم . (منتهی‌الارب) - گام‌ها . - ازسفرباز آمدن .

(منتهی‌الارب) - سفر . - پیش رفتن .

هادی را هست یار اندر قدوم　　مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

ج ۵ نی، ص ۴۲۳ س ۲۶۴۳ - ج ۶ بر، ص ۱۱۸۶ س ۲۶۴۶ - ج ۶ علا، ص ۶۱۴ س ۱۷

بود جنسیت در ادریس از نجوم　　هشت‌سال او با زحل بد در قدوم

ج ۵ نی، ص ۴۴۲ س ۲۹۸۵ - ج ۶ بر، ص ۱۲۰۲ س ۲۹۸۸ - ج ۶ علا، ص ۶۲۱ س ۲۹

قدید — ۱— (عر) بفتح قاف ، گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت بدراز ابریده خشک کرده . (منتهی‌الارب) - گوشت نمک سود خشک کرده . (لغت‌نامه).

خشک بر میخ طبیعت چون قدید　　بستهٔ اسباب جانش لایزید

ج ۳ نی، ص ۴۱۸ س ۲۲۷۹ - ج ۴ بر، ص ۷۴۱ س ۲۲۹۹ - ج ۴ علا، ص ۲۸۶ س ۱۴

نه قدید و نه ثرید و نه عدس　　آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

ج ۵ نی، ص ۳۱۴ س ۷۱۹ - ج ۶ بر، ص ۱۰۹۱ س ۷۲۲ - ج ۶ علا، ص ۵۶۹ س ۸

۲— (عر) جامه کهنه . (منتهی‌الارب) - کهن . - کهنه.

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید　　پیش چشمش هر دمی خلق جدید

ج ۵ نی، ص ۵۴۲ س ۴۶۴۳ - ج ۶ بر، ص ۱۲۸۹ س ۴۶۴۶ - ج ۶ علا، ص ۶۶۲ س ۲۲

نه زیادها بمیرد نه زنم کمی پذیرد　　نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی

(دیوان کبیر ج ۶ ص ۱۲۷)

ای خرف پیر جوان شو ز سر　　تازه شد از یار هزاران قدید

(غزلیات شمس بنقل از رساله فریدون ص ۲۱۲)

قدیم — (عر. م) بفتح قاف دیرینه . (منتهی‌الارب) - سابق اندر وجود است

وآنکه هستی وی سابق بود بر تمام‌هستی‌ها. (کشف‌المحجوب ص۵۰۱) ـ مقابل‌حادث یعنی آنچه تغییر نپذیرد .

چون قدیم آید حدث گردد عبث — پس کجا داند قدیمی را حدث

ج۵ نی، ص۸٤ س۱۳۱۳ ـ ج ۵ بر، ص۸۸۹ س۱۳۱۳ ـ ج۵ علا، ص٤٦٤ س۲۹

قدیم ناگزیر ـ (عر + فا . م) خداوند متعال .

همچو شه نادان بدو غافل وزیر — پنجه میزد با قدیم ناگزیر

ج۱ نی، ص۳۲ س۵۲۱ ـ ج ۱ بر، ص۲۸ س۵۲۶ ـ ج۱ علا، ص ۱٤ س ۱۲

قذر ـ (عر) بفتح قاف و ذال، پلید. پلیدی. (منتهی‌الارب) ـ کثافت.

بر سر دریا همی راند او عمد — می‌نمودش آن قذر بیرون ز حد

ج۱ نی، ص۶۸ س۱۰۸۵ ـ ج۱ بر، ص۵۷ س۱۱۱۱ ـ ج۱ علا، ص۲۹ س ۲۷

کرمکی و از قذر آکنده‌ای — طمطراقی در جهان افگنده‌ای

ج۵ نی، ص۱۱۸ س۱۸۵۵ ـ ج۵ بر، ص۹۱۹ س۱۸۵۵ ـ ج۵ علا، ص٤۷۰ س۱۸

قذف ـ ۱ـ (عر.م) بفتح قاف، سنگ‌انداختن. (منتهی‌الارب) ـ بانگشت سنگ‌انداختن و پی کردن. (لطایف) ـ عذاب سنگباران ـ سنگباران .

این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه

ج۱ نی، ص۲۰۳ س۳۳۰۸ ـ ج۱ بر، ص۱۶۸ س۳۳۷۶ ـ ج۱ علا، ص۸۷ س۱۰

۲ ـ (عر) بفحش دشنام دادن . (منتهی‌الارب) ـ فحش‌گفتن . (لطایف) ـ دشنام .

کی بقذف زشت من طیره شود   وز غرض وز سر من غافل بود

ج۵ نی، ص۱۲۶ س۱۹۹۲ - ج۵ بر، ص۹۲۶ س۱۹۹۲ - ج۵ علا، ص۴۸۲ س ۴

قذی – (عر) بفتح قاف وکسر ذال، خاشاک که در شراب افتد. خاشاک. (منتهی‌الارب).

لیک تا آب از قذی خالی شود   تنقیه شرطست در جوی بدن

ج۵ نی، ص۱۸۰ س۲۸۰۸ - ج۵ بر، ص۹۷۵ س۲۸۰۸ - ج۵ علا، ص۵۰۸ س ۱۱

قرابت – (عر) بفتح قاف و باء، خویشی و خویشاوندی. (لغت‌نامه)

وندران شهر از قرابت کیستت   خویشی و پیوستگی باچیستت

ج۱ نی، ص۱۱ س۱۴۸ - ج۱ بر، ص۱۰ س۱۴۸ - ج۱ علا، ص۵ س ۹

قراضه – (عر) بضم قاف و فتح ضاد، ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد. (منتهی‌الارب) - پاره‌های زروسیم که از دینا رودرهم جدا شود. - ریزهای طلا ونقره.

نک قراضه چند ابریشم بها   خرج کن آنرا و باز اینجا بیا

ج۱ نی، ص۱۳۳ س۲۱۸۳ - ج۱ بر، ص۱۱۱ س۲۲۳۹ - ج۱ علا، ص۵۷ س ۲۶

وان زر تو هم قراضه خردو مرد   دست لرزد، پس بریزد زر خرد

ج۳ نی، ص۹۳ س۱۶۳۰ - ج۳ بر، ص۴۶۲ س۱۶۹۵ - ج۳ علا، ص۲۳۵ س۱۳

گربمثال اقرضوا قرض دهی‌قراضه‌ای   نیم‌قراضه‌قلب‌را گنج کنی‌د کان کنی

(دیوان کبیرج۵ص۲۰۹)

ز حق یک یک نفس در زندگانی چو آن یک یک قراضه میستانی

(الهی‌نامه عطار ص۸۷)

قران – ۱– (عر. ن) بکسر قاف، قران گرد آمدن بود. و این دوستاره را باشد آنگه بیشتر، هرگاه که بیک جای گرد آیند از درازی برج. (التفهیم ص۲۰۷)- حالت بهم آمدن دوستاره در برجی. (صراح) - اجتماع دوستاره است دریک برج.- بیشتر به اجتماع زحل و مشتری اطلاق شود. (التفهیم ص۲۰۷ و کشاف اصطلاحات الفنون.)

چون ورانوری نبود اندر قران نورکی یابند از وی دیگران

ج۱ نی، ص۱۳۹ س۲۲۶۷ - ج۱ بر، ص۱۱۶ س۲۳۲۴ - ج۱ علا، ص۶۰ س۱۴

۲– (عر.م) صاحب قران. (نی ج ۸ س۱۴۳۸) - ظفر ونصرت‌ومقام وتمول و نظایر آن.

علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آید در کف بدگوهران

ج۲ نی، ص۳۶۳ س۱۴۳۸ - ج۴ بر، ص۶۹۳ س۱۴۴۹ - ج۴ علا، ص۳۶۱ س۲۱

۳– (عر) جمع قرن. (غیاث) - دور زمان. (نی ج ۴ ص ۴۳) زمانه - روزگار.

صدهزاران زین رهان اندر قران بردریده پرده‌های منکران

ج۳ نی، ص۴۴۶ س۲۸۶۶ - ج۴ بر، ص۷۶۵ س۲۸۸۷ - ج۴ علا، ص۴۰۰ س۱۱

۴– (عر) - مقارنه، یارکردن دوچیزرا باهم. (منتهی‌الارب) - نزدیکی.

در قران این جهان با آن جهان این جهان از شرم میگردد جهان

ج۵ نی، ص۲۷۲ س۲۶ - ج۶ بر، ص۱۰۵۵ س۲۶ - ج۶ علا، ص۵۵۱ س۱۴

چون قران سرد و زن زاید بشر | وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها | میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزها با آدمی | دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما | می بزاید خوبی و احسان ما

ج۱ نی، ص۳۰۶ س۱۰۹۳ - ج۲ بر، ص۲۵۲ س۱۱۰۰ - ج۲ علا، ص۱۲۸ س۲۵

قران احمد — (عر . م) بکسر قاف، عهد رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله وسلم.

کین قران احمد است و دور او | هین بگیرید امر او را اتقوا

ج۳ نی، ص۴۴۳ س۲۷۸۳ - ج٤ بر، ص۷۶۱ س۲۸۰۲ - ج٤ علا، ص۳۹۷ س۲۵

قرب — (عر) بضم قاف، نزدیک - اندازه - مقدار

قرب پنجه کس ز قوم و خویش او | عاشقانه سوی دین کردند رو

ج۱ نی، ص۲٤۵ س۳۹۸۷ - ج۱ بر، ص۲۰۱ س٤۰٦۵ - ج۱ علا، ص۱۰۳ س۱۱

قرب ماهی ده بده میتاختند | زانکه راه ده نکو نشناختند

ج۳ نی، ص۳٤ س۵۸۷ - ج۳ بر، ص٤۰۹ س۵۹۳ - ج۳ علا، ص۲۰٦ س۱۸

۲— (عر) بضم قاف، نزدیک شدن. نزدیکی. (منتهی‌الارب) - همسایگی و همجواری (نفیسی)

قرب خلق و رزق برجمله‌ست عام | قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر | می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را | که از آن آگه نباشد بید را

ج۳ نی، ص٤۰ س۷۰٤ - ج۳ بر، ص٤۱٤ س۷۱۰ - ج۳ علا، ص۲۰۸ س۲٦

۳- (عر) ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

قرب – (عر) بکسر قاف و فتح باء ، جمع قربه بمعنی مشك . (منتهی‌الارب) - مشك آب . (اقرب‌الموارد) ـ مشك‌ها . ـ مشکهای آب .

اندر آن وادی گروهی از عرب   خشك شد ازقحط بارانشان قرب

ج۳ نی، ص۱۷۸ س۳۱۳۰ - ج۳ بر، ص۵۳۶ س۳۱۷۵ - ج۳ علا، ص۲۷۵ س ۲۲

قربان – (عر.م) بضم قاف ، آنچه بدان تقرب بخدا جویند . (اقرب‌الموارد) - قربانی ـ کشتنی .

گفت حمره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من

ج۱ نی، ص۷۲ س۱۱۷۵ - ج۱ بر ، ص۶۱ س۱۲۰۱ - ج۱ علا ، ص ۳۲ س ۱

قربانان خاص – (عر.م) بضم قاف ، عاشقان خاص الهی . ـ مردان کامل . ـ اولیاءالله . ـ انبیاء .

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص   پاك‌بازانند قربانان خاص

ج۵ نی ، ص۳۸۵ س۱۹۷۳ - ج ٦ بر، ص۱۱۵٤ س۱۹۷٦ - ج٦ علا ، ص۵۹۹ س۲۲

قربانی – (عر.م) گاو وگوسفند و شتری که در راه خداوند کشند . ـ گوسفند یا گاو و شتری که در عید قربان کشند . ـ قسمتی ازگوشت حیوان قربانی‌شده ـ گوشت قربانی .

چون زقربانی دهندش بیشتر   پس بگوید وان گاوست این مکر

ج۳ نی ، ص۳۲۰ س۷۱۵ - ج ٤ بر، ص٦۵۷ س۷۲۳ - ج ٤ علا ، ص۳٤۲ س۲

قرةالعين — (عر.م) بضم قاف و تشدید و فتح راء و ضم تاء ، آنچه بدل خنکی چشم دست دهد. (نفیسی) ـ مجازاً به‌نورچشم و برفرزنداطلاق کنند . (لغت‌نامه)

قرة العینت چو ز آب و گل بود　　　　راتبه این قره درد دل بود

ج ٥ نی، ص٤٧٨ س٣٥٩٩ ـ ج٦ بر، ص١٢٢٤ س٣٦٠٢ ـ ج٦ علا، ص٦٣٧ س ١٦

قرة عینی — (عر.ح) بضم قاف و فتح و تشدید راء ، روشنی چشم ـ ر ـ ك : قرة العين . ـ بیت زیر اشاره است به حدیث شریف : « حُبِّبَ اِلَیَّ مِنْ دُنْیاکُمْ ثَلاثٌ ، اَلطِّیبُ وَالنِّساءُ وَقُرَّةُ عَیْنی فِی‌الصَّلوةِ . » (احیاء علوم‌الدین ج۲ ص۲۱)

بهر این بو گفت احمد در عظات　　　　دایما قرة عینی فی الصلوة

ج۱ نی، ص٤٢٨ س٣٢٣٠ ـ ج٢ بر، ص٣٥٣ س٣٢٨٥ ـ ج٢ علا، ص١٧٧ س ١٢

قرص — ۱ـ (عر) بضم قاف ، گرده آفتاب . (منتهی‌الارب)

عقل اثر را روح پندارد ولیک　　　　نور خور از قرص خور دورست‌نیک

ج٣ نی، ص٢٠٤ س٢٥٨٧ ـ ج٣ بر، ص٥٥٩ س٢٦٢٣ ـ ج٣ علا، ص٢٨٧ س٢٣

مفترق شد آفتاب جان‌ها　　　　در درون روزن ابدانها

چون‌نظردرقرص داری خود یکیست　　　　وانکه‌شدمحجوب‌ابدان‌درشکیست

ج ۱ نی، ص٢٠٧ س١٨٦ ـ ج٢ بر، ص٢١١ س١٨٨ ـ ج٢ علا، ص١٠٩ س ١٣

۲ـ (عر) گرده نان .

قرص مه را قرص نان پنداشته　　　　دست سوی آسمان برداشته

ج ۱ نی، ص١٣٨ س٢٢٥٦ ـ ج١ بر، ص١١٥ س٢٣١٣ ـ ج١ علا ، ص ٦٠ س١

۴– (عر . م) نان . ـ مجازاً بمعنی ظاهر، به تعبیر المجاز قنطرة الحقیقه . (نی ج ۸ ص ۹۰)

زان بقرص سالکی خرسند شد　　　تا زنورش سوی قرص انگند شد

ج ۳ نی ، ص ۲۰۴ س ۳۵۸۸ - ج ۳ بر ، ص ۵۵۹ س ۳۶۳۴ - ج ۳ علا ، ص ۲۸۷ س ۲۳

قرض ما – (عر. ق) بفتح قاف ، وام ما ـ شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند بآیه شریفه : « وَ اَقْرِضُوا اللهَ قَرْضاً حَسَناً وَ ما تُقَدِّمُوا لِاَنْفُسِکُمْ مِنْ خَیْرٍ تَجِدُوهُ عِنْدَ اللهِ هُوَ خَیْراً وَ اَعْظَمَ اَجْراً . » (سوره مبارکه المزمل آیه ۲۰) و یا آیه شریفه : « مَنْ ذَا الَّذی یُقْرِضُ اللهَ قَرْضاً حَسَناً فَیُضاعِفَهُ لَهُ وَ لَهُ اَجْرٌ کَریمٌ . » (سوره مبارکه الحدید آیه شریفه ۱۱)

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار　　　تا که اوف عهد کم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین　　　همچو دانه خشک کشتن در زمین

ج ۵ نی ، ص ۷۵ س ۱۱۸۳ - ج ۵ بر ، ص ۸۸۰ س ۱۱۸۳ - ج ۵ علا ، ص ۲۹۰ س ۲۴

قرع – ۱– (عر) بفتح قاف ، کوفتن . ـ زدن . (منتهی‌الارب) ـ قرع باب یعنی در زدن .

نیست دستوری در اینجا قرع باب　　　جز امید ، الله اعلم بالصواب

ج ۳ نی ، ص ۱۷۹ س ۳۰۹۲ - ج ۳ بر ، ص ۵۳۴ س ۳۱۲۷ - ج ۳ علا ، ص ۲۷۴ س ۱۲

کاسشان پر زخم از قرع لگام　　　سمشان مجروح از تحویل گام

ج ۵ نی ، ص ۴۸۲ س ۳۶۷۴ - ج ۶ بر ، ص ۱۲۳۸ س ۳۶۷۷ - ج ۶ علا ، ص ۶۳۹ س ۴

۲ــ (عر) کدو . (منتهی‌الارب) ــ کدو تنبل (نی ج ٦ ص۳۲٦)

تکیه کردن بر درختان و جدار　　بر شدی ای اقرعک هم قرع وار

ج ٥ نی، ص٣٤٤ س١٢١٩ ــ ج ٦ بر، ص١١١٨ س١٢٢٢ ــ ج ٦ علا، ص٥٨١ س٧

قرع باب ــ (عر. م) در کوفتن . ــ درزدن . ــ کنجکاوی بیشتر کردن ــ ر ــ ك: قرع ۱

قرعه‌افتادن (برکسی) ــ (عر+فا) آنچه بفال برکسی اصابت کند . ــ فال‌زدن . ــ قرعه‌کشیدن .

قرعه بر هرك اوفتادی روز روز　　سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

ج ۱ نی، ص٦٢ س٩٩٦ ــ ج ۱ بر، ص٥٢ س١٠١٢ ــ ج ۱ علا ، ص٢٧ س ٧

قرن ــ (عر) بفتح قاف ، چهل‌سال یا ده یا بیست یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صدوبیست . (منتهی‌الارب) ــ صدسال . (اقرب‌الموارد)

قرن‌ها بگذشت و این قرن نویست　　ماه آن ماهست آب آن آب نیست

عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم　　لیک مستبدل شد آن قرن و امم

قرن ها بر قرن‌ها رفت ای همام　　وین معانی بر قرار و بر دوام

ج ٥ نی، ص٤٠٣ س٣١٧٥ ــ ج ٦ بر، ص١٢١٣ س٣١٧٨ ــ ج ٦ علا، ص٦٢٦ س ٢٠

قرن ــ (عر) بکسر قاف پیوستن چیزی را بچیزی . (منتهی‌الارب) ــ پیوستگی

و حریف و همسر. (اکبری دفتر ۵ ص۱٤۹)

نقش رستم کان بحمامی بود قرن جمله فکر هر خاصی بود

ج۵ نی، ص۲٤۹ س۳۹۱۸ - ج۵ بر، ص۱۰۳٦ س۳۹۱۸ - ج۵علا، ص۵۲۹ س۲۸

قرناق — (تر) بضم قاف، خدمتکار. (غیاث) - کنیزك و خدمتکاران. (لطایف)- کنیزك.

یك کنیزك بود در میرز چو ماه سخت زیبارو ز قرناقان شاه

ج۵ نی، ص۴۹۹ س۳۹٤۲ - ج٦ بر، ص۱۲۵۲ س۳۹٤۰ - ج٦ علا، ص۵٤۰ س ۱۸

اگر این خبر را غیر آن ده کنیزك گفتند پس خود قرناق خاص پادشاه و محبوب اوست. (فیه مافیه ص۱۹۰)

فرمود که پادشاهی بود او را قرناقان با کمال و جمال بود (مناقب افلاکی ص۵٤۲)

قرنفل — (عر) بفتح قاف و راء و ضم فاء، میخك. (منتهی‌الارب) - گل میخك.

جز قرنفل یاسمن یا گل مجو رو بصحرای ختن با آن نفر

ج۵ نی، ص۱۰۸ س۲٤۷٤ - ج۵ بر، ص۹۵۵ س ۲٤۷٤-ج۵ علا، س ٤۹۸ س۲

قروقر — (فا) بفتح قاف اوّل و ضم قاف دوّم، آواز رعدوبرق. - سروصدا و هیاهو.

همچو ابر خالیی پر قروقر نه درو نفع زمین نه قوت بر

ج ٥ نی، ص۳۳۲ س۱۰۵۷ - ج٦ بر، ص۱۱۰۹ س۱۰٦۰ - ج٦ علا، ص۵۷۷ س ۸

قرون – (عر) بضم قاف، جمع قرن بمعنی گروه و همزاد و اهل یک قبیله. (لطایف)-نسل‌ها. (نی ج ٦ ص۴۳۱)

در چه دنیا فتادند این قرون عکس خود را دید هریک چه درون

ج ٥ نی، ص۴۰۱ س۳۱۴۴ - ج٦ بر، ص۱۲۱۱ س۳۱۴۷ - ج٦ علا، ص٦۲٦ س ۳

قرون ماضیه – (عر) بضم قاف، قرن‌های گذشته. - در اینجا غرض مردم گذشته و گذشتگان است:

تا شنیدیم آن سیاستهای حق بر قرون ماضیه اندر سبق

ج۱ نی، ص۱۹۲ س۳۱۱۸ - ج۱ بر، ص۱۰۹ س۳۱۸۳ - ج۱ علا، ص۸۲ س۲۱

قره – (عر) بفتح قاف و راء و تشدید آن، چرکین اندام مانند قیح و زردی دندان. (منتهی‌الارب) - بضم قاف وفتح و تشدید راء، خنکی. (منتهی‌الارب)- فرزند فرمانبردار. (لطایف)

قرة العینت چو ز آب و گل بود راتبه این قره درد دل بود

ج ٥ نی، ص۴۷۸ س۲۵۹۹ - ج٦ بر، ص۱۲۳۴ س۳٦۰۲ - ج٦ علا، ص٦۳۷ س ۱٦

قریر – (عر) بضم قاف، خنک شدن چشم، سرد و روشن وروشنی. (لطایف) - «رجل قریرالعین» مرد خنک چشم. (منتهی‌الارب) - «رجل قریرالعین» مردی که آنچه مشتاق بود وآرزو داشت به‌بیند و راحت شود. (نی ج ۸ ص۳۷۳)

ای خنک چشمی که عقلستش امیر عاقبت بین باشد و حبر و قریر

ج ۵ نی، ص ٤٤١ س ۲۹٦٦ - ج ٦ بر، ص ۱۲۰۲ س ۲۹٦۹ - ج ٦ علا، ص ٦۲۱ س ۱۲

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر　　خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر

ج ۵ نی، ص ٤۵۱ س ۳۱۲۸ - ج ٦ بر، ص ۱۳۱۱ س ۳۱۳۱ - ج ٦ علا، ص ٦۲۵ س ۲۳

ای جهان هنر ازعکس جمال تو جمیل　　ای دوچشم خرد از نور قرار تو قریر

(دیوان سنایی ص ۱٦۲)

قرین — (عر . ق) بفتح قاف همسر و همسال مرد . یار . (منتهی‌الارب) - در بیت زیر اشاره است بآیات : « وَ مَنْ یَعْشُ عَنْ ذِکْرِالرَّحْمٰنِ نُقَیِّضْ لَهُ شَیْطَاناً فَهُوَ لَهُ قَرِینٌ * وَ اِنَّهُمْ لَیَصُدُّونَهُمْ عَنِ السَّبِیلِ وَ یَحْسَبُونَ اَنَّهُمْ مُهْتَدُونَ * حَتّیٰ إِذَا جَاءَنَا قَالَ یَالَیْتَ بَیْنِی وَ بَیْنَکَ بُعْدَ الْمَشْرِقَیْنِ فَبِئْسَ الْقَرِینُ . » (سوره مبارکه الزخرف آیه ۳٦ تا ۳۸)

چه خرابت میکند ؟ نفس لعین　　دور می‌اندازت سخت این قرین

ج ۳ نی، ص ۵٦ س ۹۷٤ - ج ۳ بر، ص ٤۲۹ س ۹۸٤ - ج ۳ علا، ص ۲۱۷ س ۱۰

قرین‌شدن — (عر + فا) بفتح قاف ، یارشدن . - روبروشدن - جهت اقتران ستارگان و کیفیت و اثرات آنها ر - ك : التفهیم ص ۲۰۷

هر زمینی کو قرین شد با زحل　　شوره‌گشت و کشت را نبود محل

ج ۱ نی، ص ۳۰٦ س ۱۱۰۰ - ج ۲ بر، ص ۲۵۲ س ۱۱۰۷ - ج ۲ علا، ص ۱۲۸ س ۲۸

شد دهانشان تلخ ازشرم و خجل　　که قرین شد نام اعظم با اقل

ج ۵ نی، ص ۲۷۲ س ۲۰ - ج ٦ بر، ص ۱۰۵۵ س ۲۵ - ج ٦ علا، ص ۵۰۱ س ۱۳

قرینه — (عر) بفتح قاف و نون، مناسبت ظاهری و معنوی میان دوامر یا دوچیز. (نفیسی) - مثل ومانند. (آنندراج)

خدمت شیخی بزرگی قایدی   نام ناردبی قرینه فاسدی

ج۵ نی، ص۴۱۲ س۲۴۶۶ - ج۶ بر، ص۱۱۷۷ س۲۴۶۹ - ج۶ علا، ص۶۱۰ س۱۲

قز — (عر) بفتح قاف و تشدید زاء، معرب کژ، ابریشم. (منتهی‌الارب) - ابریشم خام بدقماش. (آنندراج)

گر بخاری خسته‌ی خود کشته‌ای   در حریر و قزدری، خود رشته‌ای

ج ۳ نی، ص۱۹۶ س۳۴۴۴ - ج۳ بر، ص۵۰۲ س۴۴۸۹ - ج۳ علا، ص۲۸۴ س۱۴

پیش بزاز آن قز وادکن بود   بهر گز باشد اگر آهن بود

ج۵ نی، ص۴۶۰ س۱۵۲۷ - ج۶ بر، ص۱۱۴۲ س۱۵۳۰ - ج۶ علا، ص۵۸۸ س ۱۹

قزح — (عر) بضم قاف و فتح زاء، قوس و قزح. (منتهی‌الارب) - نام یکی از شیاطین است و بدین سبب قوس و قزح را کمان شیطان گویند. (برهان) - درعرب جاهلیت نام خدای آسمان و نزد بعضی از نویسندگان اسلامی نام شیطان است. (نی ج۸ ص۳۱۳) - رنگین‌کمان. ر - ك: قوس قزح.

از قزح[1] در پیش مه بستی کمر   زان همی رنجی ز وانشق‌القمر

ج۵ نی، ص۲۷۶ س۹۶ - ج۶ بر، ص۱۰۵۸ س۹۶ - ج۶ علا، ص۵۰۲ س۳

قسام — (عر) بفتح قاف و تشدید سین، بسیار قسمت کننده. (اقرب‌الموارد) - قسمت کننده و بخش کننده. (نفیسی) - بخشنده.

۱- علا: قرج

عدل قسامست و قسمت کردنیست — این عجب که جبرنی وظلم نیست

ج۳ نی ، ص۲۷۵ س۱۶۴۳ - ج ٤ بر ، ص۷۰٤ ص۱۶۵۸ - ج٤ علا، ص۲۶۷ س۱۲

در بیت زیرمأخوذ است از آیه شریفه : « أَهُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَيَوةِ الدُّنْيَا وَرَفَعْنَا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجَاتٍ لِيَتَّخِذَ بَعْضُهُمْ بَعْضاً سُخْرِيّاً وَرَحْمَتَ رَبِّكَ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ . » (سوره مبارکه الزخرف آیه ۳۲)

چونکه قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الصله

ج۵ نی ، ص۱۰۰ س۲۳۵۸ - ج ۵ بر ، ص۹٤۸ س۲۳۵۸ - ج۵ علا ، ص٤۹٤ س ٤۰

دربیت زیرمقصودروایت اَلْقَسَّامُ فِي النَّارِ است(احادیث‌مثنوی‌ص۲۰۶)

آن دوگفتندش ز قسمت درگذر — گوش کن قسام فی‌النار از خبر

گفت قسام آن بود که خویش را — کرد قسمت بر هوا و بر خدا

ج۵ نی، ص٤۰۹ س۲٤۱۰ - ج۶ بر، ص۱۱۷٤ س۲٤۱۳ - ج۶علا ، ص۶۰۹ س ۱۰

هاتفی گفتش که ای شوریده جان — گر تو قسامی هلا قسمت کن آن

چون نه‌ای صاحب‌نظر خامی مکن — بعد ازین دعوی قسامی مکن

(منطق‌الطیر عطار ص۲۰۹)

قسم — ۱ — (عر) بکسر قاف ، بهره وبخش چیزی . (منتخب) - بهره‌ونصیب. (منتهی‌الارب)

قسم هر روزش بیاید بی‌جگر — حاجتش نبود تقاضای دگر

ج۱ نی،ص۶۲ س۹۹۰ - ج۱ بر ، ص۵۲ س۱۰۱۱ - ج۱ علا، ص۲۷ س ٤

چه گنه آمد ز جسم و جان ما   قسم تو صافی و دردی آن ما

(منطق‌الطیر عطار ص۹۲)

۲– (عر) قسمت . ـ بخش . ـ فصل . ـ باب .

ای حیات دل حسام الدین بسی   میل می‌جوشد بقسم سادسی

ج۵ نی، ص۲۷۱ س۱ ـ ج۶ بر، ص۱۰۰٤ س۱ ـ ج٦ علا، ص٥٥١ س ١

۳– (عر) گروه ودسته . (خ مثنوی) ـ قسم باطل در بیت زیر یعنی اهل باطل یا دسته وگروه باطلان .

قسم باطل باطلان را می‌کشد   باقیان از باقیان هم سرخوشند

ج۱ نی، ص۲۰۱ س۸۲ ـ ج۲ بر، ص٦۰۲ س۸۲ ـ ج۲ علا، ص۱۰٦ س ۲۵

٤– (عر) قسمت . ـ روزی ـ رزق ـ غذا ـ طعام .

معده طبلی خوار همچون طبل کرد   قسم هجده آدمی تنها بخورد

ج۵ نی، ص۷ س۸۰ ـ ج۵ بر، ص۸۲۲ س۸۰ ـ ج۵ علا، ص٤۳۱ س ١

قسمت‌گری – (عر+فا) بکسر قاف وفتح میم ، قسمت کردن ـ تقسیم کردن . ـ بخش کردن .

نایب من باش در قسمت‌گری   تا پدید آید که تو چه گوهری

ج۱ نی، ص۱۸۷ س۳۰٤۳ ـ ج۱ بر، ص۱۵۵ س۳۱۰۸ ـ ج۱ علا، ص۸۰ س ٢٤

قسوت – (عر.ق) بفتح قاف و واو ، سخت ودرشت گردیدن. (منتهی‌الارب) ـ تاریک شدن . (اقرب‌الموارد) ـ سخت دل شدن . (لسان‌التنزیل ص٦٥) ـ سختی ـ (لسان التنزیل ص ۲۰٦) مأخوذ از آیه شریفه : « ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً . » (سوره مبارکه البقره آیه ٧٤

و نیز ر ـ ك : سوره مبارکه الانعام آیه ۴۳ وسوره مبارکه الحدید آیه ۱۶ ازقرآن چاپ مصر .

ترك استثنا مرادم قسوتیست　　　نی همین گفتن که عارض حالتیست

ج۱ نی، ص۵ س۴۹ - ج۱ بر، ص۵ س۴۹ - ج۱ علا، ص۲ س ۱۹

قشر ــ ۱ــ (عر) بکسر قاف ، پوست . (منتهی‌الارب) ـ پوست هرچیز .

گاو در بغداد آمد ناگهان　　　بگذرد او زین سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیهاومزه　　　او نه‌بیند جز که قشر خربزه

ج۳ نی، ص۴۱۸ س۲۳۷۷ - ج۴ بر، ص۷۴۱ س۲۳۹۶ - ج۴ علا، ص۳۸۶ س ۱۲

۲ــ (عر.م) کافران . بی‌دینان و منافقان . (نی ج۸ ص۳۸۸)

مغز نغز و قشرها مغفور ازو　　　مغز را پس چون بسوزد دور ازو

ج۵ نی، ص۴۹۸ س۲۹۳۱ - ج۶ بر، ص۱۲۵۱ س۲۹۳۴ - ج۶ علا، ص ۶۴۵ س ۱۲

قشر افشار ــ (عر + فا ، م) بکسرقاف و فتح الف ، فشاردهنده پوست . ـ سوزاننده پوست . ـ داغ نهنده برپوست . در قرآن کریم آیات بسیاربست که آتش جهنم پوست بدن کافران را می‌سوزاند و داغ می‌نهد . ر ـ ك : سوره مبارکه النساء آیه ۵۸ والتوبه آیه ۳۵ وحج آیه ۲۰ والتحریم آیه ۶ از قرآن چاپ مصر . ـ سوزاننده کافران .

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست　　　نار را با هیچ مغزی کار نیست

ج۵ نی، ص۴۹۸ س۲۹۲۸ - ج۶ بر، ص۱۲۵۱ س۲۹۳۱ - ج۶ علا، ص۶۴۵ س ۱۱

قش و دش – (عر) درفرهنگها بفتح قاف ودال وتشدید شین آمده و « قش » رابمعنی ازاینجا وآنجا خوردن برسفره طعام و برگرفتن ازخوان بآنچه برآن قادر باشند (اقرب‌الموارد) وفراهم آوردن و جمع کردن . (منتهی‌الارب) و بعداز لاغری فربه‌شدن ونیکویی یافتن‌ستور . (لطایف) و «دش» را بمعنی خودآرایی وخودسازی . (آنندراج) وخودرا آراستن. (لطایف) آورده‌اند . ـ امّا درمثنوی چاپ نیکلسن ، وغزلیات‌مولانا این کلمات باضم اوّل ضبط شده‌است وفرهنگ نویسان «دش» را بمعنی دشنام یعنی نام زشت و دشمن بد نفس و دشوار و دشخوار گرفته‌اند . (رشیدی) ـ استاد نیکلسن این دوکلمه را مردمان‌پست واراذل یاچوب وکاه وخاکروبه وزباله وچیزهای‌پست وکم‌بها و بی ارزش و یا مطالب پوچ و چرند وکاه وپوشال وامثال آن معنی کرده و گوید (دزی) Dozy آنرا بمعنی قال وقیل وسروصدا وگفتگو معنی کرده‌است واین‌معنی‌اخیر یعنی قول (دزی) Cozy را بهتر دانسته‌است . (نی ج۸ ص۲۰۷)

درلهجهٔ بهبهانی ترکیب (کش وفش) بفتح اوّل بمعنی کرّ وفر و خودنمایی آمده است . ـ تاآنجاکه از ابیات بالاتر برمیآید شاید منظور مولانا ازاین‌دوکلمه قال وقیل‌ها وسلم ولانسلم‌ها ومباحثات علماءِ ظاهراست‌که حاصل آن جز گفتگوهای بی‌معنی وباطل وکرّ وفر وخودنمایی نیست . واللهاعلم .

از قش خود وزدش خود بازره   که سوی شه یافت آن شهباز ره

این‌قش‌و دش هست جبرواختیار   ازورای ایندوآمد جذب یار

ج۵ نی، ص۱۴۰ س۲۱۹۵ ـ ج۵ بر، ص۹۳۹ س۲۱۹۵ ـ ج۵ علا، ص۴۸۹ س۹

ای بس‌که ازآواز دش واماندم زین‌راه من

وی بس‌که ازآوازقش گم کرده‌ام خرگاه من

کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم

تا در رسم در دولتت در ماه خرمنگاه من

(دیوان کبیر ج ٤ ص ۱۱۰)

قشور – (عر) بضم قاف و شین، جمع قِشر بمعنی پوست‌ها. ـ پوست‌های هرچیز اعم از پوست نباتات وحیوانات و آدمیان وغیره.

باز باش ای باب برجویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب

ج۱ نی، ص۲۳۱ س۲۷٦٤ - ج۱ بر، ص۱۹۰ س۲۸٤۰۱ - ج۱ علا، ص۹۷ س۲۱

چون همه نارست جانش نیست نور / که افکند در نار سوزان جز قشور

ج٥ نی، ص٤۹۸ س۳۹۲۹ - ج٦ بر، ص۱۲٥۱ س۳۹۲۹ - ج٦ علا، ص٦٤٥ س۱۲

قصاب – (عر . م) بفتح قاف و تشدید صاد، گوشت فروش -ـ المُمیت ـ خداوند متعال وجای دیگر المُحیي . (نی ج۸ ص۹٤)

آن‌علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد

رو زحکمت خورعلف کانرا خدا / بی‌غرضی دادست از محض عطا

ج۳ نی، ص۲۱۳ س۲۷٤۳ - ج۳ بر، ص٥٦٦ س۲۷۸۸ - ج۳ علا، ص۲۹۱ س۲۸

قصاص – (عر . ق) بکسر قاف، کین کشی بمثل . (منتهی‌الارب) ـ کشنده را بازکشتن وجراحت کردن عوض جراحت وچیزرا بدل چیزی فراگرفتن. (آنندراج) ـ مانند آنکه داده باشی ستدن ، یا سربسر کردن و اصل وی برابریست ، بَدَل گرفتن . (لسان‌التنزیل ص۱۸۸) ودرقرآن کریم آمده‌است «وَ لَکُمْ فِی الْقِصاصِ حَیوٰةٌ یا اُولِی الْاَلْبابِ لَعَلَّکُمْ تَتَّقُونَ .» (سوره مبارکه البقره آیه شریفه ۱۷٦)ـ مانند جرم مرتکب شده مجرم را مجازات کردن . (لغت‌نامه)

عون نخسبد بعد مرگت در قصاص | تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست | پیش زخم آن قصاص آن بازیست

ج۳ نی، ص۴۹۰ س۳۶۶۵ - ج۴ علا، ص۸۰۵ س۳۶۸۷ - ج۴ علا، ص۴۲۱ س۱۹

قصاص — (عر) بفتح قاف و تشدید صاد، بسیار قصه‌گو. - قصه‌گو. - افسانه سرا. - سخنور. - نقّال.

گفت ای قصاص در شهر شما | کیست استاتر درین مکر ودها

ج۵ نی،ص۳۶۸ س۱۶۷۲ - ج۶ بر، ص۱۱۲۹ س۱۶۷۵ - ج۶ علا، ص۵۹۲ س۱۱

قصر — (عر) بفتح قاف، کوتاه کردن. - کوتاهی. (منتهی‌الارب)

هست ایاك نستعین هم بهرحصر | حصر کرده استقامت را و قصر

ج۳ نی،ص۴۰۱ س۲۹۳۱ - ج۴ بر،ص۷۶۸ س۲۹۵۱ - ج۴ علا،ص۴۰۱ س۲۹

قصر مشید — (عر. ق) بفتح قاف وکسر راء و فتح میم، کاخ برافراشته با بگچ کرده. (لسان‌التنزیل ص۱۲۴) - کاخ برافراشته ومحکم استوار وبلند. - مأخوذ است ازآیه شریفه «فَكَاَیِّنْ مِنْ قَرْیَةٍ اَهْلَكْنَاهَا وَهِیَ ظَالِمَةٌ فَهِیَ خَاوِیَةٌ عَلیٰ عُرُوشِهَا وَبِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَقَصْرٍ مَشِیدٍ.» (سوره مبارکه الحج آیه ٤٤)

تا نداند شیر علم دین کشید | تا نگردد گرد آن قصر مشید

ج۱ نی، ص۶۳ س۱۰۱۵ - ج۱ بر، ص۵۲ س۱۰۳۱ - ج۱ علا، ص۴۲۷ س۷

قصص — (عر) بکسر قاف و فتح صاد، جمع قصه. (غیاث) - داستان‌ها. - شارحان مثنوی آنرا دربیت زیرکنایه دانسته‌اند ازقصص انبیا وسایر اشارات حکایت

وداستان مانند قرآن مجید (ش. م) ـ استاد نیکلسن (نی ج ۸ ص۱۷۷) آنرا بفتح قاف وصاد خوانده است ومأخوذ میداند ازآیه شریفه «اِنَّ هذا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ وَما مِنْ اِلهٍ اِلّا اللهُ لَهُوَ الْعَزیزُ الْحَکیمُ .» (سوره مبارکه آل عمران آیه شریفه ۵۵)

منقبض گردند بعضی زین قصص　　زانکه هرمرغی جدا دارد قفص

ج۲ نی، ص۲۹۶ س۲۰۱۵ - ج۴ بر، ص۷۲۲ س۲۰۳۲ - ج۴ علا، ص۲۷۶ س۲۵

قصور ـ ۱ـ (عر) بضم قاف وصاد، جمع قصر. ـ کاخ‌ها.

نور روی یوسفی وقت عبور　　می‌فتادی درشباک هرقصور

ج۵ نی، ص۴۴۸ س۳۰۹۱ - ج۶ بر، ص۱۲۰۹ س۳۰۹۴ - ج۶ علا، ص۶۲۴ س۲۱

۲ـ (عر) عاجزگردیدن. ـ کم شدن. (منتهی‌الارب) ـ ارزان شدن. (اقرب الموارد) ـ «قصور ابلهان» دربیت زیر بمعنی عاجزترین احمقان وباکترین ابلهان یاابله و احمق‌ترین مردمان است.

گفت چه عذرای قصور ابلهان　　این زمان آیند درپیش شهان

ج۱ نی، ص۷۲ س۱۱۵۸ - ج۱ بر، ص۶۰ س۱۱۸۴ - ج۱ ص۳۱ س۲۲

قصه ـ (عر) بکسر قاف وفتح وتشدید صاد، حدیث وداستانی که نوشته شود (اقرب‌الموارد) ـ سرگذشت. (آنندراج) ـ بمعنی عرض حال و دادخواهی نزد سلطان یا امیر ویا وزیراست و ظاهراً در قدیم عرض حال باختصارمی‌نوشتند و بربالای چوبی نصب‌میکردند ودربیرون‌قصر برمنظر پادشاه‌میداشتند وازاین‌رو اصطلاح قصه برداشتن وقصه رفع کردن پدید آمده‌است. (چهارمقاله باحواشی ممتع آقای دکتر معین حاشیه ص۳۰) ـ نامه. ـ رقعه.

قصه‌ای[1] پرجنگ و پرهستی و کین | میفرستد پیش شاه نازنین

ج۳ نی، ص۳۷۰ س۱۰۶۲ - ج٤ بر، ص۷۰۰ س۱۰۷۷ - ج٤ علا، ص۳۶۵ س۷

قصه کوتاه کردن — (عر. م) سرگذشت را مختصر کردن. - مطلب را تمام کردن. - موضوع وحکایت را بآخر رسانیدن.

قصه کوته کن برای آن غلام | که سوی شه برنوشتست او پیام

ج۳ نی، ص۳۷۰ س۱۰۶۱ - ج٤ بر، ص۷۰۰ س۱۰۷۶ - ج٤ علا، ص۳۶۵ س۷

قصه کوته کن که رشک آن غیور | برد اورا بعد سالی سوی گور

ج۵ نی، ٥٥٤ س٤٨٦٥ - ج٦ بر، ص۱۳۰۰ س٤٨٦٨ - ج٦ علا، ص٦٦٨ - س٢٤

قصیل — (عر) بفتح قاف، آنچه سبز بریده شود از کشت. (منتهی‌الارب) - علف جو که سبز بریده شود برای چارپایان. (اقرب‌الموارد)

چون برآید صبح گردد سبز دشت | تامیان رسته قصیل سبز و کشت

ج۵ نی، ص۱۸۳ س۲۸۵۸ - ج۵ بر، ص۹۷۸ س۲۸۰۸ - ج۵ علا، ص۵۱۰ س۳

در هوا برداشت آن بند قصیل | اشتر بختی سبک بی قال و قیل

ج۵ نی، ص٤١۳ س٢٤٨٠ - ج٦ بر، ص۱۱۷۸ س٢٤٨٣ - ج٦ علا، ص٦١٠ س٢٨

قضا — (عر. ق) بفتح قاف، حکم وفرمان. (منتهی الارب) - حکم کردن و گزاردن واجب وبیان نمودن حکم الهی که درحق مخلوقات دفعة واقع شود. (غیاث) - در اصطلاح حکم کلی الهی است براعیان موجودات برآن نحو که هست از احوال جاریه از ازل تاابد. (تعریفات) - ر.ک: اصطلاحات تصوف. - دربیت زیر مراد این حدیث قدسی است. «مَنْ لَمْ یَرْضَ بِقَضائی وَلَمْ یَصْبِرْ عَلی بَلائی وَلَمْ یَشْکُرْ

---

۱ - بر: نامه‌ای. علا: رقعه‌ای.

عَلیٰ نَعْمائی وَ لَمْ یَقْنَعْ بِعَطائی فَلْیَطْلُبْ رَبّاً سِوائی وَ لْیَخْرُجْ مِنْ تَحْتِ سَمائی .» (چهل حدیث قدسی ص٤)

باز فرمود او که اندر هرقضا — مرمسلمان را رضا باید رضا

ج۳ نی، ص۷۷ س۱۳٦٤ - ج۳ بر، ص٤٤٧ س۱۳۷٥ - ج۳ علا، ص۲۲۷ س۷

قضادار – (عر + فا . م) حاکم . - قاضی . - قضاوت کننده .

گفت قاضی من قضا دار حیم — حاکم اصحاب گورستان ئیم

ج٥ نی، ص۳٦۱ س۱٥٤٤ - ج٦ بر، ص۱۱۳۲ س۱٥٤۷ - ج٦ علا، ص٥٨٥ س۱

قضیب – ۱– (عر) بفتح قاف، شاخ درخت . (منتهی‌الارب) - شاخه بریده شده . (اقرب‌الموارد) - چوب . - عصا . چوبدست .

پس قضیب انداخت دروی مصطفی — آن قضیب معجز فرمان روا

نیزها گم گشت جمله وان قضیب — بر سر آب ایستاده چون رقیب

ج۳ نی، ص٤٤۳ س۲۷۲۹ - ج٤ بر، ص۷٦۲ س۲۸۱۱ - ج٤ علا، ص۳۹۸ س۸

نی گشته قضیب خیزرانیش — خیری شده رنگ ارغوانیش
(لیلی و مجنون نظامی ص۱۸۳)

۲– (عر) نره . - نره خر . (منتهی‌الارب)

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و اورا چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه وکدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد .

ج٥ نی، ص٨٦ عنوان - ج٥ بر، ص٨٩۰ عنوان - ج٥ علا، ص٤٦٥ عنوان

قطاریق – (عر) بفتح قاف ، هیاهوی جنگ یعنی شور و غوغا که در وقت جنگ وامثال آن برآید . (لطایف) - علائم وآثار حرب . (نی ج۸ ص۲۹۷)

رفت یک صوفی بلشکر در غزا — ناگهان آمد قطاریق وغا

ج٥ نی، ص۲۳٨ س۳۷۲۷ - ج٥ بر، ص۱۰۲٦ س۳۷۲۷ - ج٥ علا، ص٥۳٤ س۱٦

این شهسوار عشق قطاریق میرود — حیران‌شدم زجستن این اسب لاغری

(دیوان کبیر ج۶ س۳۰۶۰۱)

قطایف — (عر) بفتح قاف وکسر یاء، نان‌گوزینه ولوزینه. (منتهی‌الارب) - رشته‌ایکه ازمیوه‌گندم سازند وآن‌را رشته قطایف خوانند. (منتخب) - نام حلوائیست لطیف. (لطایف)

نزع فرزندان برآن با وفا — چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا

ج۳ نی، ص۱۱۰ س۱۹۱۸ - ج۳ بر، ص۴۷۷ س۱۹۵۲ - ج۳ علا، ص۲۴۳ س۱۵

مکن ستایش بروی عتاب‌را بمپوش — مده قطایف و آن سیر درمیانه مکن

(دیوان کبیر ج۴ ص۲۷۴)

قطب — ۱— (عر) بضم قاف، انسان کامل. - ر. ك: حواشی‌نگارنده برمنطق الطیر ص۲۸۷ ذیل ص۲۳ ص۴۲۷ وحواشی نگارنده براسرارنامه ص۲۵۷.

قطب گوید مرترا ای سست‌حال — آنچه فوق حال تست آید محال

ج۳ نی، ص۲۰۸ س۳۶۵۵ - ج۳ بر، ص۵۶۲ س۳۷۰۰ - ج۳ علا، ص۲۸۹ س۱۸

۲— (عر) مهتر قوم. - سرور. - رئیس.

قوم گفتندش که قطب ما تویی — که خلاص روزمحنتمان شوی

ج۵ نی، ص۴۳۴ س۲۸۴۰ - ج۶ بر، ص۱۱۹۶ س۲۸۴۳ - ج۶ علا، ص۶۱۸ س۲۶

۳— (عر. م) ستاره‌ایست ساکن نزد قطب شمال که بدان جهات‌را معین‌کنند. (منتهی‌الارب) - ستاره جدی که درطرف دم صورت دب اصغر و نزدیک بقطب‌شمال واقع شده‌است واین ستاره نسبت بزمین تقریباً همیشه ساکن‌است و صورت دب اصغر گرد او میگردد.

قطب آن باشد که گرد خود تند　　　گردش افلاك گرد او بود

ج ٥ نی، ص ١٥٠ س ٢٣٤٥ - ج ٥ بر، ص ٩٤٨ س ٢٣٤٥ - ج ٥ علا، ص ٤٩٢ س ٢٥

٤ - (عر) حَدّ. - اندازه. - معیار.

یک گزی ره که بدانسو میروی　　　همچو گز قطب مساحت میشوی

ج ١ نی، ص ٤٠٩ س ٣٧٦٤ - ج ٢ بر، ص ٣٧٨ س ٣٨٢٧ - ج ٢ علا، ص ١٨٩ س ١٩

قطر - (عر) بفتح قاف، آنچه بچکد. - چکیدن. (منتهی‌الارب) - قطره.

پس چنان بحری که در هر قطر آن　　　از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان

ج ٥ نی، ص ٣٦٥ س ١٦٢٥ - ج ٦ بر، ص ١١٣٧ س ١٦٢٨ - ج ٦ علا، ص ٥٩٠ س ٢٦

قطره - (عر) بفتح قاف، پاره‌ای آب که ازجائی چکد. (آنندراج) - دانه باران. - بزعم قدما دانه‌های باران که بدریا میریزد بعضی ازآنها در دهان صدف‌ها می‌افتد و بمرور زمان تبدیل بگوهرها میشود، زشتی‌ها هم در وجود مردان کامل مثل آن قطره تغییر شکل میدهد وتبدیل به نیکی‌ها واعمال حسنه میشود (نی ج٧ ص١٠٧)

اختیار و جبر ایشان دیگرست　　　قطرها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ　　　درصدف آن در خردست وسترگ

ج ١ نی، ص ٩٠ س ١٤٦٨ - ج ١ بر، ص ٧٥ س ١٥٠٤ - ج ١ علا، ص ٣٩ س ١٩

قطره بعمان بردن - (عر + فا. م) کار بیهوده کردن. - عمل لغو انجام‌دادن. - ر - ك: زیره بکرمان بردن. - نظیر خرما به بصره بردن و ران ملخ به بساط سلیمانی عرضه کردن ونظایر آن. ر - ك: امثال وحکم ج ٢ ص ٩٣٤.

حبه‌ای را جالب کان چون برم　　　قطره‌ای را سوی عمان چون برم

ج ١ نی، ص ١٩٧ س ٣١٩٤ - ج ١ بر، ص ١٦٣ س ٣٢٦١ - ج ١ علا، ص ٨٤ س ٢٧

قطره خون — (عر + فا . م) بفتح قاف و کسر هاء، سویدای دل که مرکز روح والهام وعلم لدنی است . (نی ج۱ ص۲۸۳)

تاب نور چشم با پیوست جفت　　نور دل در قطره خونی نهفت

ج۱ نی، ص۲۱۰ س۱۱۸۰ - ج۲ بر، ص۲۵۵ س۱۱۸۸ - ج۲ علا، ص۱۳۰ س۱۵

قطره دل — (عر + فا . م) بفتح قاف و کسر هاء، لخته خون سیاه واقع در وسط دل، سویدای دل . (نی ج۷ ص۳۸) - سویدای دل که مرکز الهام الهی وعلم لدنی است، بزعم صوفیان .

قطره دل را یکی گوهر فتاد　　کاین بدریاها و گردون‌ها نداد

ج۱ نی، ص۶۲ س۱۰۱۷ - ج۱ بر، ص۵۳ س۱۰۲۳ - ج۱ علا، ص۲۷ س۲۹

قطع سبب — (عر . م) بفتح قاف و کسر عین ، بریدن علت . - بریدن اسباب وعلل . - امور بی علت وسبب . - برداشتن علت وسبب . - رفع علل واسباب .

جمله قرآن هست در قطع سبب　　عز درویش و هلاك بولهب

ج۳ نی، ص۱۴۳ س۲۵۲۰ - ج۳ بر، ص۵۰۹ س۲۵۵۹ - ج۳ علا، ص۳۵۸ س۱۷

قطوع — (عر) بضم قاف وطاء ، برنده . (لطایف) - قاطع .

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع　　همچو وی در بوستان ودر زروع

ج۳ نی، ص۱۷ س۲۶۵ - ج۳ بر، ص۳۹۰ س۳۶۶ - ج۳ علا، ص۱۱۹ س۱۳

قعده — (عر) بفتح قاف ودال ، نوعی ازنشستن . (منتهی‌الارب) - نشستن . (لطایف) - باید نشستن بادب و دو زانو هنگام نماز ویا دعا منظور باشد .

بعد دیری گشت آنها هفت مرد　　جمله در قعده پی یزدان فرد

ج۳ نی، ص۱۱۷ س۲۰۵۴ - ج۳ بر، ص۴۸۳ س۲۰۹۰ - ج۳ علا، ص۲۴۷ س۷

قوت پا ایستادن نبودش — که خطاب هیبتی برجان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو بابیان

ج۲ نی، ص۱۲۳ س۲۱۶۲ - ج۳ بر، ص۴۸۸ س۲۱۹۹ - ج۳ علا، ص۲۴۹ س۱۳

بر فرش فنا بقعده ننشینم — در باغ بقا چو سرو بگزارم
(دیوان سنایی ص۲۰۳)

قعده رضا — (عر. ق. م) محل قبول. - مورد قبول. - جایگاه پسندیده. - اشاره بآیه شریفه «فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِیکٍ مُقْتَدِرٍ.» (سوره مبارکه القمر آیه ۵۵)

عشقها داریم با این خاک ما — زانکه افتادست درقعده رضا

ج۳ نی، ص۳۳۷ س۱۰۰۲ - ج۴ بر، ص۹۷۲ س۱۰۱۱ - ج۴ علا، ص۳۰۰ س۱۵

قعر — (عر) بفتح قاف، تک وپایان هرچیزی. (منتهی‌الارب) - ته هرچیزی.

چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب بازآیی زقعر — پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

ج۱ نی، ص۴۰۴ س۲۸۱۸ - ج۲ بر، ص۳۳۲ س۲۸۰۲ - ج۲ علا، ص۱۹۷ س۲۵

قعرجو — (عر + فا. م) تک جوی. - ته جویبار. - باطن انسان. - نهان و باطن آدمی.

زانکه مردم هست همچون آب جو — چون شود تیره نه بینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در — هین مکن تیره که هست اوصاف حر

ج۳ نی، ص۴۲۵ س۲۴۸۷ - ج۴ بر، ص۷۴۶ س۲۰۰۱ - ج۴ علا، ص۲۸۹ س۷

قعرچه — (عر + فا. م) بفتح قاف و چ و کسر راء، تک چاه. - ته چاه. -

جای تاریک ، ـ محل دورافتاده و بی سروصدا برای خلوت گزیدن . ـ محل خلوت .

قعر چه بگزید هرکو عاقلست — زانکه در خلوت صفاهای دلست

ج۱ نی ، ص۸۰ س۱۲۹۹ ـ ج۱ بر، ص۶۷ س۱۳۳۲ ـ ج۱ علا ، ص۳۵ س۱۳

قف ـ (فا) بکسر قاف، ظرفیست که بر پشتش نول دراز سازند و در شیشه وامثال آن نهاده گلاب وجز آن اندازند تا ریخته وضایع نشود . (لطایف) ـ قیف . ـ تنک . ـ قرابه. (لغت نامه) ـ یک نوع قرابه ،کپ . (نی ج۶ ص۳۸۲)

چون خر تشنه خیال هریکی — از قف تن فکر را شربت مکی

ج۵ نی ، ص۳۹۹ س۲۲۲۸ ـ ج۶ بر ، ص۱۱۶۶ س۲۲۳۱ ـ ج۶ علا ، ص۶۰۰ س۱۵

قفا ـ (عر . م) بفتح قاف، پس گردن . (اقرب الموارد) ـ پس سر وپس گردن. (منتهی الارب) ـ اخیر . (نی ج۸ ص۲٤٦) ـ پشت . ـ بعد .

جز زاهل شکر و اصحاب وفا — که مر ایشان راست دولت درقفا

ج۵ نی ، ص۶۳ س۱۰۰۰ ـ ج۵ بر ، ص۸۷۱ س۱۰۰۰ ـ ج۵ علا ، ص٤٥٥ س۸

قفاخوردن ـ (عر + فا . م) پس گردن خوردن. ـ صدمه دیدن. ـ آسیب دیدن.

صبر اگر کردی و الف با وفا — از فراق او نخوردی این قفا

ج۵ نی، ص۳٥٤ س١٤١٤ ـ ج٦ بر ، ص١١٢٧ س١٤١٧ ـ ج٦ علا، ص٥٨٦ س۳

پاکبازی کو بشهوت نان خورد — هم درآن ساعت قفای آن خورد

(منطق الطیر عطار ص١٤٣)

قفس ـ ر ـ ك : قفص .

قفص ـ (عر . م) بفتح قاف وفاء ، محل نگاهداری پرندگان وجانوران وحشی . ـ

قفس . ـ تن . ـ بدن . ـ کالبد .

میرهند ارواح هرشب زین قفس   فارغان از حکم وگفتار و قصص

ج۱ نی، ص۲۰ س۳۸۹ ـ ج۱ بر، ص۲۱ س۳۹۱ ـ ج۱ علا، ص۱۰ س۲۳

قفل برحلق نهادن ـ (عر + فا . م) گلورا بستن . ـ غذا نخوردن . ـ کم‌خوری .

چونکه درمعده شود پاک ت پلید   قفل نه برحلق و پنهان کن کلید

ج۱ نی، ص۱۴۸ س۲۰۷۱ ـ ج۲ بر، ص۳۶۹ س۲۶۳۰ ـ ج۲ علا، ص۱۸۴ س۲۳

قل ـ ۱ـ (عر . م) بضم قاف ، بگو (غیاث) ـ سخن . ـ گفتار . ـ حرف . ـ صدا . ـ مطلق سر وصدا .

گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه قل درگوش پیچیده شود

ج۱ نی، ص۲۹۴ س۸۶۲ ـ ج۲ بر، ص۲۴۱ س۸۶۸ ـ ج۲ علا، ص۱۲۳ س۲۴

زان سبب قل گفته دریا بود   هرچه نطق احمدی گویا بود

ج۵ نی، ص۳۲۰ س۸۱۵ ـ ج۶ بر، ص۱۰۹۷ س۸۱۸ ـ ج۶ علا، ص۱۷۵ س۲۴

۲ـ (عر . م) گفتار ظاهر . ـ سخنان اهل ظاهر . ـ سخنان بیهوده .

تا بقل مشغول گردد گوششان   سوی روی گل نپرد هوششان

ج۵ نی، ص۳۱۳ س۷۰۱ ـ ج۶ بر، ص۱۰۹۰ س۷۰۴ ـ ج۶ علا، ص۵۶۸ س۱۶

قلاب ـ ۱ـ (عر) بفتح وضم قاف وتشدید لام ، گرداننده ازسره به ناسره یعنی دغاباز . ـ (لطایف) ـ آنکه برزر قلب سکه زند . ـ (آنندراج) ـ آنکه پول قلب سکه میزند . (نفیسی)

همچو قلابان برآن نقد تباه   نقره میمالند و نام پادشاه

ج۱ نی، ص۱۳۱ س۲۱۴۹ ـ ج۱ بر، ص۱۰۹ س۲۲۰۵ ـ ج۱ علا، ص۵۶ س۲۶

زر خالص را و زرگر را خطر　　باشد از قلاب خاین بیشتر

ج ۱ نی، ص۲۲۳س۱۴۰۴ - ج۲ بر، ص۲۶۵ س۱۴۱۴ - ج۲ علا، ص۱۳۵ س ۱۰

چه پیوندی کند صراف و قلاب　　چه‌نسبت زاغ را با باز و شاهین

(دیوان کبیر ج ۴ س۱۹۹۰۷)

۲- (عر) حیله‌گر. - دغاباز. - حقه‌باز. - متقلب.

دزد وقلابست خصم نور بس　　زین دو ای فریادرس فریاد رس

ج۳ نی، ص۲۷۹ س۲۸ - ج ٤ بر، ص۶۲۳ س۲۸۰ - ج ٤ علا، ص۲۲۳ س ۱۵

قلاب شدند جمله عالم　　آخر خبری ز کان که دارد

(دیوان کبیر ج ۲ س۷۶۳۱)

قلابکان - (عر + فا) بفتح و ضم قاف، قلاب + کاف تصغیر یا تخفیف. آنانکه سکه تقلبی میسازند. - متقلبان ناچیز وکم ارزش.

دشمن روزند این قلابکان　　عاشق روزند آن زرهای کان

ج ۱ نی، ص۲۶۳ س۲۹۰ - ج۲ بر، ص۲۱۶ س۲۹۱ - ج۲ علا، ص۱۱۱ س ۲۵

قلابی - (عر) بضم قاف، تزویر. - دغابازی. - کید. - تقلب.

تو مبین قلابی این اختران　　عشق خود برقلب زن‌بین ای‌مهان

ج۵ نی، ص۲۷۲س۱۷۲۶ - ج۶ بر، ص۱۱٤۲ س۱۷۲۹ - ج ۶ علا، ص۵۹۳ س ۲۹

قلاش - (عر) بفتح قاف و تشدید لام، این کلمه فارسی‌است زیراکه در کلام عرب شین پس از لام وجودندارد. (اقرب‌الموارد) - مردم بی‌نام‌وننگ ولوند وبی‌چیز

و مفلس و از کائنات مجرد . (برهان) ـ مکار و میخواره و باده‌پرست و خراباتی و مقیم در میکده . (نفیسی) ـ حیله‌گر و مزور . ـ کلاش . ـ در بیت اوّل بتخفیف لام آمده است .

گفت قاضی کش بگردانید فاش　　　گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

ج۱ نی ، ص۲۸۲ س۶۴۸ ـ ج۲ بر ، ص۲۳۲ س۶۵۲ ـ ج ۲ علا، ص۱۱۹ س۱۴

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم　　　مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم

ج۱ نی، ص۳۸۹ س۲۵۷۱ ـ ج۲ بر، ص۳۲۰ س۲۶۰۴ ـ ج ۲ علا ، ص۱۶۱ س۱۵

در میان زهد کوشان خویشتن قلاش ساز

در جهان می فروشان خویشتن ابدال کن

(دیوان سنایی ص۲۶۳)

یکی قلاش را در پیش ره دید　　　ز سر تا پای او غرق عرق دید

(الهی‌نامه عطار ص۱۷۵)

قلاع آسمان ـ (عر + فا . م) بکسر قاف و عین ، قلعه‌های آسمان . ـ بروج آسمان . ـ طبقات آسمان .

خود عجب‌های قلاع آسمان　　　نسبتش نبود بآیات جهان

ج۶ نی، ص۴۱۲ س۲۴۵۵ ـ ج۶ بر، ص۱۱۷۷ س۲۴۵۸ ـ ج۶ علا، ص۶۱۰ س۵

قل اعوذ ـ (عر.ق) بضم قاف و عین و فتح همزه ، بگو پناه می‌برم . ـ مأخوذ است از آیه شریفه: «قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ» . (سوره الفلق آیه۱)

قل اعوذت خواند باید کای احد　　　هین ز نفاثات افغان وز عقد

ج ٥ نی، ص٦٦ س١٠٤٢ - ج٥ بر، ص٨٧٢ س١٠٤٣ - ج ٥ علا ، ص٤٥٦ س ٤

قلاووز – (تر) بفتح‌قاف، راهبر و مقدمه لشکر و سوارانیکه محافظت لشکر کنند . (لطایف) - سوارانی را گویندکه بجهت محافظت لشکر دربیرون لشکر می‌باشند. (برهان)

ره نمایم همرهت باشم رفیق　　　من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووزست و نی ره داند او　　　یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

ج٣ نی، ص١٤ س٢١٧ - ج٣ بر، ص٢٩٣ س٢١٨ - ج٣ علا، ص١٩٨ س١٣

دیده منزلها ز اصل و از اساس　　　چون قلاووزان خبیر و ره شناس

ج ٥ نی ، ص٧١ س١١٢٦ - ج٥ بر، ص٨٧٧ س١١٢٦ - ج ٥ علا ، ص٤٥٩ س ١٠

گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر

پس قلاووز کژ بیهده رفتارش ده

(دیوان کبیرج ٥ ص١٠٠)

عالم همچون‌قلاووزیست مرمسافران ره رورا بکار آید . (مجالس سبعه ص٩٧)

نه ترا چشمست و نه ره کوته است　　　پیر در راهت قلاووز رهست

(منطق‌الطیر عطار ص٩٧)

قلاووز سلوك – (عر . م) راهبر و محافظ طریقت . - رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم . - بعضی از شارحان به تناسب حکایت آنرا صفت میکائیل دانسته‌اند.

آن رسول حق قلاووز سلوك　　　گفت الناس علی دین ملوك

ج٥ نی ، ص١٠٢ س١٥٩٣ - ج ٥ بر، ص٩٠٥ س١٥٩٣ - ج٥ علا،ص٤٧٢ س٢٣

قلاووزی ــ (تر) راهبری . ــ محافظت . ــ پیشوائی .

تو ز سرمستان قلاووزی مجو　　　جامه چاکان را چه فرمایی رفو

ج۱ نی ، ص۲۴۳ س۱۷۲۸ - ج۲ بر ، ص۲۸۲ س۱۷۸۳ - ج۲ علا، ص۱۴۳ س۱۲

قلب ــ ۱ــ (عر.ح) دل . ــ مصرع دوّم بیت زیر اشاره است به‌حدیث شریف :
« اِنَّ قُلُوبَ بَنی آدَمَ کُلَّها بَیْنَ اِصْبَعَینَ مِنْ اَصابِعِ الرَّحْمٰنِ کَقَلْبٍ واحِدٍ یُصَرِّفُهُ مِنْ حَیْثُ یَشاءُ . » (صحیح مسلم ج ۸ ص۵۱)

مکر حق سرچشمه این مکرهاست　　　قلب بین اصبعین کبریاست

ج۵ نی، ص۲۷۲ س۴۰۱۶ - ج۶ بر، ص۱۲۲۹ س۴۰۱۹ - ج۶ علا، ص ۶۴۳ س۱۷

۲ــ (عر) واژگون و برگردانیده‌شده . (منتخب) - باژگونه گردانیدن . (منتهی الارب) - تزویر ونقلب .

چون زند او نقد ما را بر محک　　　پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها　　　پس به‌بیند قلب را و قلب را

ج۱ نی ، ص۱۹۴ س۲۱۴۸ - ج۱ بر ، ص۱۶۰ س۲۲۱۵ - ج۱ علا ، ص۸۳ س ۱۴

زین پیلو هر که بازرگان‌ترست　　　بر سره و بر قلبها دیده ورست

ج۵ نی، ص۵۲۱ س۴۲۸۶ - ج۶ بر، ص۱۲۷۱ س۴۲۸۹ - ج۶ علا، ص۶۵۴ س ۲۲

جدو جهد اینجات باید سالها　　　زانکه اینجا قلب گردد کارها

(منطق‌الطیر ص۱۸۰)

بر محک رغبتم بیش مزن بهر آنک　　　رو شده عالمم قلب همه دستها

(دیوان خاقانی ص۴۲)

۳ــ (عر) حقه‌باز . ــ مزور . ــ دورو .

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای مفلسی قلبی دغائی دبه‌ای

ج ۱ نی ، ص۲۸۳ س۶۶۵ - ج ۲ بر ، ص۲۳۳ س۶۷۰ - ج۲ علا ، ص۱۱۹ س ۲۲

قلب‌آمیز — (عر+ فا.م) آمیخته به‌تقلب . ـ بادغل آمیخته . ـ سکه‌ساختگی.ـ تقلبی .

وانمایم واز رستاخیز را نقد را و نقد قلب آمیز را

ج ۱ نی، ص۲۱۷ س۳۰۳۱ - ج۱ بر ، ص۱۷۹ س۳۶۰۷ - ج۱ علا، ص۹۲ س۱۷

قلب از زرندانستن — (عر+ فا.م) طلای ناب را از زر مغشوش بازنشناختن.ـ تشخیص‌ندادن . ـ تمیزندادن . ـ نیک را از بد بازنشناختن .

طالب زر گشته جمله پیر و عام لیک قلب از زر نداند چشم عام

ج ۱ نی ، ص۲۸۷ س۷۴۴ - ج۲ بر ، ص۲۳۶ س۷۴۹ - ج۲ علا ، ص۱۲۱ س ۱۴

قلب اعیان — (عر.م) بکسر یاء ، دگرگون کردن چشم‌ها .ـ دگرگون کردن هستی ووجود . ـ ذات ووجود جسمی‌را دگرگون کردن . ـ تغییر ذات‌دادن درجسمی بوسیله اعمال کیمیاگران‌مثل تبدیل مس به زر و سرب به‌نقره و نظایرآن.ـ کیمیاگری .

قلب اعیانست و اکسیری محیط ائتلاف خرقه تن بی مخیط

ج۵ نی ، ص۵۱ س۷۸۸ - ج۵ بر ، ص۸۶۰ س۷۸۸ - ج۵ علا ، ص۴۴۹ س ۱۰

قلب حقایق کردن — (عر . م) حقیقت‌هارا باژگونه و دگرگونه نشان‌دادن.ـ تزویر . ـ حیله گری . ـ ساحری .

کارسحر اینست کودم می میزند هرنفس قلب حقایق میکند

ج۳ نی، ص۲۳۲ س۴۰۷۲ - ج ۳ بر، ص۵۸۳ س۴۱۱۹ - ج۳علا، ص۳۰۰ س ۸

قلب ساز — (عر + فا . م) آنکه سکه تقلبی سازد . ـ متقلب . ـ مزور . ـ کژعمل .

آن اسیران خسیس قلب ساز این گمان بردند برحجره ایاز

ج ۵ نی، ص۱۲۶ س۱۹۸۳ - ج۵ بر، ص۹۲۶ س۱۹۸۳ - ج۵ علا، ص۴۸۲ س ۲۹

قلب سلیم — (عر . ق) دلی رسته از آفت کفر و نفاق و بدعت وگناه . (لسان التنزیل ص۱۱۳) مأخوذ ازآیه شریفه : « یَوْمَ لا یَنْفَعُ مالٌ وَلا بَنُونَ * اِلّا مَنْ اَتَی اللهَ بِقَلْبٍ سَلیمٍ . » (سوره مبارکه الشعراء آیه ۸۹) و یا آیه شریفه : « اِذْ جاءَ رَبَّهُ بِقَلْبٍ سَلیمٍ . » (سوره مبارکه الصافات آیه ۸۴) .

چون بماند از خلق او باشد یتیم انس حق را قلب می‌باید سلیم

ج۱ نی، ص۳۷۸ س۲۳۷۴ - ج۲ بر، ص۳۱۱ س۲۳۹۸ - ج۲ علا، ص۱۵۷ س ۱

قلب عقل — (عر . م) بکسر باء، دگرگونی‌اندیشه . ـ باژگونگی عقل. ـ تزویر و حیله عقل معاد . (نی ج۸ ص۱۸۳)

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه اوست بدو ماند واونیست .

ج۳ نی، ص۴۱۴ عنوان - ج ۴ بر، ص۷۳۷ عنوان - ج ۴ علا، ص ندارد

قلب مؤمن — (عر . ح) دل مردم باایمان . ـ اشاره است بحدیث شریف : « اِنَّ قُلُوبَ بَنی آدَمَ کُلَّها بَیْنَ اِصْبَعَینِ مِنْ اَصابِعِ الرَّحْمٰنِ کَقَلْبٍ واحِدٍ یُصَرِّفُهُ مِنْ حَیْثُ یَشاءُ . » (صحیح مسلم ج ۸ ص۵۱)

در کف حق بهر داد و بهر زین　　قلب مؤمن هست بین اصبعین

ج۳ نی، ص۲۴۳ س۴۲۰۸ - ج ۳ بر، ص۵۹۲ س۴۳۰۷ - ج۳ علا، ص۳۰۰ س ۲۲

قلت — (عر . م) بکسر قاف وتشدید و فتح لام ، کم گردیدن. (منتهی الارب)- تنگدستی . - فقر . - درویشی . - ناداری . - مسکنت .

قلتی کان از قناعت یا تقاست　　آن ز فقر و قلت دونان جداست

ج۳ نی، ص۴۶۳ س۳۱۲۳ - ج ٤ بر، ص۷۷۹ س۳۱۵۵ - ج ٤ علا، ص۴۰۷ س ۲۸

قلتبان — (فا) بفتح قاف و تاء ، بی غیرت و دیوث یعنی کسیکه بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشی نماید . (برهان) - دیوث . - زن جلب . - قرمساق .

مرمرا اغیار دانستید هان　　نیستم اغیارتر زین قلتبان

ج ۱ نی ، ص۴۶۷ س۲۱۸۶ - ج۲ بر، ص۳۰۲ س۲۲۰۶ - ج۲ علا، ص۱۰۲ س ۲۰

بر لب خشکم گشادستی زبان　　گاه مفلس خوانیم گه قلتبان

ج۵ نی ، ص۳۲۵ س۴۴۸۱ - ج ٦ بر، ص۱۲۸۱ س۴۴۸٤ - ج٦ علا، ص٦٥٩ س ۱۱

او نیز میگوید ای قلتبان تو بچه دانستی که قدیم است آخر دعوی تومشکلتراست ومحال تر. (فیه مافیه ص۱٤۱)

چه بود جرم من چو باشم من　　مفلس از چرخ و قلتبان از زن

(دیوان سنایی ص۲۲۸)

قل تعالوا — (عر . ق) بضم قاف ، بگو بیائید . - بگو روی آورید.- مأخوذ از آیات شریف که ذیل کلمه تعالوا بآن اشاره شد . - ر - ك : تعالوا .

قل تعالوا گفت حق ما را بدان　　تا بود شرم اشکنی ما را نشان

ج۱ نی، ص۱۹۶ س۲۶۹۴ - ج۱ بر، ص۱۳۸ س۲۷۵۶ - ج۱ علا، ص۷۱ س ۲۰

قل تعالوا، قل تعالوا ای غلام　　هین که ان‌الله یدعوا للسلام

ج۳ نی، ص۲۹۷ س۲۰۲۸ - ج۴ بر، ص۷۲۳ س۲۰۴۰ - ج۳ علا، ص۳۷۷ س۳

قلزم – (عر) بضم قاف و زاء، دریای بین مصر و حجاز. (غیاث) - این دریا بنام دریای موسی ودریای زیلع نیز نامیده میشود و آن خلیج باریکی‌است که مانند زبان ازدریای یمن بیرون‌آمده‌است. درین دریا فرعون وسپاهیانش غرق شدند. (لغت‌نامه)- دریا و چاه بسیار آب. (لطایف) - در مثنوی و اشعار اغلب شعرای پارسی زبان بمعنی مطلق دریا هم آمده است.

آنکه کس بود و شهنشاه کسان　　عقل چون صد قلزمش هرجا رسان

ج۵ نی، ص۴۰ س۱۱۵۲ - ج۶ بر، ص۱۱۱۵ س۱۱۵۶ - ج۶ علا، ص۵۷۹ س ۲۲

این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست　　کز جوشش آن قلزم زخار برآمد

(دیوان کبیر ج۲ ص۹۰)

درکشش افتی، روش کم گرددت　　گر بود یکه قطره قلزم گرددت

(منطق‌الطیر عطار ص۱۸۰)

آن قلزم نانشسته از موج　　وان ماه جدا فتاده از اوج

(لیلی‌ومجنون نظامی ص۲۱۰)

قلع – (عر) بفتح قاف، از بیخ برکندن یاازجای برگردانیدن. (منتهی‌الارب)- کندن - ریشه کن کردن.

با همی دانی و نازی میکنی   قاصداً قلع طرازی میکنی

ج ۵ نی، ص۵۳۹ س۱ ۵۴ - ج۵ بر، ص۸۴۷ س۱ ۵۴ - ج ۵ علا، ص۴۲۲ س۲۶

قلعه — (عر) بفتح قاف وعین، حصاراستوار درکوه. (اقرب‌الموارد)ـحصار ـ شارحان‌مثنوی‌دربیت زیر«شیر» راکنایه‌ازروح و «قلعه» راکنایه ازکالبد وبدن میدانند. (ش . م)

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست   اندرین قلعه ز آفات ایمن است

ج۱ نی، ص۸۰ س۱۲۹۸ - ج۱ بر، ص۶۷ س۱۳۳۰ - ج۱ علا، ص۳۵ س ۱۲

قلعه سلطان‌شدن — (عر . م) حصار پادشاه‌شدن . ـ ولایت الهی‌یافتن (نی‌ج۷ ص۳۲۹) ـکامل‌شدن . ـ بمقام مرشدی رسیدن . ـ مقام ولایت یافتن .

گشته یاغی تا که ملک او بود   عاقبت خود قلعه سلطانی شود

ج۱ نی، ص۳۸۸ س ۲۰۴۷ - ج۲ بر، ص۲۱۹ س۲۰۷۸ - ج۲ علا، ص۱۶۰ س ۲۰۷

قلق — (عر) بفتح قاف و لام، بی‌آرام شدن و جنبیدن. (منتهی الارب) ـ بی‌آرامی و تنگ‌دلی. (تاج‌المصادر) ـ اضطراب . (اقرب‌الموارد) .

انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها را قلق

ج ۱ نی، ص۲۹۱ س۸۱۱ - ج ۲ بر، ص۲۳۹ س۸۱۷ - ج۲ علا، ص۱۲۳ س ۲۳

تا رهی زین جادوی و زین قلق   استعاذت خواه از رب الفلق

ج۳ نی، ص۴۶۷ س۳۱۹۲ - ج ۴ بر، ص۷۸۲ س۳۲۱۴ - ج ۴ علا، ص۴۰۹ س۱۶

قلماشیت – (عر) بضم قاف ، هرزه و بیهوده و یاوه و نامعقول . (برهان) – بیهوده و هرزه و یاوه و آنرا قلاش هم خوانند . و اگر بزبان تازی قل ماشئت مرکب گفته شود بمعنی بگو هرچه خواهی و ازین معنی هم بیهوده مستفاد میگردد . (لطایف)

بند کن مشک سخن شاشیت را		واکن انبان قل‌ماشیت را

ج۳ نی، ص۵۰٤ س۳۸۱۰ - ج ٤ بر، ص۸۱۳ س۲۸۲۳ - ج٤ علا ، ص۴۲۵ س۲٦

باز قلماشیت خواهم گفت هان		صوفیا خوش پهن بگشا گوش‌جان

ج۵ نی ، ص۳٦٦ س۱٦۳۷ - ج ٦ بر، ص۱۱۲۷ س۱٦٤۰ - ج ٦ علا،ص۵۹۱ س٤

خمش کن تا که قلماشیت گویم		ولکن لاتطالبنی بمعناه

(دیوان کبیر ج۵ س۲٤۷۵۹)

قلم (درهم) شکستن – (عر.م) خوردشدن نی قلم . – ناتمام ماندن مطلب . – عدم توانائی نویسنده براتمام موضوع . – کمال توصیف یا توضیح مطلبی را بعلت عدم توانائی ندادن .

اندرین محضر خردها شد زدست		چون قلم اینجا رسیده شد شکست

ج۳ نی،ص۲٦۷ س۳٦٦٤ - ج۳ بر، ص٦۱۳ س٤۷۱٤ -ج۳علا ص۳۱٦ س۱۲

چون رسید اینجا سخن لب دربست		چون رسید اینجا قلم درهم شکست

ج۳ نی، ص٤۰۳ س۲۱٤٤ - ج٤ بر، ص۷۲۸ س۲۱٦۲ -ج٤علا، ص۳۷۹ س۲۷

قل‌یاعباد – (عر.ق) بضم‌قاف وکسرعین ، بگو ای بندگان . – شارحان‌مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از آیهٔ بهجت اثر : « قُلْ یا عِبادِیَ الَّذینَ اَسْرَفُوا عَلی اَنْفُسِهِمْ لاتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ اِنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً اِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحیمُ . » (سوره مبارکه الزمر آیه شریفه ٥٤)

بنده خود خواند احمد در رشاد　　　جمله عالم را بخوان قل یا عباد

ج۱ نی، ص۱۰٤ س۲٤۹٦ - ج۱ بر، ص۱۲۸ س۲۰۰۰ - ج۱ علا، ص٦٦ س۱۷

قُلّه - (عر) ر - ك دوقله .

قلیه - (فا) بفتح قاف و یاء و تشدید یاء ، خورشی که در آن گوشت هست و اقسامی دارد مثل قلیه اسفناج و قلیه آلوچه . (نظام) - گوشتی که در تابه بریان کنند . (صراح) - طعامیست که از گوشت و یا جگر و حویج و یا چغندر و یا کدو و یا اقسام بقولات مانند عدس و ماش و باقلا وغیره سازند.

دیگ را تدریج و استادانه جوش　　　کار ناید قلیه دیوانه جوش

ج۰ نی، ص۳٤۳ س۱۲۱۲ - ج٦ بر، ص۱۱۱۸ س۱۲۱۰ - ج٦ علا، ص۰۸۱ س ۳

از خون آن جگرها که بوی عشق دارد　　　از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن

(دیوان کبیر ج ٤ س۲۱۰۲۷)

آدمی را صد چیز آرزوست گوناگون میگوید تماج میخواهم بورك خواهم حلوا خواهم قلیه خواهم. (فیه مافیه ص۷)

قم - (عر) بضم قاف ، امر به برخاستن - برخیز . - بلندشو.

چون در آن خم افتد و گوئیش قم　　　از طرب گوید منم خم لاتلم

ج۱ نی، ص۲۲۰ س۱۳٤٦ - ج۲ بر، ص۲٦۳ س۱۲۰٦ - ج۲ علا، ص۱۳٤ س ٤

قما - (تر) بضم قاف و تشدید میم ، زن غیرمحترمه مانند متعه وامثال آن که مرد بر سر عقدی یا محترمه خود گیرد . (لغت‌نامه) - نام دوائی که برای فزونی قوه باه بکار

آید . (غیاث)

گنده پیران شوی راقما دهند / چونکه از زشتی و پیری آگهند

ج ٥ نی، ص٣١١ س٦٧٥ - ج ٦ بر، ص١٠٨٩ س٦٧٨ - ج٦ علا، ص٥٦٧ س ٢٦

قماش — (عر) بضم قاف ، کالای خانه . (مهذب‌الاسماء) - متاع از هر جنس و هرجای . (منتهی‌الارب) - اثاث البیت . جمعش قماشات .

چیست دنیا از خدا غافل شدن / نی قماش و نقره و میزان و زن

ج ۱ نی، ص٦١ س٩٨٣ - ج۱ بر، ص٥١ س٩٩٩ - ج۱ علا، ص٢٦ س ٢٢

چون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش

ج ٥ نی، ص٢٨٦ س٢٦٨ - ج٦ بر، ص١٠٦٧ س٢٦٨ - ج٦ علا، ص٥٥٧ س ١٠

یک جام زصد هزارجان به / برخیز و قماش ما گرونه

(دیوان کبیر ج٥ص١٤٢)

قم‌اللیل — (عر . ق) بضم قاف وکسر میم ، شب هنگام برخیز . - مأخوذ از سوره المزمل که در خطاب بحضرت ختمی مرتبت‌صلی‌الله علیه وآله وسلم نازل شده‌است « یا اَیُّهَاالْمُزَّمِّلُ * قُمِ اللَّیْلَ اِلّا قَلیلاً » (سوره مبارکه‌المزمّل آیه ۱و۲)

هین قم‌اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام

ج٣ نی ، ص٣٦٤ س١٤٥٦ - ج ٤ بر، ص٦٩٤ س١٤٦٧ - ج٤ علا، ص٣٦٢ س ٥

قمع — (عر) بفتح قاف ، چیره شدن بر کسی و خوار و ذلیل گردانیدن . (منتهی‌الارب) - قهر کردن و خوار گردانیدن و کوبیدن و دور کردن . (لطایف)

آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین

ج۱ نی، ص۱۷۲ س۲۷۹٤ - ج ۱ بر، ص۱٤۳ س۲۸۵٦ - ج۱ علا ، ص۷٤ س۱۲

مکر آن فرعون سیصد تو بده　　　　جمله ذل او و قمع او شده

ج۵ نی، ص۵۲۰ س۴۳۵۲ - ج٦ بر، ص۱۲۷٤ س۴۳۵۵ - ج٦ علا، ص٦۵۹ س ۹

قمیص — (عر. ق) بفتح قاف ، پیرهن که جز از پنبه نباشد و آنچه از پشم بود قیص نیست (منتهی‌الارب) - پیراهن نخی. - اشاره بآیه کریمه : « اِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هٰذَا فَأَلْقُوهُ عَلٰى وَجْهِ اَبِي يَأْتِ بَصِيراً وَاْتُونِي بِاَهْلِكُمْ اَجْمَعِينَ * وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ اَبُوهُمْ اِنِّي لَاَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا اَنْ تُفَنِّدُونَ . »(سوره مبارکه یوسف آیات ۹٤ و۹۵) که مربوط است بقصه حضرت یعقوب ع و یوسف و امر کردن یوسف ع پس از آنکه برادران او را شناختند تا پیراهن وی را به کنعان برند و بر روی یعقوب ع اندازند تا بینا شود . - جهت اطلاع بیشتر ر - ك . جویری ص۷۱ و جزائری ج ۱ ص۱۸٤ و نشابوری ص۸٤ و ثعلبی ص ۱۰۷ و تفاسیر قرآن مجید ذیل تفسیر سوره یوسف ع.

پیرهن در مصر رهن یک حریص　　　　پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

ج۳ نی، ص۲۸۷ س۱۸٤۵ - ج ٤ بر، ص۷۱٤ س۱۸٦۱ - ج ٤ علا، ص۳۷۲ س ۱٦

ارمن ار کوری بیابی روشنی　　　　بر قمیص یوسف جان برزنی

ج ۵ نی، ص۵۱۰ س٤۱۱۷ - ج٦ بر ، ص۱۲٦۲ س٤۱۲۰ - ج٦ علا، ص٦۰۰ س۳

قناعت — (عر . ح) بفتح قاف و عین ، خرسند شدن و بسندکاری بدانچه بهره باشد. (منتهی‌الارب)- خرسندگردیدن بقسمت خود . (آنندراج) - بیت زیر اشاره است بحدیث شریف : « اَلْقَنَاعَةُ كَنْزٌ لَا يَفْنٰى . » (نی ج ۷ ص۱۵۰)

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج　　گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان　　تو مزن لاف ای غم و رنج روان

ج ۱ نی، ص ۱۴۳ س ۲۳۲۱ - ج ۱ بر، ص ۱۱۹ س ۲۳۷۸ - ج ۱ علا، ص ۶۲ س ۲

قند — (عر.م) بفتح قاف ، شکر بقالب ریخته شد و کلوخ مانند شده . ـ تعلیم عمومی . علم ظاهری . (نی ج ۷ ص ۳۶۸)

طوطی ایشان ز قند آزاد بود　　کز درون قند ابد رویش نمود

ج ۱ نی، ص ۵۸ ٤ س ۲۷۵۶ - ج ۲ بر ، ص ۲۷۸ س ۲۸۱۸ - ج ۲ علا ، ص ۱۸۹ س ۱٤

قند ابد — (عر.م) بفتح قاف والف و باء و کسر دال ، قند جاودانی وهمیشگی.ـ علم باطن .ـ علم لدنی .ـ علم الهی .ـ بینش .ـ معرفت حق . شاهدش درذیل قند گذشت.ـ ر ـ ك : قند .

قندخو — (عر + فا . م) آنکه خلق و طبیعتش شیرین است . ـ شیرین طبع .ـ خوش طبع . ـ خوش مشرب .

در حضور مصطفای قندخو　　چون زحد برد آن عرب ازگفت‌وگو

ج ۲ نی، ص ٤۰۰ س ۲۰۸۱ - ج ٤ بر، ص ۷۲۵ س ۲۰۹۸ - ج ٤ علا، ص ۳۷۸ س ۸

گفت من نشناسم اوراکیست او　　گفت او آن ماهروی قندخو

ج ۳ نی، ص ۱۷۹ س ۳۱٤۱ - ج ۳ بر، ص ۵۲۷ س ۳۱۸۶ - ج ۳ علا ، ص ۲۷۵ س ۲۸

قندخوردن — (فا.م) فایده بردن . ـ متمتع شدن . ـ بهره یافتن.

تو نیفتادی که باشی پند او　　زهر او نوشید تو خور قند او

ج۱ نی، ص۱۷ ٤ س ٤٠٤٥ ۳ - ج۲ بر، ص۳٤۲ س ۳۰۸٤ - ج۲ علا، ص۱۷۲ س ۲۲

قندریختن — (فا.م) نثار کردن قندوشکر . ـ خوشرویی نمودن ـ خوش‌طبعی ـ خوش مشربی .

قوم بروی سرکه‌ها میریختند　　　نوح را دریا فزون میریخت قند

ج۵ نی، ص۲۷۲ س۲۰ - ج٦ بر، ص۱۰۰۵ س۲۰ - ج۵ علا، ص۱۰۵ س۱۱

قندریز — (فا . م) شیرینی‌پاش . ـ بانشاط و فرح . ـ پربرکت . ـ سرسبز .

باز گوید بط را کز آب خیز　　　تا به بینی دشتهای قندریز

بط عاقل گویدش کای باز دور　　　آب ما را حصن وامنست ای‌سرور

ج۳ نی، ص۲٦ س٤۲۲ - ج۳ بر، ص٤۰۲ س٤۳۵ - ج ۳ علا، ص۲۰۲ س۳

مضمون ابیات بالا درغزلیات بدینصورت آمده است .

باز به بط گفت که صحرا خوشست　　　گفت‌شبت خوش که‌مراجاخوشست

درین دریا بچک آب تلخ　　　در طلب گوهر رعنا خوشست

(دیوان کبیر ج ۱ ص۲۹٦)

قندزار — (فا . م) کشتزار نیشکر . ـ مزرعه نیشکر . ـ حقائق عرفانی . ـ معرفت . ـ مطالب عرفانی . (ش . م ـ نی ج ۸ ص۲۲۱)

این سر خر در میان قندزار　　　ای‌بسا کس را که بنهادست بار

ج۳ نی، ص٤۰۰ س۳۸۲۱ - ج ٤ بر، ص۸۱٤ س۳۸٤٤ - ج ٤ علا، ص٤۲٦ س۳

قندستان — (فا) مزرعه نیشکر . ـ کشتزار قندوشکر . ـ محل قند .

حصن ما را قند و قندستان ترا | من نخواهم هدیه‌ات ، بستان، ترا

ج۴ نی ، ص۲٦ س۴۳۷ - ج ۳ بر ، ص۴۰۳ س ٤٤۰ - ج ۳ علا، ص۲۰۳ س ۵

قندی — (عر . ق) ـ منسوب بقند . ـ شیرینی کردن . ـ شیرین بودن . ـ اطاعت کردن . ـ خوشحال بودن . ـ مضمون ابیات زیر مأخوذ است از آیه شریفه : « ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ . » (سوره مبارکه فصلت آیه شریفه ۱۰) که مربوط است به قبول امر کردن هستی از سر رضا و رغبت و خوشنودی.

عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار

عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند

ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

ج۳ نی، ص۲۵٦ س۴۴۷۰ - ج۳ بر، ص۶۰۲ س۴۵۱۹ - ج۳ علا، ص۳۱۰ س ۲۸

قندیل — ۱ـ (عر) بکسر قاف، چیزیست که در آن چراغ افروزند. (آنندراج)ـ چراغدان و فانوس . (نفیسی) ـ قندیل آب و آن نوعی از قندیل آبگینه‌ای بلوری است که آنرا بآب پر کرده و روغن بر آن انداخته فتیله میان آن روشن نمایند . (غیاث)

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش | یا چو خاکی که بروید سرهاش

ج۵ نی ، ص۱۱۵ س۱۸۰۰ - ج۵ بر ، ص۹۱۷ س۱۸۰۰ - ج۵ علا ، ص۴۷۸ س ۲۰

۲ـ (عر. ق) اشاره است بآیه شریفه : « اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْضِ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكٰوةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ الخ » (سوره مبارکه النور آیه ۳۵)

او چو نورست و خرد جبریل اوست — آن ولی کم از او قندیل اوست

آنکه زین قندیل کم مشکات ماست — نور را در مرتبه ترتیبهاست

ج۱ نی ، ص۲۹۱ س۸۱۹ - ج۲ بر، ص۲۴۰ س۸۲۵ - ج۲ علا، ص۱۲۲ س۲۸

قنطار – (عر) بکسر قاف ، مقدار چهل اوقیه از زر یا هزار اوقیه از آن یا هفتادهزار دینار یا هشتادهزار درهم یا یکصد رطل از زر یا از سیم یا یک پوست گاو پراز زر یاازسیم جمعش قناطیر . (منتهی‌الارب) - جوالیقی آنرا معرب دانسته ومقدارش را هشتاد رطل طلا میداند . (المعرب ص۲۶۹) ولی احمد محمد شاکر مصحح کتاب در حاشیه آورده است که لفظ « القنطار » از الفاظ قرآنیست و درکتاب مبین در سوره آل عمران آیه ۱۴ آمده است « والقناطیر المقنطره من‌الذهب والفضه . » ونیزدرآیه ۷۵ همان سوره آمده « و من اهل الکتاب من ان تامنه بقنطار یؤده الیک . » و در سوره النساء آیه ۲۰ « وآتیتم احداهن قنطاراً » آمده‌است وآن از کلمات عربی خالص است و چیزی از عجمه در آن نیست ابن درید آنرا بطن معرب دانسته ولی سوی آنرا سریانی و صاحب‌اللسان از قول ابوحیان آنرا بربری و ابن‌کلبی آنرا لغت رومی میداند. راغب در مفردات آنرا مأخوذ از قنطره تصورکرده است وآورده است « القنطره من المال ما فیه عبورالحیاة » و دروزن حقیقی آنهم اختلاف کرده‌اند و از تمام این اقوال برمیآید که این کلمه عربیست نه معرب (حاشیه المعرب ص ۱۷۰)

قند خر را گر طرب انگیختی — پیش خر قنطار شکر ریختی

ج۵ نی، ص۲۸۰ س۱۶۲ - ج۶ بر، ص۱۰۶۱ س۱۶۲ - ج۶ علا ، ص۵۵۴ س۱۵

قنفذ – (عر) بضم قاف و فاء ، جوجه‌تیغی . خارپشت . (منتهی‌الارب)

که خنوسش چون خنوس قنفذ است — چون سر قنفذ ورا آمد شدست

ج ۳ نی، ص ۲۳۱ س ۴۰۵۹ - ج ۳ بر، ص ۵۸۲ س ۴۱۰۴ - ج ۳ علا، ص ۲۹۹ س ۲۹

قنق — (تر) بضم قاف و نون، مهمان. (لطایف).

صوفیی میگشت در دور افق　　تا شبی در خانقاهی شد قنق

ج ۱ نی، ص ۲۵۵ س ۱۵۶ - ج ۲ بر، ص ۲۱۰ س ۱۵۷ - ج ۲ علا، ص ۱۰۸ س ۲۳

کامدیم ای شاه ما اینجا قنق　　ای تو مهمان‌دار سکان افق

ج ۵ نی، ص ۶ س ۶۶ - ج ۵ بر، ص ۸۲۲ س ۶۶ - ج ۵ علا، ص ۴۳۰ س ۲۲

خاك اکنون بر سر ترك و قنق　　که یکی سگ هردو را بندد عنق

ج ۵ نی، ص ۱۸۹ س ۲۹۵۹ - ج ۵ بر، ص ۹۸۳ س ۲۹۵۹ - ج ۵ علا، ص ۵۱۲ س ۱۸

گفتا قنقی است تو مرا

(دیوان کبیر ج ۴ ص ۲۸۳)

قنوت — (عر) بضم قاف، فرمانبرداری کردن. ایستادن در نماز. (منتهی‌الارب). دعا کردن (اقرب‌الموارد) - در نماز دعاخواندن. (لطایف)

چشم من تاریک شدنی بهر لوت　　شادی آنکه قبول آمد قنوت

ج ۳ نی، ص ۱۳۵ س ۲۳۸۷ - ج ۳ بر، ص ۴۹۹ س ۲۴۲۵ - ج ۳ علا، ص ۲۵۴ س ۲۲

قنوط — (عر) بضم قاف ونون، نومیدشدن. (منتهی‌الارب) - مأیوس‌شدن.

گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست　　گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

ج ۱ نی، ص ۲۹۹ س ۹۵۸ - ج ۲ بر، ص ۲۴۶ س ۹۶۵ - ج ۲ علا، ص ۱۲۶ س ۲

قنوع — (عر) بفتح قاف، خورسندبودن بدانچه قسمت باشد. (منتهی‌الارب)-

خرسند بسندکار ببهره خود . (اقرب‌الموارد) ـ رام شدن و بهرچه باشد راضی‌شدن و باندك چیزی راضی شونده . (لطایف)

ز حریصی کم در آن روی قنوع　　　وز تکبر کم در آن چهره خشوع

چ ٥ نی، ص ٤٠ س ٦١٠ – چ ٥ بر ، ص ٨٥٠ س ٦١٠ – چ ٥ علا، ص ٤٤٤ س ٢٣

قواد ـ (عر) بفتح قاف وتشدید واو ، زن‌جلب . (منتهی‌الارب) ـ دیوث. (نفیسی) ـ قرمساق و دیوث . (آنندراج) ـ قلتبان . (لطایف)

هرکه با اهل کسان شد فسق‌جو　　　اهل خود را دان که قوادست او

چ ٥ نی ، ص ٢٥٤ س ٣٩٩٩ – چ ٥ بر ، ص ١٠٤٠ س ٣٩٩٩ – چ ٥ علا، ص ٥٤٢ س ٩

چون زدش سیلی برآمد یک طراق　　　گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق

چ ٥ نی ، ص ٣٥٠ س ١٣٣٥ – چ ٦ بر ، ص ١١٢٤ س ١٣٣٨ – چ ٦ علا ، ص ٥٨٤ س ١٦

قوادگان ـ (عر + فا) بفتح قاف و تشدید واو ، جمع قواد . ـ زن جلبان . ـ دیوثان و قرمساقان . ـ قلتبانان .

من برانم بر تن او ضربتی　　　که بود قوادگان را عبرتی

چ ٥ نی ، ص ٢٢٦ س ٣٥٦٠ – چ ٥ بر ، ص ١٠١٦ س ٣٥٦٠ – چ ٥ علا ، ص ٥٢٨ س ٢٥

قواده ـ (عر) بفتح قاف و تشدید واو و کسر دال ، زنیرا گویند که بجاها رود و زنان جهت مردان بهم رساند . (برهان) ـ زن جاکش ، یعنی آنکه برای مردان زن فاحشه آورد . (نفیسی)

خشم و ذوقت هردو عکس دیگران　　　شادی قواده و خشم عوان

چ ٥ نی ، ص ٥٤٣ س ٤٦٦٢ – چ ٦ بر ، ص ١٢٩٠ س ٤٦٦٥ – چ ٦ علا، ص ٦٦٤ س ٢

قوارع ــ (عر) بفتح قاف وکسر راء ، جمع قارعه،وقوارع القرآن، آیت‌هاست که خواننده آن‌از شر دیو و پری محفوظ باشدگویا شیطان را رد میکند . (منتهی‌الارب)- سختی‌های زمانه . (لطایف) ـ حوادث و سختی‌ها . (آنندراج)

در تقریر معنی توکل : حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع رهگذر خلق دور شد .

ج ۵ نی ، ص۱۵٤ عنوان ـ ج ۵ بر ، ص۹۵۱ عنوان ـ ج ۵ علا ، ص۴۹٦ عنوان

قواسی ــ (عر) بفتح قاف و تشدید واو وکسر سین ،کمان کشی . کمان داری . (نفیسی) ـ تیر اندازی .

از فضولی تو کمان افراشتی　　صنعت　قواسیی　برداشتی

ج ۵ نی ، ص٤۰٦ س۲۳۵۰ ـ ج٦ بر ، ص۱۱۷۲ س۲۳۵۳ ـ ج٦ علا ، ص٦۰۸ س۱

قوافی ــ (عر) بفتح قاف وکسر فاء ، جمع قافیه . (منتهی‌الارب) ـ پساوندها و قافیه‌ها . (نفیسی) ـ ر ـ ك : قافیه

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم　　بنده امر تواند از ترس و بیم

ج۳ نی ، ص۸٤ س۱٤۹٤ ـ ج۳ بر ، ص٤٥٤ س۱۵۱۷ ـ ج۳ علا ، ص۲۲۰ س۲۵

قوال ــ (عر) بفتح قاف و تشدید واو ، خواننده . آوازه‌خوان . مطرب . سرودگوی . (آنندراج) ـ مغنی . (اقرب‌الموارد) ـ سرودگوی . (کشف) ـ در مجالس سماع صوفیان خواننده‌ای بوده‌است که ابیات سوزناك یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را بآواز میخواند و صوفیان باهنگ آن به‌سماع برمی‌خاستند. (ر ـ ك : حاشیه‌نگارنده بر اسرار نامه ص۲۸٤)

مطربان خواهی و قوال و ندیم　　کوهها را پیشت آرد آن قدیم

ج۳ نی، ص۲٤٤ س ٤۲۷۳ - ج۳ بر، ص۵۹۳ س۴۲۲۳ - ج۳ علا، ص۲۰۹ س۳

تخت او سیار بی جمال شد　　حلقه و در مطرب و قوال شد

ج۳ نی، ص۳۰۶ س۴۸۱ - ج٤ بر، ص٦٤٥ س۴۸۸ - ج٤ علا، ص۳۳٦ س۱۹

بقوال افکنیم این خرقه خویش　　نگین گردیم اندر حلقه خویش

(اسرارنامه عطار ص۳۹)

قوام — ۱— (عر . ط) بفتح قاف، اعتدال . (اقرب‌الموارد) ـ غلظت وبستگی شایسته در شربت‌ها . (نفیسی) ـ جوشانیدن مایعات و شربت‌ها تاحدغلظت رسد مانند بسیاری از جوشاندها و شربت‌های طبی و رُب و امثال آن .

بحث جان اندر مقامی دیگرست　　باده جان را قوامی دیگرست

ج۱ نی، ص۹۲ س۱۵۰۲ - ج۱ بر، ص۷۷ س۱۵۳۹ - ج۱ علا، ص٤۰ س۱۷

۲— (عر) مایه زیست ونظام کار . (منتهی‌الارب) ـ اصل چیزی . شکل‌وهیئت چیزی . استواری و پایداری . (نفیسی)

باد جنس آتش آمد در قوام　　طبع‌را جنس آمدست آخر مدام

ج۱ نی، ص۲۱۰ س۱۱۷۲ - ج۲ بر، ص۲۵۵ س۱۱۸۰ - ج۲ علا، ص۱۳۰ س ۱۱

تا بنزدیکم نیاید خر تمام　　من‌تجنبم خفته باشم در قوام

ج ۵ نی، ص۱٦٦ س۱۵۰۲ - ج۵ بر، ص۹٦۲ س۲۵۸۰ - ج۵ علا، ص۵۰۱ س ۱۹

قوام — (عر) بکسر قاف ، آنچه امر بدان قائم باشد و مایه درستی و آراستگی آن بود . (منتهی‌الارب) ـ نظام و اصل چیزی . (آنندراج) ـ نظام کار وکسیکه کار مردم بدو قائم باشد . (لطایف)

گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام لیک ما را استخوان لطفیست عام

ج۳ نی، ص۳۳۲ س۹۱٤ - ج٤ بر، ص۶۶۸ س۹۲۳ - ج٤ علا، ص۳٤۸ س ۱۵

قوایم - (عر) بفتح قاف و کسر یاء، جمع قائمه. (منتهی‌الارب) - یکی از چهاردست‌وپای ستور و دست‌وپای آدمی. (آنندراج) - دست‌وپای آدمی واسب وشتر و جز آن. (لطایف)

گاو گستاخ اندر آن خانه بجست مرد در جست و قوایم‌هاش بست

ج۳ نی، ص۸٤ س۱٤۸۷ - ج۳ بر، ص٤٥٤ س۱۵۱۰ - ج۳ علا، ص۲۳۰ س ۲۲

قوت اصلی - (عر. م) بضم قاف و کسر تاء، غذای واقعی واساسی. - غذای روحانی. - نور حق و حقیقت.

قوت اصلی را فرامش کرده است روی در قوت مرض آورده است

قوت اصلی بشر نور خدا قوت حیوانی مر او را ناسزا

ج۱ نی، ص۳۰۵ س۱۰۸۱ - ج۲ بر، ص۲۵۱ س۱۰۸۸ - ج۲ علا، ص۱۲۸ س۱۹

قوت‌القلوب - ۱- (عر. م) بضم قاف وتاء، غذای دل‌ها. - غذای روحانی (جواهرالاسرار ص۵۲۸) - علم الهی. - بصیرت وبینش خداداد.

بسته شیر زمینی چون حبوب جو فطام خویش ازقوت القلوب

ج۳ نی، ص۷۳ س۱۲۸۵ - ج۳ بر، ص٤٤٤ س۱۲۹۶ - ج۳ علا، ص۲۲۵ س۱۱

۲- (عر. م) نام کتاب مشهور ابوطالب محمد بن علی بن عطیة الحارثی المکی مشهور بابوطالب مکی ازمشاهیرصوفیان‌قرن چهارم که درسال ۳۸۶ دربغداددرگذشت.

لعل او گویا ز یاقوت القلوب نه رساله خوانده نه قوت‌القلوب

ج۵ نی،ص۴۲۳ س۲۶۵۳ - ج ۶ بر، ص۱۱۸۶ س۲۶۵۶ - ج۶ علا ، ص۶۱۴ س۲۲

این سخن نقلست از قوت القلوب — زان بزرگ پاك دين پاك ازعيوب

(مصیبت‌نامه عطار ص۹۶)

قوت ایمانی — (عر . م) بضم قاف و کسر یاء ، غذای اهل ایمان . ـ غذای روحانی . ـ ذوق حاصله از انجام احکام دین مبین .

قوت ایمانی درین زندان کمست — وانکه هست ازقصد این سگ درخمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید ، برد یکبارگی

ج۱ نی،ص۲۸۱ س۶۳۵ - ج ۲ بر ، ص۲۳۱ س۶۳۸ - ج۲ علا ، ص۱۱۸ س ۲۹

قوت جان جان — (عر . م) بضم قاف و کسر تاء و نون اوّل ، غذای حقیقت جان . ـ غذای روحانی . ـ حکمت ومعرفت .

من کلام حقم و قائم بذات — قوت جان جان و یاقوت زکات

ج۳ نی ، ص۲۴۵ س۴۲۸۷ - ج ۳ بر ، ص۵۹۲ س۴۳۳۶ - ج ۳ علا ، ص۳۰۶ س ۱۴

قوت جبریل — (عر . ق) بضم قاف و تشدید و فتح واو و کسر تاء ، نیرو و توانائی جبرائیل فرشته مشهور . ـ شارحان مثنوی بیت زیر را اشاره میدانند بآیات : « عَلَّمَهُ شَدِیدُ الْقُوَی » (سوره مبارکه النجم آیه ۵) « اِنَّهُ لَقَوْلُ رَسُولٍ کَرِیمٍ * ذِی قُوَّةٍ عِنْدَ ذِی الْعَرْشِ مَکِینٍ . » (سوره مبارکه التکویر آیات ۱۹ و ۲۰)

قوت جبریل ازمطبخ نبود — بود ازدیدار خلاق ودود

ج۳ نی ، ص۳ س۶ - ج۳ بر ، ص۲۸۳ س۶ - ج۳ علا ، ص۱۹۳ س ۳

قوت رسل – (عر . م) بضم قاف و کسر تاء وضم راء وسین، غذای پیامبران.- وحی . - علم لدنی . - حکمت ومعرفت.

معده را خو کن بدان ریحان و گل تا بیابی حکمت و قوت رسل

ج۰ نی، ص۱۰۸ س۲۴۷۰ - ج۰ بر، ص۹۰۰ س۲۴۷۰ - ج۰ علا، ص۴۹۸ س ۲

قود – (عر) بفتح قاف و واو ، کشنده را باز کشتن . (منتهی‌الارب)-قصاص-کردن ، قصاص . (لطایف)

غالبی بر خواجه دام او شود تا رسد والی و بستاند قود

ج۳ نی، ص۲۶۲ س۴۵۶۴ - ج۳ بر، ص۶۰۸ س۴۶۱۰ - ج۳ علا، ص۳۱۲ س۲۷

دست و پا دادند درجرم قود آن بصدساله عبادت کی شود

ج۰ نی ، ص۲۰۲ س۳۱۶۳ - ج۰ بر، ص۹۹۰ س۳۱۶۳ - ج۰ علا، ص۱۸۰ س ۱۳

قوس – ۱– (عر) بفتح قاف ، کمان . (منتهی‌الارب) - کمان تیراندازی.

پشت با وی کن تو رو در قبله آر وانگهان از قوس تیری درگذار

چون فکندی تیر از قوس ای سعاد بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

ج۰ نی، ص۳۸۳ س۱۹۴۰ - ج۶ بر، ص۱۱۰۲ س۱۹۴۲ - ج ۶ علا ، ص۰۹۸ س۲۹

۲– (عر) برجستگی در آسمان . (منتهی‌الارب) - نام برج نهم از دوازده برج فلکی . (نفیسی) - نام برج نهم از بروج دوازده‌گانه که ستارهایش بشکل مرد تیرانداز فرض شده . (نظام) - این صورت بشکل مردی توهم شده که بدنش بدن اسب است و بردستش کمانی دیده میشود . (رساله صور قدیمه فلکی ص ۹۶) - از بروج جنوبیست . (التفهیم ص۱۱۶)

قوس اگر ازنهر دوزد دیورا　　　دلو پرآبست زرع و میو را

چ ۵ نی، ص۲۶۸ س۴۲۲۳ - چ ۵ بر، ص۱۰۵۲ س۴۲۲۳ - چ ۵ علا، ص۵۴۹ س ۱۰

قوس قزح — (عر) بکسر سین و ضم قاف و فتح زاء، کمان شکلی رنگین وملون که در هوای ابری ظاهر شود. وآن را کمان رستم وکمان شیطان نیز گویند وسبب ظهور قوس قزح اینست که وقتی آفتاب قریب بافق مکشوف باشد و محاذی او از برای ترشح قطرات صغار پرانبوه باشد پس آن ترشح قطرات مذکور ابری دیگر بودکه تا افق که قریب اوست پهن شده باشد درین صورت از کناره نصف اعلای آفتاب عکس درآن قطرات ترشحه می‌افتد پس آن کسان که از آن قطرات ترشحه بجانب آفتاب‌اند و آفتاب پس پشت ایشان است کمان‌وار شکل ملون بنظرشان میآید. (آنندراج) - کمان رنگین که در هوا ظاهر شود وآنرا کمان رستم وکمان شیطان گویند وآنرا «قوس قزح» برای این گویند که قزح مأخوذ است از قزحه بضم یعنی راه سرخ و سبز و زرد. (نظام) - ر - ك : قزح.

نه مهم بارست و سه ما هم فرح　　　نعمتم زو تر رو از قوس قزح

چ۳ لی، ص۱۹۴ س۲۴۰۱ - چ۳ بر، ص۵۰۰ س۲۴۴۶ - چ۳ علا، ص۲۸۳ س۱۴

قوس و قزح — (عر) ر - ك قوس قزح

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار　　　چون خط قوس وقزح در اعتبار

چ۱ نی، ص۳۳۴ س۱۶۰۰ - چ۱ بر، ص　س　- چ۱ علا، ص۱۳۹ س۲۱

قوصره — (عر) بفتح قاف و صاد وراء، زنبیل خرما. (منتهی‌الارب) - زنبیل و انبان مانندی که از برگ خرما سازند ودرآن خرما وبجز آن گذارند.

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره

ج۳ نی، ص۴۰۰ س۲۱۷۱ - ج۴ بر، ص۷۳۰ س۲۱۸۸ - ج۴ علا، ص۲۸۰ س ۱۲

دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار — دریده قوصره‌هاشان ز بار قندو نبات

(دیوان کبیر ج ۱ ص ۲۸۴)

غیر از سی زنبیل آبلوج خاص الخاص نیافتند و قوصره‌ای چند از نبات درهم آمیختند. (مناقب افلاکی ص۱۸۰)

قول - (عر.م) ۱ - بفتح قاف، گفتن. (منتهی الارب) - گفتار. - حدیث رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم. - گفتار سرور کائنات صلی‌الله علیه وآله و سلم که از آن بحدیث و حدیث رسول ص یا حدیث پیغمبر ص اصطلاح کنند. - حدیث - بیت زیر اشاره است بحدیث شریفی که درذیل « رنجوری بلاغ » بدان اشاره شد. - ر - ك : «رنجوری بلاغ».

قول پیغمبر قبوله یفرض — ان تمارضتم لدنیا تمرضوا

ج۳ نی، ص۹۰ س۱۰۸۰ - ج۳ بر، ص۴۵۹ س۱۶۰۴ - ج۲ علا، ص۲۳۳ س ۱۱

۲ - (عر . ق) آیه قرآن کریم . - بیت زیر اشاره است بآیه شریفه: « اِنّا اَرْسَلْناكَ بِالْحَقِّ بَشیراً وَ نَذیراً وَ اِنْ مِنْ اُمَّةٍ اِلّا خَلا فیها نَذیرٌ . » (سوره مبارکه فاطر آیه ۲۲)

قول من ان امة را یاد گیر — تا بالا و خلا فیها نذیر

ج ۱ نی، ص۴۰۶ س۲۷۰۸ - ج۲ بر، ص۲۷۶ س۲۷۷۰ - ج۲ علا، ص۱۸۸ س ۱۲

قولا لینا - (عر . ق) بفتح قاف، گفتار نرم. - مأخوذ است از آیه شریفه: « فَقُولا لَهُ قَوْلاً لَیِّناً لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ اَوْ یَخْشی . » (سوره مبارکه طه

آیه ٤٦) که در مورد دستور خداوند متعال بموسیٰع و هارونع در چگونه سخن گفتن با فرعون نازل شده است .

موسیا در پیش فرعون زمن　　　نرم باید گفت قولالینا

ج۳ نی ، ص٤۰٤ س۳۸۱۵ - ج٤ بر ، ص۸۱۳ س۳۸۲۸ - ج٤علا، ص٤۲۵ س ۲۹

قول حق — (عر . ح) بفتح قاف و کسر لام ، گفتار خدا - سخن خداوند متعال- آیات قرآن کریم . - شارحان مثنوی بیت زیر را ناظر میدانند برخبر « مَنْ فَسَّرَ القُرْآنَ بِرَأْیِهِ فَلْیَتَبَوَّءْ مَقْعَدَهُ فِی النَّارِ . » (نی ج ۸ ص۳۵۹)

قول حق را هم زحق تفسیر جو　　　هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو

ج۵ نی ، ص٤۰۳ س۲۲۹۲ - ج٦ علا، ص ٦۰٦ س ۲۵

قولنج — (عر) بفتح قاف و لام ، معرب کولنج است که در شکم و پهلو باشد . (برهان) - مرضی است دردناك معده را که با آن خروج فضولات بدن و باد، سخت و مشکل میشود . (اقرب الموارد) - این مرض که با درد شدید توأم است انواع دارد و قدماهم آنرا بصورت‌های گوناگون معالجت میکرده‌اند که شرح آنهمه در اینجا میسر نیست جهت مزید اطلاع ر - ك : اکسیراعظم ذیل انواع قولنج .

بنگرید اندر تب و قولنج و سل　　　راه ندهند این سبب‌ها را بدل

ج۵ نی، ص۱۰۹ س۱۷۰۰ - ج۵ بر، ص۹۱۸ س ۱۷۰۰ - ج۵ علا ، ص٤۷۵ س ۲٤

قولی — (ص) بفتح قاف و کسر لام ، حرفی . - آنچه بوسیله سخن ادا شود . - زبانی .

علم‌آموزی طریقش قولی است　　　حرفت آموزی طریقش فعلی است

ج ۰ نی، ص۶۷ س۱۰۶۲ - ج۵ بر، ص۸۷٤ س۱۰۶۲ - ج ۰ علا، ص٤۵۶ س۲٤

قوم — (عر.م) بفتح قاف، خویشاوند. - شارحان مثنوی این کلمه‌را در بیت زیر کنایه دانسته‌اند از نیروها و استعدادها و قوای روحانی. (نی ج ۸ ص۸۹)

کرد ویران تا کند معمورتر   قوم انبه بود و خانه مختصر

ج۳نی، ص۲۰۱ س۳۵۲٤ - ج ۳ بر، ص۵۶۶ س۳۵۷۹ - ج۲ علا، ص ۲۸۶ س ۱۳

قوم زحیر — (عر) ر - ك: زحیر ۶.

قوم لد — (عر.ق) بکسر میم و ضم لام و تشدید دال، گروه سخت خصومت. (لسان التنزیل ص۳٤٤) مأخوذ است از آیه شریفه: «فَاِنَّما یَسَّرْناهُ بِلِسانِكَ لِتُبَشِّرَ بِهِ الْمُتَّقِینَ وَ تُنْذِرَ بِهِ قَوْماً لُدّاً.» (سوره مبارکه مریم آیه شریفه ۹۷)

علم اندر نور تو فرغرده شد   پس ز علمت نور یابد قوم لد

ج ۵ نی، ص۱۵۹ س۲٤۸۸ - ج۵ بر، ص۹۵۶ س۲٤۸۸ - ج ۵ علا، ص۷۹۰ س حاشیه

قوی — (عر) بفتح قاف وکسر یاء توانا. (غیاث) در بیت زیر بمعنی بیش و بسیار و بی‌اندازه و بی‌حد استعمال شده است.

این رها کن زانکه شاعر برگذو   وام دارست و قوی محتاج زر

ج۳ نی، ص۲٤۹ س۱۲۰۶ - ج٤ بر، ص۶۸۲ س۱۲۱۶ - ج٤ علا، ص۳۵۵ س۲۵

و چون پاره‌ای بزرگتر باشد اندکیش یاد آید و چون قوی بزرگتر باشد بیشترش

یاد باشد . (فیه مافیه ص۶۹)

قوی[1] – (عر) بضم قاف ، جمع قوت بمعنی توانایی . (غیاث) ـ قوت‌ها . ـ نیروها .

زآشنایی خیزد این بغض وولا وز غذای خوش بود سقم وقوی

ج۳ نی، ص۴۵۶ س۳۰۱۱ – ج۴ بر، ص۷۷۲ س۳۰۲۲ – ج۴علا ، ص۴۰۴س۵

قهار – (عر) بفتح قاف و هاء وتشدید هاء، چیره شونده . (منتهی‌الارب) ـ چیره . (صراح)-بیت زیر اشاره است بغرق قوم نوح و فرعون در طوفان و بحر قلزم که در قرآن کریم بآن اشاره شده است . ر . ك : سوره مبارکه البقره آیه ۴۷ و سوره مبارکه اعراف آیه کریمه۴۷

نوح و موسی را نه دریا یار شد نه بر اعداشان بکین قهار شد

ج۱ نی، ص۱۱۲ س۱۸۴۱ – ج۱ بر، ص۹۴ س۱۸۸۷ – ج۱ علا، ص۴۸ س ۱۷

قهراندیش – (عر + فا) قهّار . ـ بسیار خشمناك و خشمگین .

پس بخود خواندآن امیر خویش را کشت در خود خشم قهراندیش را

ج۵ نی، ص۲۵۵س۴۰۱۷ – ج۵ بر، ص۱۰۴۱ س۴۰۱۷ – ج۵ علا ، ص۵۴۲ س۱۱

قهرباریدن – (عر + فا . م) نزول عذاب . ـ عذاب فرستادن

گفت عمر حاش لله که خدا بار اول قهر بارد در جزا

ج۳ نی، ص۲۸۷ س۱۶۹ – ج۴ بر، ص۶۳۰ س۱۷۳ – ج۴ علا، ص۳۲۷ س ۱۰

قیاس – ۱– (عر) بکسر قاف در لغت بمعنی اندازه و اندازه‌گرفتن دوچیز و برابرگردانیدن درفکر یکی را با دیگری درحکمی است . (غیاث) و در اصطلاح اهل منطق، «قیاس قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک قول جازم چنانکه از وضع آن قولها بالذات قولی دیگر جازم معین بر سبیل اضطرار لازم آید . چنانکه گوئیم هر انسانی حیوانست و هر حیوانی جسم. (اساس‌الاقتباس ص۱۸٦) غرض آنست که : قیاس بآنگونه استدلال اطلاق میشود که ذهن را ازکلی بجزئی یا از اصل به نتیجه و از قانون بموارد اطلاق آن برساند مثلاً از این مقدمه کلی که‌انسان فناپذیر است باین‌نتیجه میرسیم که پرویز فناپذیر است . (لغت‌نامه)

این عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا کی دادشان بینا جلیل

ج۱ نی، ص۱۳۰ س۲۱۳٦ – ج۱ بر، ص۱۰۹ س۲۱۹۳ – ج۱علا،ص٥٦ س۱۹

این قیاس در نزد صوفیان که تنها وسیله رسیدن بهدف و مقصود را برای انسان قدم عشق و طریق محبت میدانند مردود است .

اول آنکس کاین قیاسکها نمود — پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت ناراز خاك بی‌شکه‌بهتراست — من ز نار و او ز خاك اکدرست

پس قیاس فرع براصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

ج۱ نی،ص۲۰۹ س۳۳۹٦ – ج۱بر،ص۱۷۲ س۳٤٦۸ – ج۱ علا، ص۸۹ س۱٦

۲– (عر) اصطلاح شرعی در مقابل نص . ـ دراصطلاح اصول «قیاس‌عبارت ازآشکارساختن شبیه حکم و علت یکی از دوقول است در قول دیگر . قیاس‌ممکن‌است هم بین دوشیء موجود صورت بگیرد و هم بین دومعدوم . (تعریفات) و این قیاس را انواع است جهت مزید اطلاع ر ـ ك : فرهنگ علوم ذیل قیاس .

مجتهد هرگه که باشد نص شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی　　از قیاس آنجا نماید عبرتی

ج۳ نی، ص۳۰۴ س۲۵۸۱ - ج۳ بر، ص۵۸۸ س۳۶۲۶ - ج۳ علا، ص۲۸۷ س ۲۰

۳- (عر) اندازه‌گرفتن دوچیز و برابرگرفتن باکسی . (غیاث) - مانندکردن.- مساوی‌کردن .

از قیاسش خنده آمد خلق را　　کوچوخود پنداشت‌صاحب دلق‌را

کارپاکانرا ، قیاس‌ازخودمگیر　　گرچه ماند درنبشتن شیر شیر

ج۱ نی، ص۱۸ س۲۶۲ - ج۱ بر، ص۱۶ س۲۶۲ - ج۱ علا، ص۷ س۲۷

قیاس اقترانی - (عر) بکسرسین و الف ، وآن قیاسی است که و نتیجه‌ونقیض آن هیچکدام بالفعل در قیاس مذکور نبود و قیاس استثنایی‌آن بود که نتیجه یانقیضش بالفعل در قیاس مذکور بود . مثال قیاس اقترانی ، هر انسانی حیوانست و هر حیوانی جسم است پس هرانسانی جسم است واین نقیضش بالفعل درقیاس مذکورنیست. و مثال قیاس استثنایی ، اگر زید می‌نویسد ، دستش می جنبد ، و لیکن می‌نویسد ، پس دستش می‌جنبد . (اساس‌الاقتباس‌ص۱۹۰)

جز بمصنوعی ندیدی صانعی　　بر قیاس اقترانی قانعی

ج۵ نی، ص۳۸ س۵۶۸ - ج۵ بر، ص۸۴۸ س۵۶۸ - ج ۵ علا، ص۴۴۲ س ۱۶

چنین باغ و چنین شش‌جو ، پس این پنج و این شش‌جو

قیاسی نیست کمتر جو ، قیاس اقترانی را

(دیوان‌کبیر ج ۱ س۶۹۰)

قیاس حس دون - (عر . م) استنباطات و نتایج بیهوده و مهمل و پوچ عقل شهوانی و یا جسمانی . - (نی ج ۷ ص۱۹۹) - اندازه‌گیریهای ظاهری و مادی . - قیاس

دنیائی و مادی ـ قیاس حاصل از سنجش امور مادی .

خاصه‌ای خواجه قیاس حس دون اندرآن وحیی که هست ازحد فزون

ج۱ نی ، ص۲۰۹ س۳۴۹۴ ـ ج۱ بر ، ص۱۷۲ س۳۴۶۰ ـ ج۱ علا ، ص۸۹ س۱۰

قیام ـ (عر . م) بکسرقاف ، استاد نیکلسن در شرح ابیات زیرآورده‌است: شارحان مثنوی آنرا بمعنی قیامت و روز رستخیزگرفته‌اند امّا در بیت زیر قیام دربرابر رکوع آمده است بخصوص که در بیت بعد رکوع دنبال و بمعنی سجود آمده است. (نی ج ۸ ص۶۲) ـ ایستادن ، ـ ایستادن درنماز و دعا و عبادت .

در قیام این گفته‌ها دارد رجوع وزخجالت شد دوتا او دررکوع

قوت استادن از خجلت نماند در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

ج۳ نی ، ص۱۲۳ س۲۱۵۵ ـ ج۳ بر ، ص۴۸۸ س۲۱۹۱ ـ ج۳ علا ، ص۲۴۹ س۱۰

قیام‌الصّافون ـ (عر . ق) ایستادگان صف‌زده ـ ایستادگان صف‌زدگان . ـ آنهائیکه صف زده ایستاده‌اند . ـ شارحان مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از آیات : « وَ مَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ * وَ إِنَّا لَنَحْنُ الصَّافُّونَ * وَ إِنَّا لَنَحْنُ الْمُسَبِّحُونَ . » (سوره مبارکه الصافات آیات ۱٦٤ تا ١٦٦)

پنج حس ظاهرو پنج اندرون ده صف‌الد اندر قیام‌الصافون

ج۳ نی ، ص۳۹۷ س۲۰۲۳ ـ ج۴ بر ، ص۷۲۳ س۲۰۴۰ ـ ج۴ علا ، ص۳۷٦ س۲۹

قیامت ـ (عر . ح) روز رستخیز . ـ ابیات زیر اشاره است به حدیثی منقول از عایشه که اعراب چون بحضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه و آله و سلم میرسیدند

سئوال میکردند عَنِ السّاعَةِ مَتَیَ السّاعَةَ . (مسلم ج ۸ ص۲۰۹) و حضرتش صلی‌الله علیه وآله وسلم میفرمود بُعِثْتُ اَنَا وَالسّاعَةَ کَهاتَیْنِ . (مسلم ج ۸ ص۲۰۸) واشاره بانگشتان سبابه وسطی میفرمود .

هر که گوید کو قیامت ای صنم   خویش بنما که قیامت نک منم

درنگر ای سایل محنت زده   زین قیامت صدجهان افزون شده

ج۳ نی ، ص۳۶۵ س۱۴۸۰ - ج۴ بر ، ص۶۹۵ س۱۴۹۱ - ج۴ علا ، ص۳۹۲ س۱۷

قیامت‌گاه ــ (عر + فا . م) محل رستخیز . ـ جمعیت انبوه و سروصدای حاصله از آن . ـ شوروغوغا و ـ ازدحام .

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد

ج۱ نی ، ص۴۱ س۶۶۲ - ج ۱ بر ، ص۳۵۵ س۶۷۱ - ج ۱ علا ، ص۱۷ س ۲۸

قیامت‌نامه خواندن ــ (عر+فا. م) نامه روز رستخیزرا خواندن .ـقیامت‌شدن .ـ روز رستخیزشدن ـ شور و غوغا وازدحام .

چرخ برخوانده قیامت نامه‌را   تا مجره بردریده جامه را

ج۳ نی ، ص۲۷۰ س۴۷۱۸ - ج۳ بر ، ص۶۱۵ س۴۷۶۹ - ج۳ علا ، ص۳۱۷ س۲۲

قید ــ (عر) بفتح قاف ، دوال که بدان هردو بازوی دنباله پالان را فرا گیرند . و دوال که سرهای پالان را فرا گیرد . (آنندراج) ـ بند

این سخن پایان ندارد خیز زید   بر براق ناطقه بر بند قید

ج۱ نی ، ص۲۲۱ س۳۶۰۸ - ج۱ بر ، ص۱۸۲ س۳۶۸۴ - ج ۳ علا ، ص۹۴ س ۲

هر که در اشکار چون تو صید شد   صید را نا کرده قید او قید شد

چ ٥ نی، ص۵۲۹ س۴۴۴۰ - ج ٦ بر، ص۱۲۷۸ س۴۴۴۳ - ج٦ علا، ص٦٥٨ س٤

چو شبلی را زیادت گشت شورش   فرو بستند در قیدی بزورش

(الهی‌نامه عطار ص ۱۲۷)

قید برپراق ناطقه‌بستن . - (عر + فا . م) سخن‌نگفتن . - خاموش‌شدن . - در سیر سخن گفتن سر بسته سخن گفتن . - ساکت‌ماندن - ادای مطلبی بکنایت واشارت کردن . - مشروط سخن گفتن .

این سخن پایان ندارد خیر زید   بر براق ناطقه بر بند قید

ج۱ نی، ص۲۲۱ س۳٦۰۸ - ج۱ بر، ص۱۸۲ س۲۹۸٤ - ج ۱ علا، ص۹٤ س ۱

قی درافتادن - (فا) بکسر قاف، بشورش معده دچارشدن . - استفراغ کردن . - قی کردن .

قی درافتادند ایشان از عنا   آب سیاورد زایشان میوها

ج۱ نی، ص۲۲۱ س۳۵۹٦ - ج ۱ بر، ص۱۸۲ س۲٦۷۲ - ج ۱ علا، ص۹۳ س۲٤

قیر - (عر) بکسر قاف، روغنی است سیاه که برشتران گرگین مالند و صمغی سیاه و چسبنده که برکشتی و جهاز مالند تا آب بدرزهای کشتی نرود . (آنندراج) - صمغی سیاه و سخت چسبنده که از نفت حاصل شود .

نیم دیگر تلخ همچون زهر مار   طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

ج۱ نی، ص۱۰۹ س۲۰۷۵ - ج۱ بر، ص۱۳۲ س۲٦۳۰ - ج۱ علا، ص٦۸ س۱۲

قیل‌وقال – (عر) بکسر قاف ، گفتگو . ـ سروصدا .

گر ترا آید بدین نکته سئوال　　　　رنگک کی‌خالی بود از قیل‌وقال

ج ۱ نی ، ص ۱۵۲ س ۲٤٦٩ ـ ج ۱ بر ، ص ۱۲۷ س ۲۵۲۷ ـ ج ۱ علا ، ص ٦۵ س ۲۸

قیماز – (تر) بفتح قاف ، کنیز وخدمتگار . (غیاث)

بر در خانه بگو قیماز را　　　　تا بیارد آن رقاق وقاز را

ج ۱ نی ، ص ۲٦۷ س ۲۱۹۱ ـ ج ۲ بر ، ص ۳۰۲ س ۲۲۱۱ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۵۲ س ۲۲

ك

ك ـ ۱ ـ گاهی کاف فارسی در آخر کلمات در آید و افاده معنی تصغیر کند. (لغت‌نامه)

بعد از آنش از قفس بیرون فکند طوطیک پرید تا شاخ بلند

ج ۱ نی، ص ۱۱۱ س ۱۸۲۵ ـ ج ۱ بر، ص ۹۳ س ۱۸۷۰ ـ ج ۱ علا، ص ۴۸ س ۹

۲ ـ گاهی نشانه تحقیر باشد. (لغت‌نامه)

آن وزیرك از حسد بودش نژاد تا بباطل گوش و بینی باد داد

ج ۱ نی، ص ۲۸ س ۴۳۷ ـ ج ۱ بر، ص ۲۴ س ۴۴۰ ـ ج ۱ علا، ص ۱۲ س ۵

۳ ـ گاهی نشانه کمی و تقلیل و کوتاهی و اندکی باشد. (لغت‌نامه)

روزکی چندی سخن کوتاه کرد مرد بقال از ندامت آه کرد

ج ۱ نی، ص ۱۷ س ۲۵۲ ـ ج ۱ بر، ص ۱۵ س ۲۵۲ ـ ج ۱ علا، ص ۷ س ۲۱

کئیب ـ ر ـ ك : کییب.

کابوس ـ (عر) آنچه بشب مردم خفته را فراگیرد و او در آن حالت نتواند جنبش کرد و آن مقدمه صرع است. (منتهی‌الارب) ـ حالتی است که مرد خفته‌را فرو میگیرد و آن چنان باشد که آدمی شکل مهیب یا هنگامه آفتی در خواب دیده می‌ترسد بنهجی که بدن همه گران میشود و خروش کردن بآواز درست هم نمی‌تواند. و اکثر بودن

این حالت را اطبا مقدمه صرع نوشته‌اند واین را ضاغوطه ونیدلان نیز گویند و بفارسی سکاچه گویند . (غیاث) ـ علتی‌است که‌مردم اندرخواب‌پندارد که شخص گران برسینه او افتاده و اورا می‌فشارد ونفس او تنگ شود ، خواهد که بجنبد وآواز دهد ، نه‌آواز تواند دادونه‌تواندداد جنبید وبیم باشدکه‌خفه‌شود. (ذخیره‌خوارزمشاهی) ـ دیو ستنبه. (لطایف) ـ مأخوذ از کلمه لاتینی انکبوس incubus . (لغت‌نامه)

گه چو کابوسی نماید ماه را گه نماید روضه قعر چاه را

ج ۵ نی ، ص۴۷۲ س۳۰۱۱ ـ ج۶ بر ، ص۱۲۲۹ س۳۰۱۴ ـ ج۶ علا ، ص۶۳۴ س۹

کابینـ (فا) مهر زنان‌را گویند وآن مبلغی‌باشدکه درهنگام عقد بستن ونکاح کردن زن مقرر کنند . (برهان) ـ مهر زنان . ـ مهریه .

چون درافکندش بجستجوی کار بعداز آن دربست که کابین بیار

ج۳ نی،ص۲۸۰ س۴۸ ـ ج۴ بر ، ص۶۲۴ س۴۸ ـ ج۴ علا،ص۳۲۴ س۱۰

باز دختر گفت ای پیر اسیر من گران کابینم و تو بس‌فقیر

(منطق‌الطیر عطار ص۷۸)

کاتب وحی ـ (عر) نویسنده وحی . ـ هریک از نویسندگان رسول خدا صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم که‌آیات قرآنی‌نازله بررسول صلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم را می‌نوشتند . (لغت‌نامه) ـ این‌کاتبان وحی که آیات مبارکات قرآن کریم را پس‌از نزول می‌نوشتند ده نفر بودند و اسامی آنها را اصحاب تواریخ آورده‌اند . (جهت مزید اطلاع ر ـ ك : طبری ج ۳ ص۱۸۲ و ابن اثیر ج۲ ص۱۳۰ و ابوالفدا ج ۱ ص۱۴۵ و تجارب السلف ص۶) و این‌کاتب وحی که در مثنوی باو اشاره شده‌است عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح است که مرتد شد وازمدینه به‌مکه فرارکرد وتا روز فتح مکه درآن شهر بود وآن‌روز

او ازجمله کسانی بود که رسول خدا صلی‌الله علیه وآله وسلم امر به قتلش‌را صادر فرمود ولی به‌شفاعت و تضرع عثمان بن عفان ازخون او درگذشتند امّا پیوسته مورد بی عنایتی رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم ومسلمین بود و مردود شمرده میشد وچون عثمان بن عفان بخلافت‌رسید اورابولایت‌مصر فرستاد ودرآنجا تباهکاریهائی کردکه درتاریخ ثبت‌است. (جهت مزید اطلاع برکیفیت ارتداد او ر ـ ك : طبری ج۳ ص۱۱۹ و ابوالفداء ج ۱ ص۱٤٥ و جهت اطلاع بر ولایت او در مصر . ر ـ ك : طبری ج ٥ ص ٤٨ و ابن اثیر ج۳ ص۳٦)

مرتد شدن کاتب وحی بسبب‌آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت‌را پیش‌ازپیغامبر علیه‌السلام بخواند . گفت من هم محل وحیم .

ج۱ نی،ص۱۹۹ عنوان ـ ج۱ بر،ص۱٦٤ عنوان ـ ج۱ علا،ص۸۰ عنوان

کاج ـ (فا) بمعنی لوچ باشد که بعربی احول گویند یعنی یک چیز را دو بیند . (برهان) ـ لوچ . ـ دو بین . ـ احول .

این قضا را هم قضا داند علاج　　　عقل خلقان درقضا گیجست‌وکاج

ج۱ نی،ص۲۷۲ س۲۲۸٤ ـ ج۲ بر، ص۳۰۷ س۲۳۰۸ ـ ج۲ علا،ص۱۵۵ س۹

اخ اخی برداشتی ای گیج کاج　　　تاکه کالای بدت یابد رواج

ج۳ نی،ص٤۰۰ س۲۰۸٦ ـ ج٤ بر،ص۷۲٦ س۲۱۰۲ ـ ج٤ علا،ص۳۷۸ س۱۰

کاخ ـ (فا) منظر باشد وکوشک را نیز گویند . (صحاح الفرس) ـ کوشک و قصر وعمارت بلند . (برهان) ـ قصری که در بستان سازند . (لغت نامه) ـ کازه‌ای از نی وکلک ومانند آن بی روزن . (نفیسی)

سخت گیرد خامها مر شاخ را　　　زانکه در خامی نشاید کاخ را

ج۲ نی، ص۷۳ س۱۲۹٤ - ج۲ بر، ص٤٤٤ س۱۳۰۵ - ج۴ علا، ص۲۲۵ س۱٦

کار — ۱ (فا . م) عمل . ـ فعل . ـ رفتار .

کار پاکان‌را قیاس ازخود مگیر گرچه ماند در نبشتن شیر شیر

ج۱ نی، ص۱۸ س۲٦۳ - ج۱ بر، ص۱۷ س۲٦٤ - ج۱ علا، ص۷ س۲۷

۲ـ جنسی که بوسیله کارگر تغییرشکل بدهد مانند طاقه‌ای از پارچه که بوسیله خیاط تبدیل بلباس میشود .

پس به پیمود و بدید او روی کار بعدازآن بگشاد لب را در فشار

ج۵ نی، ص۲٦۹ س۱٦۸۹ - ج٦ بر، ص۱۱٤۰ س۱٦۹۲ - ج٦ علا، ص۵۹۲ س۱۹

۳ـ (فا . م) معرفت . ـ شناسائی . ـ بصیرت . ـ معرفت‌الله .

هرکرا اسرار کار آموختند مهر کردند ودهانش دوختند

ج۵ نی، ص۱٤۳ س۲۲٤۱ - ج۵ بر، ص۹٤۱ س۲۲٤۱ - ج۵ علا، ص٤۹۰ س۱۵

استاد گفت چون علم دست ازتو بداشت تو نیز دست ازوی بدار وکاررا باش و بمعامله مشغول شو . (اسرارالتوحید چاپ دکتر صفا ص۱۲۹)

٤ ـ (فا . م) کاری . ـ کارآزموده . ـ فعال .

هر طرف که ساحری بد نامدار کرد پران سوی او ده پیک کار

ج۳ نی، ص٦٦ س۱۱٦۰ - ج۳ بر، ص٤۳۷ س۱۱۷۰ - ج۳ علا، ص۲۲۱ س۲۵

۵ ـ (فا . م) عبودیت . (نی ج۱ ص۲۹۳) ـ بندگی .

چشم‌پر بودند وسیر از خواجگی کارها را کرده‌اند آمادگی

ج۱ نی، ص۳۲۸ س۱٤۹۲ - ج۲ بر، ص۲۷۰ س۱۵۰۳ - ج۲ علا، ص۱۲۷ س۱۰

کار از کار خاستن — (فا . م) مثلی است معادل آنچه امروز گوئیم «کارکار

میآورده . ـ فعالیت باعث ظهور کار وفعالیت بیشتر میگردد .

گفت معشوقم تو بودستی نه آن		لیک کار از کار خیزد درجهان

ج ۱ نی ، ص ۷ س ۷۶ ـ ج ۱ بر ، ص ۶ س ۷۶ ـ ج ۱ علا ، ص ۳ س ۱۲

کارافزا ـ (فا . م) زیاده کننده کار . ـ آنکه برای دیگران تولید کار کند و مشغولیت دیگران را زیاده کند . ـ زحمت ده . ـ مزاحم .

گفت احمد مرد را که راستی		راست گفتی گرچه کار افزاستی

ج ۱ نی ، ص ۱۴۶ س ۲۳۶۵ ـ ج ۱ بر ، ص ۱۲۱ س ۲۴۲۲ ـ ج ۱ علا ، ص ۶۲ س ۹

گفت مادر تاجهان بودست ازاین		کار افزایان بدند اندر زمین

ج ۳ نی ، ص ۲۴۶ س ۴۲۹۹ ـ ج ۳ بر ، ص ۵۹۴ س ۴۳۴۷ ـ ج ۳ علا ، ص ۳۰۶ س ۲۴

زان کاله روی دلستان روید ز رویم زعفران

هر لحظه زان شادی فزا پیش است کار افزائیم

(دیوان کبیر ج ۳ بیت ۱۴۹۷۷)

این کارافزایی باشد ، نمیداند که من زیاده جویی را دوست نمیدارم ـ (مناقب افلاکی ص ۳۸۸)

کار بد ـ (فا . م) بکسر راء ، فعل زشت . ـ عمل زشت . ـ فحشاء . ـ روسپیگری . ـ زنا . ـ بیت زیر اشاره‌است بقصه هاروت وماروت و زهره شدن آنها که درقصص انبیاء بآن اشاره‌شده . ـ ر ـ ك : حیاةالقلوب ج ۱ ص ۵۰۰ .

چون زنی ازکار بد شد روی زرد		مسخ کرد اورا خدا و زهره کرد

ج ۱ نی ، ص ۳۴ س ۵۳۵ ـ ج ۱ بر ، ص ۲۸ س ۵۴۱ ـ ج ۱ علا ، ص ۱۶ س ۲۱

کارد باستخوان رسیدن – (فا . م) کنایه از تنگ آمدن وقریب بهلاك شدن . (غیاث) ـ بستوه آمدن . بجان آمدن . کار بجان رسیدن . (لغت‌نامه)

بازغر مارا ازین نفس پلید		کاردش تا استخوان‌ما رسید

چ۱ نی، ص۲۸۲ س۲۴۴۵ - چ۲ بر، ص۳۱۴ س۲۴۷۲ - چ۲ علا، ص۱۵۸ س۱۶

چون رسید آن کارد اندر استخوان		حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان

چ۳ نی، ص۳۶ س۶۱۹ - چ۳ بر، ص۴۱۱ س۶۲۵ - چ۳ علا، ص۲۰۷ س۱۲

کار دل – (فا . م) بکسر راء، عمل قلب و روح . ـ عمل قلبی وروحی . ـ عمل پیغمبر . ـ کار پیغمبر و رسول . (نی ج۸ ص۲۲۷)

ما بشوئیم این حدث را تو بهل		کار دستست این نمط نه کار دل

چ۵ نی، ص۹ س۱۱۱ - چ۵ بر، ص۸۲۴ س۱۱۱ - چ۵ علا، ص۴۳۱ س۲۰

کار دیدگان – (فا . م) کارآزمودگان و مجربان . (نفیسی) ـ آنانکه سرد و گرم روزگار چشیده‌اند . ـ جنگجویان . ـ جنگجویان مجرب وآزموده . ـ جنگ آزمودگان .

بیان رسول علیه‌السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشکری برپیران وکار دیدگان .

چ۴ نی، ص۴۰۰ عنوان - چ۴ بر، ص۷۲۱ عنوان - چ۴ علا، ص۳۷۷ عنوان

کار ساختن – (فا . م) تهیه دیدن . ـ احتیال . (لغت‌نامه) ـ مراد و مقصود خودرا برآوردن . ـ وضع زندگی خودرا روبراه کردن .

در ربود او ازسرش دستار را		پس دوان شد تا بسازد کار را

ج۳ نی ، ص۲۷۱ س۱۰۸٤ - ج٤ بر، ص۷۰۱ س۱۰۹۸ - ج٤ علا، ص۳٦٥ س۲٥

کارساز — (فا . م) مهندس . (لغت‌نامه) - شکل دهنده . قالب‌گیرنده . (نی ج٦ ص٤٤٢)

کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز　　　کوزه از خود کی‌شود پهن‌ودراز

ج٥ نی، ص٤٦٢ س۲۳۳٦ - ج٦ بر، ص۱۲۲۱ س۳۳۳۹ - ج٦ علا، ص٦۲۰ س۸

کارسازی — (فا . م) تیاری وتدارك . (نفیسی) - آمادگی . - تهیه اسباب .

فکر غم گر راه شادی میزند　　　کارسازیهای شادی میکند

ج٥ نی، ص۲۳۳ س۳٦۷۸ - ج٥ بر، ص۱۰۲۲ س۳٦۷۸ - ج٥ علا، ص٥۳۲ س۱٥

کارساز نیستی — (فا . م) تدارك کننده عدم . - خداوند متعال .

هست مطلق کارساز نیستیست　　　کارگاه‌هست‌کن جزنیست چیست

ج٥ نی، ص۱۲٤ س۱۹٦۰ - ج٥ بر، ص۹۲٤ س۱۹٦۰ - ج٥ علا، ص٤۸۲ س۱۰

کارکن — ۱ (فا . م) بضم کاف دوم، کارگر .

کارکن در کارگه باشد نهان　　　تو برو در کارگه بنشین عیان

کارچون برکارکن پرده تنید　　　خارج آن کار نتوانیش دید

ج۱ نی، ص۲۸۸ س۷٥۹ - ج۲ بر، ص۲۳۷ س۷٦٤ - ج۲ علا، ص۱۲۱ س۲۲

وفلان مزدور کارکن در دکان چندین روز کار میکند . (مجالس سبعه ص٥)

۲— فعال . - مجرب . - مؤثر .

همچو مرهم ساکن و بس کارکن　　　چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

ج۳ نی، ص٤۹۸ س۳۷۲۹ - ج٤ بر، ص۸۰۸ س۳۷٤۲ - ج٤ علا ، ص٤۲۳ س۸

کارگاه ـ ۱ (فا . م) محل ساختن چیزها خصوصاً اسباب خانه . (غیاث) ـ چارچوبی که برآن جامه کشند و برآن نقوش از ابریشم و نخ زرین و سیمین دوزند . (لغت‌نامه) ـ کارخانه . ـ دستگاه . ـ وجود آدمی که کارگاه صنع حق است .

چون شدی سر پشت پایت چون زنم — کارگاه خویش ضایع چون کنم

ج۳ نی، ص۲۱ س۳۲۷ ـ ج۳ بر، ص۲۹۸ س۳۳۸ ـ ج۳ علا، ص۲۰۱ س۱

زهره زیبا پیش شمع جوزا برکارگاه ثریا دیبای چگلی میبافت . (مجالس سبعه ص ۹۸)

۲ـ (فا . نج) مقدار عمل هرستاره درآسمان . ـ مقدار حرکت هرستاره در فلک خود . ـ بزعم قدما ستارگان را سوای قمر درآسمان اندازه ومقداریست ازحرکت وعمل کرد که ازآن تجاوز نتوانند کرد . ـ جهت مزید اطلاع ر ـ ك : التفهیم ص۱۲۸ ببعد .

چنانکه هرستاره را مقداریست وکارگاهی از فلک که تاآن حد عمل او برسد .

ج۵ نی، ص۲۷۰ مقدمه ـ ج۶ بر، ص۱۰۵۳ مقدمه ـ ج۶ علا، ص۵۰۰ مقدمه

۳ ـ (فا . م) دستگاه آفرینش . ـ عالم بی‌نشانی . ـ ر ـ ك : کارگه .

چونکه اصل کارگاه آن‌نیستیست — که خلا و بی نشانی و تهیست

ج۵ نی، ص۳۵۷ س۱۴۶۷ ـ ج۶ بر، ص۱۱۳۰ س۱۴۷۰ ـ ج۶ علا، ص۴۸۷ س۷

کارگاه پرعجائب دیده‌ام — جمله‌را ازخویش غائب دیده‌ام

(منطق‌الطیر ص۱۳)

لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لا بود

هرکجا این نیستی افزونترست — کارحق وکارگاهش آنسرست

ج۵ نی، ص۳۵۷ س۱۴۶۹ ـ ج۶ بر، ص۱۱۳۰ س۱۴۷۲ ـ ج۶ علا، ص۴۷۸ س۸

کارگاه صنع حق ــ (فا + عر. م) کارخانه سازندگی خداوند متعال. ـ دستگاه آفرینش. ـ کنایه ازمرتبه صانعیت حقتعالی. ـ عدم که بزعم صوفیان عالم بی نشانیست وازآن به طمس وعمای ذات تعبیر کنند.

کارگاه صنع حق چون نیستیست　　پس برون کارگه بی قیمتیست

چ۱ نی، ص۲۸۰ س۶۹۰ - چ۲ بر، ص۲۲٤ س۶۹۵ - چ۲ علا، ص۱۲۰ س۷

کارگاه گنج حق ــ (فا + عر. م) کارخانه ذخیره الهی. ـ دستگاه آفرینش. ـ عالم غیب. ـ جهان بی نشانی.

کارگاه گنج حق در نیستیست　　غره هستی چه دانی نیست چیست

چ۲ نی، ص۲۵۹ س٤۵۱٤ - چ۳ بر، ص۶۰۵ س٤۵۶۷ - چ۳ علا، ص۳۱ س۲۲

کارگاه لایزال ــ (فا + عر. م) کارخانه جاودان وهمیشگی. ـ دستگاه آفرینش. ـ عالم غیب.

گر بدیدی کارگاه لایزال　　دست وپایش خشک گشتی زاحتیال

چ۱ نی، ص۲۸۹ س۷۷۰ - چ۲ بر، ص۲۳۷ س۷۷۵ - چ۲ علا، ص۱۲۱ س۲۷

کارگاه هست کن ــ (فا. م) کارخانه موجود ساز. ـ دستگاه آفرینش.

هست مطلق کارساز نیستیست　　کارگاه هست کن جز نیست چیست

چ۵ نی، ص۱۲٤ س۱۹۶۰ - چ۵ بر، ص۹۲٤ س۱۹۶۰ - چ۵ علا، ص٤۸۲ س۱۰

کارگه ــ ۱ (فا) مخفف کارگاه. ـ کارخانه. ـ دستگاه. ـ دستگاهی که باآن پارچه می‌بافند.

پیش قدرت خلق جمله بارگه　　عاجزان چون پیش سوزن کارگه

چ۱ نی، ص۳۸ س۶۱۲ - چ۱ بر، ص۳۲ س۶۲۰ - چ۱ علا، ص۱۶ س۲۱

کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست

لاف زنم لاف لاف چونکه خریدارم اوست

(دیوان کبیر ج۱ ص۲۷۱)

۲ــ (فا . م) عدم . ــ عالم بی رنگی . عالم بی نشانی . عالم غیب .

کارگه چون جای باش عاملست آنکه بیرونست از وی غافلست

پس درآ در کارگه یعنی عدم تا به بینی صنع و صانع را بهم

کارگه‌چون‌جای‌روشن‌دیدگیست پس برون کارگه پوشیدگیست

ج۱ نی،ص۲۸۸ س۷۶۱ ــ ج۱ بر،ص۴۲۷ س۷۶۶ ــ ج۲ علا،ص۱۲۱ س۲۳

کار مُرّ ــ (فا + عر) بکسر راء و ضم میم و تشدید راء ، عمل تلخ . ــ کار پرمشقت وزحمت .

تا شعار دین شود بسیار و پر زانکه باپاران شود خوش کارمر

ج۱ بر،ص۴۰۰ س۲۸۳۰ ــ ج۲ بر،ص۴۳۳ س۲۸۷۳ ــ ج۲ علا،ص۱۶۸ س۱۰

کارنده ــ (فا . م) آنکه عمل کشتن کند . ــ زارع . ــ کشاورز .

مرد کارنده که انبارش تهیست شاد وخوش نه براميد نیستیست

ج۵ نی،ص۶٤ س۱۰۲۰ ــ ج۵ بر،ص۸۷۱ س۱۰۲۰ ــ ج۵ علا،ص٤۰۰ س۱۹

تو گفتی جنگیان کارنده گشتند همه در چشم و دل پولاد کشتند

(ویس و رامین ص۶۱)

کاروان‌گذشتن ــ (فا . م) کوچ کردن قافله . ــ ازدست رفتن فرصت. ــ تلف شدن عمر . ــ به پایان رسیدن زندگانی .

وای کز آواز این بیست و چهار کاروان‌بگذشت‌وبی‌گه شد نهار

ج۱ نی،ص۱۳۳ س۲۱۹٤ - ج۱ بر،ص۱۱۲ س۲۲۵۰ - ج۱ علا،ص۵۸ س۳

کار وبار — ۱ (فا) مشغولیت ومعامله وشغل وکسب وپیشه . (نفیسی)

کار وباری کت رسد بعد شکست | اندر آن اقبال ومنهاج رهست
کار و باری کت ندارد پا و سر | ترك کن ای پیر خر ای پیر خر

ج۵ نی،ص۱۰۵ س٤۱۱۹ - ج٦ بر،ص۱۲٦۲ س٤۱۲۲ - ج٦ علا،ص۶۵۰ س٤

۲— (فا) استاد نیکلسن، دربیت زیر، آنرا عبارت ساختگی و جمله ساختگی ترجمه کرده است . (نی ج۲ ص۱۲٦)

چند حرف طمطراق و کار و بار | کار وحال خود ببین وشرم دار

ج۱ نی،ص۱٤۳ س۲۳۱۷ - ج۱ بر،ص۱۱۹ س۲۳۷۵ - ج۱ علا،ص٦۱ س۲۹

۳— (فا . م) احوال (عرفانی) . حالات (صوفیانه) . (لغت نامه)

هرکرا باشد ز یزدان کار و بار | یافت بار آنجا و بیرون شد زکار

ج۱ نی،ص۱۲۹ س۲۱۲۱ - ج۱ بر،ص۱۰۸ س۲۱۲۷ - ج۱ علا،ص۵٦ س۱۲

کار و بار انبیا و مرسلون | هست از افلاك و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاك و دوار | وانگهان نظاره کن آن کار و بار

ج۵ نی،ص٤٦۹ س۳٤٤۸ - ج٦ بر،ص۱۲۲٦ س۳٤۵۱ - ج٦ علا،ص٦۳۳ س۳

کار و کیا — (فا) کارفرما وکاردار . (لطایف) . ـ امارت . ـ پادشاهی . ـ تسلط . ـ (لغت نامه) . ـ قدرت و شوکت . (نی ج۸ ص۷) ـ کر وفر وتوانائی و فرمانروائی .

عشق آن بگزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا

ج۱ نی،ص۱۵ س۲۲۰ - ج۱ بر، ص۱۳ س۲۲۰ - ج۱ علا،ص٦ س۲۷

بیت زیر ناظراست برحدیث شریف: وَاَلْخَلْقُ عِیالُ اللهِ اَحَبُّهُم اِلَی اللهِ

اَنْفَعُهُم لِعَیالِهِ وَ اَبْغَضُهُم اِلَی اللهِ آذاهُمْ بِعَیالِهِ . » (اکبری دفتر سوم ص ۵)

گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا

ج۳ نی ، ص۷ س۸۱ - ج۳ بر ، ص۲۸۶ س۸۱ - ج۳ علا ، ص۱۹۵ س۱۶

آسیای چرخ بر بی‌گندمان — موسپیدی بخشد و ضعف میان

لیک با با گندمان این آسیا — ملک بخشش آمد دهد کار و کیا

ج۵ نی ، ص۲۹ س۴۴۳۲ - ج۶ بر ، ص۱۲۷۸ س۴۴۳۵ - ج۶ علا ، ص۶۵۷ س۶

از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین — پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من

(دیوان کبیر ج ۴ بیت ۱۹۰۰۵)

کانچنان اولیای کامل را — کز ازل داشتند کار و کیا

(ولدنامه ص۲۱۹)

کارها — (فا . م) ر ـ ك : کار .

کاریدن — (فا) کاشتن و زراعت و عمل کردن . (نفیسی) ـ کاشتن .

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند — عشق او در جان ما کاریده‌اند

ج۱ نی ، ص۲۹۲ س۲۶۲۲ - ج۲ بر ، ص۳۲۲ س۲۶۵۵ - ج۲ علا ، ص۱۶۲ س۲۰

کاریز — (فا) جوی آبی را گویند که در زیر زمین بکنند تا آب در آن روان شود . (برهان) ـ قنات .

شهره کاریزیست پر آب حیات — آب کش تا بردمد از تو نبات

ج۳ نی ، ص۲۴۶ س۴۳۰۱ - ج۳ بر ، ص۵۹۴ س۴۳۵۰ - ج۳ علا ، ص۳۰۶ س۲۵

هین بیاور سیخهای تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را

چ ٥ نی، ص ۱۲۲ س ۲۰۷۱ - چ ٥ بر، ص ۹۳۱ س ۲۰۷۱ - چ ٥ علا، ص ٤٨٥ س ۱۲

بود در کاریز بی سرمایه‌ای عاریت بستد خر از همسایه‌ای

(منطق‌الطیر ص ۱۰۰)

کازه — (فا) جائی‌را که درسر کوه و یا بیابان جهت گوسفند و سایر چهارپایان بکنند آنرا فازه نیز گویند . ـ خلوتگاه نصاری‌راگویندکه‌سر آنرا بلند وباریک‌سازند. (برهان) ـ صومعه‌ایکه برسر کوه سازند . ـ سایبان .

گرچه از پیری ورا آوازه‌ایست همچودرویشان‌سراورا کازه‌ایست

چ ۱ نی، ص ۸٦ س ۱۳۹۳ - چ ۱ بر، ص ۷۲ س ۱٤۲۹ - چ ۱ علا ، ص ۳۷ س ۲۹

آفتابی رفت در کازه هلال در تقاضا که ارحنا یابلال

چ ٥ نی ، ص ۳۳٦ س ۱۰۹۸ - چ ٦ بر ، ص ۱۱۱ س ۱۱۰۱ - چ ٦ علا ، ص ٥٧٨ س ۲

درغزلیات آمده است :

امید وصل‌تو نیست در وهم من که‌آخر در کازه گدایان سلطان چگونه باشد

(نقل از امثال و حکم ص ۷۹٤)

صاحب شمس‌الدین بیشترك بحضرت‌سید درآمده دید که‌سید در کازه‌خودآسوده است . (مناقب افلاکی ص ٦۲)

کاژ — (فا) احول . (لطایف) ـ لوچ کج بین . ـ دوبین . (نفیسی)

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

چ ۱ نی ، ص ٤۳۸ س ۳۳۹۸ - چ ۱ بر ، ص ۳٦۰ س ۳٤٥۱ - چ ۱ علا ، ص ۱۸۰ س ۲۹

کاس — (عر) کأس عربی بمعنی قدح باشراب وجام باشراب وآوند شراب. (لطایف) ـ کاسه وپیاله .

صبح صادق‌را ز کاذب وا شناس رنگ‌مِی‌را بازدان از رنگ کاس

ج۱ نی، ص۲۸۸ س۷٤۹ - ج۲ بر، ص۲۲۷ س۷۰۹ - ج۲ علا، ص۱۲۱ س۲۰

رزق ما در کأس زرین شد عقار وان سگان را آب تتماج و تغار

ج۵ نی، ص۲۸۱ س۱۹۰۲ - ج٦ بر، ص۱۱۰۱ س۱۹۰۵ - ج٦ علا، ص۰۹۷ س۲۸

کاسته — (فا . م) بکسر تاء ، کم شده و کاهیده . (برهان) - دراینجا بمعنی خسته و رنجور واز کار افتاده .

روز گشت و آن مریدان کاسته نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

ج۳ نی، ص۴۰۳ س۲۱۳٤ - ج٤ بر، ص۷۲۸ س۲۱۵۱ - ج٤ علا ، ص۲۷۹ س۱۲

کاسه‌زدن و کوزه خوردن — شارحان‌مثنوی درتفسیر این‌مثل آورده‌اند : «اگر کسی‌را کاسه زنی او ترا کوزه خواهد زد . کلوخ انداز را پاداش سنگ است . یعنی کار بدرا جزای بدتراست.» (اکبری دفتر دوم ص۱۵٤) - لحن کاسه‌گر یکی از الحان موسیقی‌است که کاسه‌چینی‌چند را به‌ترتیبی که‌دارند درون‌یکدیگر گذارند وباسر انگشتان نوعی ساز نوازند که خرد خرده‌بین حیران بماند . کوز خوردن کنایه ازشراب خوارگی باشد وازین هردوآن خواهد که اگر بعیش کوشی سزای آن خواهی‌دید. (حاشیهٔ علا ص۱۳۹) - استاد نیکلسن بنقل از امثال وحکم ص۱۱۸٤ آنرا مترادف «کاسه و کوزه را بسر کسی شکستن» تصور کرده‌است . (نی ج ۷ ص ۲۹۷) که به معنی بااینکه کسی بی‌گناه‌است معذلک همه تقصیرهارا بدو نسبت کنند آمده‌است (امثال‌وحکم ص۱۱۸٤) وهمچنین بمعنی آزار سخت دیدن و عقاب سخت کشیدن هم تصور کرده‌اند (دیوان کبیر ج ۷ ص ۳۹٦) - اما ازمفاد بیت، معنی شرح اکبری: «کار بد را جزای بدتر است»

سازگارتر بنظر میرسد . ـ هر عملی عکس‌العملی دارد . ـ هر عمل زشتی عقوبت زشتی در پی دارد .

پس خداعی را خداعی شد جزا — کاسه زن کوزه بخور اینک جزا

ج ۱ نی، ص ۳٤٤ س ۱۰۹۱ ـ ج ۲ بر، ص ۲۷٤ س ۱٦۰٤ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۳۹ س ۱٦

گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری

سایه عدل صمدم جز که مناسب نتنم

(دیوان کبیر ج ۳ بیت ۱٤۸۰٤)

کاسه لیس ـ (فا . م) پرخور وشکم خواره‌را گویند وفقیر و گدارا نیز گفته‌اند . (برهان) ـ مردم گرسنه و فقیر که آنچه در بن کاسه بماند با انگشت و زبان لیسند . (آنندراج) ـ مردم دون همت وخوش آمدگوی . (نفیسی) ـ متملق .

رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس — توش خداوند و ولی نعمت نویس

ج ۳ نی، ص ۱۷۱ س ۳۰۰۷ ـ ج ۳ بر ، ص ۵۳۰ س ۳۰۵۱ ـ ج ۳ علا ، ص ۱۷۱ س ۲۸

لاف کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار — بانگ طبلش رفته اطراف دیار

ج ۵ نی، ص ۳۹۰ س ۳٦۰ ـ ج ٦ بر، ص ۱۱۵۸ س ۳٦۳ ـ ج ٦ علا، ص ۱۰٦ س ۲۱

حبذا آن مطبخ پر نوش و قند — کین سلاطین کاسه لیسان ویند

ج ۵ نی، ص ۲٦ س ۳۸۷ ـ ج ۵ بر، ص ۸۳۷ س ۳۸۷ ـ ج ۵ علا، ص ٤۳۸ س ۲۱

از کاسه استارگان وز خوان گردون فارغم

بهر گدا رویان بسی من کاسه‌ها لیسیده‌ام

(غزلیات ج ۳ ص ۱٦۷)

کاسه وخوان ازآسمان رسیدن ـ (فا . ق) من وسلوی ـ یعنی مائده‌ایکه چهل سال در وادی قدس برقوم بنی‌اسرائیل ازآسمان نازل میشد وقرآن کریم بارها بآن‌اشاره

فرموده است : « وَظَلَّلْنا عَلَیْکُمُ الْغَمامَ وَاَنْزَلْنا عَلَیْکُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوی کُلُوا مِنْ طَیِّباتِ ما رَزَقْناکُمْ وَما ظَلَمُونا وَلکِنْ اَنْفُسَهُمْ یَظْلِمُونَ . » (سوره مبارکه البقره آیه شریفه ٥٤ ونیز ر ـ ك : سوره مبارکه الاعراف آیه ۱٦۰ ببعد وسوره شریفه طه آیه ۸۲ ببعد از قرآن چاپ تهران)

زآسمان چل سال کاسه وخوان رسید   وز دعاام جوی از سنگی دوید

ج۱ نی، ص۲٥۹ س۲۰٤۱ ـ ج۲ بر، ص۲۹٤ س۲۰٥٦ ـ ج۲ علا، ص۱٤۹ س۷

کاشف الاسرار ـ (عر. م) بکسر شین، آشکار کننده رازها . ـ نامی ازنام‌های حقتعالی .

آنکهان بنگر تو بدکردار را   صنعهای کاشف الاسرار را

ج۱ نی، ص۲۲۱ س۳٥۹۳ ـ ج۱ بر، ص۱۸۲ س۳٦٦۹ ـ ج۱ علا، ص۹۳ س۲۳

کاشف السر ـ (عر. م) آشکار کننده راز . ـ نامی از نام‌های خداوند متعال .

کاشف السریم و کار ما همین   کین نهان‌ها را برآریم ازکمین

ج۲ نی، ص۲۳۸ س۱۰۱٤ ـ ج٤ بر، ص۹۷۲ س۱۰۲۳ ـ ج٤ علا، ص۳٥۰ س۲۱

کاغ کاغ ـ (فا) آوازکلاغ . ـ بانگ زاغ وکلاغ .

کاغ کاغ ونعره زاغ سیاه   دایما باشد بدنیا عمرخواه

ج٥ نی، ص٥۰ س۷٦۷ ـ ج٥ بر، ص۸٥۹ س۷٦۷ ـ ج٥ علا، ص٤٤۸ س۲۱

کاغه ـ (فا) گول . (لطایف) ـ احمق ونادان . ـ ابله وساده دل .

هرکسی برقوم خود ایثار کرد   کاغه پندارد که او خود کار کرد

ج۱ نی، ص۲۲۹ س۳۷۲۰ ـ ج۱ بر، ص۱۸۸ س۳۷۹۷ ـ ج۱ علا، ص۹٦ س۲۱

کافر — (عر. ج) استاد نیکلسن مصرع دوم بیت زیررا مأخوذ میداند ازحدیث شریف «اَلدُّنیا سِجنُ المُؤمِنِ وَجَنَّةُ الکافِر.» (نی ج۷ ص ۲۶۰)

گفت خان و مان من احسان تست　　　همچو کافر جنتم زندان تست

ج۱ نی، ص ۲۸۱ س ۶۲۸ - ج۲ بر، ص ۲۳۱ س ۶۳۱ - ج۲ علا، ص ۱۱۸ س ۲۶

کاف ران — (فا . م) شکاف ران باشد یعنی سوراخ زیرین. (لطایف) - فرج.

در تو تا کافی بود از کافران　　　جای گند وشهوتی چون کاف ران

ج۱ نی، ص ۷۶ س ۱۲۲۰ - ج۱ بر، ص ۶٤ س ۱۲۰۸ - ج۱ علا، ص ۳۲ س ۱۵

کافران را بیم کردن — (عر + فا . ق) اشاره است بآیه کریمه «فَوَیلٌ لِلَّذینَ کَفَرُوا مِنَ النّارِ» (سوره مبارکه ص آیه ۲۶)

کافران را بیم کرد ایزد ز نار　　　کافران گفتند نار اولی ز عار

ج۵ نی، ص ۸۶ س ۱۳۹۶ - ج۵ بر، ص ۸۹۳ س ۱۳۹۶ - ج۵ علا، ص ٤٦٦ س ۲۹

کافر اصلی — (فا . م) بکسر راء، کافر واقعی . - کافر بالفطره .

غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند　　　در ازل حق کافر اصلیش خواند

ج۱ نی، ص ٤۵۷ س ۳۷۱۹ - ج۲ بر، ص ۳۷۶ س ۳۷۸۱ - ج۲ علا، ص ۱۸۸ س ۲٤

کافر دلان — (عر + فا. م) آنانکه قلباً کافراند . - سیاه دلان . - غیرمسلمین.

بر همه تسخر کنان اهل خیر　　　برهمه کافردلان و اهل دیر

ج۳ نی، ص ۲۸۲ س ۸۱ - ج٤ بر، ص ۶۲۶ س ۸٤ - ج٤ علا، ص ۳۲۰ س ۸

کافرستان — (عر + فا) محل سکونت کافران. (آنندراج) - کشوری که ساکنین آن کافر باشند . (نفیسی) - مملکت کفار .

می کشاندشان موکل سوی‌شهر — می‌برد از کافرستانشان بقهر

ج۳ نی، ص۲۵۶ س۴۴۷۷ - ج۳ بر، ص۶۰۳ س۴۵۲۶ - ج۲ علا، ص۳۱۱ س۸

یک مؤذن داشت بس آواز بد — در میان کافرستان بانگ زد

ج۵ نی، ص۲۱۴ س۳۳۶۷ - ج۵ بر، ص۱۰۰۵ س۳۳۶۷ - ج۵ علا، ص۵۲۳ س۲۰

مثال آنست که‌غلامان را از کافرستان بولایت مسلمانی میآورند ومیفروشند . (فیه مافیه ص۶۹)

کافر نعمت — (عر . م) ناسپاس . (غیاث) - حق ناشناس و نمک بحرام . (نفیسی)

بر همه کفار ما را رحمتست — گرچه جان جمله کافر نعمتست

ج۲ نی، ص۱۰۲ س۱۸۰۰ - ج۲ بر، ص۴۷۱ س۱۸۲۰ - ج۲ علا، ص۲۴۰ س۱۲

کافی — ۱ (عر) بسنده و بی‌نیاز کننده . (غیاث)

کاف کافی آمد او بهر عباد — صدق وعده کهیعص

ج۴ نی، ص۴۸۶ س۳۰۱۶ - ج۴ بر، ص۷۹۸ س۳۰۳۹ - ج۴ علا، ص۴۱۸ س۲۱

۲— (عر) دانا . - کاردان .

شه فرستاد آنطرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول

ج۱ نی، ص۱۳ س۱۸۰ - ج۱ بر، ص۱۲ س۱۸۴ - ج۱ علا، ص۹ س۹

کالا — (فا) رخت . - اسباب . (برهان) - اسباب‌خانه . (غیاث) - اثاث‌البیت واسباب خانه ومنزل .

باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت

ج۱، نی ص۷۷ س۱۲۰۲ - ج۱ بر، ص۶۵ س۱۲۸۱ - ج۱ علا، ص۴۴ س۴

كالغرانيق العلى — (عر) ر ـ ك : غرانيق‌العلى .

كالانعام — (عر. ق) چون چارپایان . ـ مأخوذ ازقرآن کریم که مشرکین بدان تشبیه‌شده‌اند. «اُولَئِکَ کَالاَنْعامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ اُولَئِکَ هُمُ الْغافِلُونَ.» (سوره مبارکه الاعراف آیه شریفه ۱۷۸) «اَمْ تَحْسَبُ اَنَّ اَکْثَرَهُمْ یَسْمَعُونَ اَوْ یَعْقِلُونَ اِنْ هُمْ اِلاّ کَالاَنْعامِ بَلْ هُمْ اَضَلُّ سَبِیلاً .» (سوره مبارکه الفرقان آیه شریفه ٤٦)

پس درین ترکیب حیوان لطیف　　آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را　　زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

ج۳ نی، ص۳٦٦ س۱۰۲۲ ـ ج٤ بر، ص٦۹۷ س۱۰۳۰ ـ ج٤ علا ، ص٤۳٦ س۱

کالبد — (فا) بضم یافتح باء ، قالب هرچیز و بمعنی تن و بدن آدمی و حیوانات دیگر نیز هست. (برهان) ـ چون این تن خاکی برای روح حیوانی بمعنی قالب‌است آنرا نیز کالبد گفته‌اند وکالبد را تنها برتن آدمی اطلاق نکنند برجماد ونبات نیز اطلاق کنند . (آنندراج) ـ تن . ـ بدن . ـ قالب .

او چو جالست وجهان چون کالبد　　کالبد از جان پذیرد نیک و بد

ج۱ نی، ص۱۰۸ س۱۷٦٤ ـ ج۱ بر ، ص۹۰ س۱۸۰۹ ـ ج۱ علا، ص٤٦ س۲۸

کالبد نامه‌است اندروی نگر　　هست لایق شاه را آنکه ببر

ج۳ نی، ص۳۷۰ س۱۰٦۷ ـ ج٤ بر، ص۷۰۰ س۱۰۷۸ ـ ج٤ علا ، ص۳٦٥ س۸

کالح — (عر) بکسر لام، سپید و واکننده‌دندان درترشرویی . (منتهی‌الارب)ـ آنکه بسیارترشروی باشد یا درترش‌رویی وعبوسی افراط کند . (اقرب‌الموارد) ـ بسیار ترشروی و عصبانی .

دختری خواهم ز نسل صالحی | نی ز نسل پادشاهی کالحی

ج۳ نی، ص۴۶۲ س۳۱۲۰ ـ ج۴ بر، ص۷۷۸ س۳۱۴۳ ـ ج۴ علا، ص۴۰۷ س۱۶

کال‌ومال ـ (فا + عر . م) یکی ازمعانی کال جا ومقام وجایگاه‌است. (برهان) واین دو کلمه رویهم بمعنی جاه ومقام وخواسته ومنزلت ومرتبت وزر و زیور است .

رسیدن گوهر از دست بدست آخرِ دور بایاز و کیاست ایاز ومقلد ناشدن ایشان را ومغرور ناشدن او بکال‌ومال دادن شاه وخلعت‌ها و جامگیها افزون کردن ومدح عقل مخلصان کردن .

ج۵ نی، ص۲۰۸ عنوان ـ ج۵ بر، ص۱۰۴۳ عنوان ـ ج۵ علا، ص۵۴۴ عنوان

کاله ـ (فا) ۱ ـ بفتح وکسر لام، بمعنی کالاست که‌اسباب‌ومتاع باشد. (برهان) ـ کالا . ـ اثاث‌البیت .

ور گدا گوید سخن چون زرکان | ره نیابد کاله او در دکان

ج۱ نی، ص۱۴۵ س۲۳۵۱ ـ ج۱ بر، ص۱۲۰ س۲۴۰۸ ـ ج۱ علا، ص۶۲ س۲۲

گاو را داند خدا گوساله‌ای | خر خریداری و درخور کاله‌ای

ج۱ نی، ص۳۶۱ س۲۰۹۲ ـ ج۲ بر، ص۲۹۷ س۲۱۰۸ ـ ج۲ علا، ص۱۵۰ س۸

۲ ـ بیت زیر ناظر است براین عبارت نهج‌البلاغه: «اَلْحِکْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ. فَخُذِ الْحِکْمَةَ وَلَوْ مِنْ اَهْلِ النِّفَاقِ.» (نهج‌البلاغه جزء ۳ ص۱۶۸)

کاله حکمت که گم کرده دلست | پیش اهل دل یقین آن حاصلست

ج۱ نی، ص۳۷۹ س۲۳۸۱ ـ ج۲ بر، ص۳۱۱ س۲۴۰۰ ـ ج۲ علا، ص۱۵۷ س۴

غازهٔ لاله‌ها منم قیمت کاله‌ها منم | لذت ناله‌ها منم کاشف هر مسترم

(غزلیات جلد ۳ ص۱۸۶)

تو چنین کاله بی‌عوض دادی کی درین غبن‌ها شدت شادی

(ولدنامه ص۲۰۶)

کالیوه — (فا) بفتح و یاکسر واو ، نادان و احق . ـ سرگشته ودیوانه مزاج . (برهان) ـ حیران وسرگردان و پریشان . (نفیسی) ـ گیج وحیران وسراسیمه .

وان رهی که پخته سازد میوه را وان رهی که دل دهد کالیوه را

ج۱ نی، ص۲۴۲ س۳۷۸۲ ـ ج۱ بر، ص۱۹۱ س۳۸۶۰ ـ ج۱ علا، ص۹۸ س۷

شد سرم کالیوه عقل از سر برفت خاصه این سرا که سغزش کمتراست

ج۱ نی ، ص۳۵۱ س۱۹۰۷ ـ ج۲ بر ، ص۲۸۸ س۱۹۲۲ ـ ج۲ علا ، ص۱۴۶ س۷

روستایی در تملق شیوه کرد تاکه حزم خواجه‌را کالیوه کرد

ج۳ نی، ص۲۵ س۴۱۴ ـ ج۳ بر، ص۴۰۲ س۴۱۷ ـ ج۳ علا، ص۲۰۲ س۲۰

یکسی سخن نگفت و تمامت اکابر ازآن عظمت کالیوه گشته ارادت آوردند . (مناقب افلاکی ص۳۱۹)

ای‌طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا هین زهره‌را کالیوه کن زان‌نغمه‌های جان‌فزا

(دیوان کبیر ج۱ ص۱۰ بیت۱۲۱)

کام — ۱ (فا) دهان . (برهان)

کامشان پرزخم ازقرع لگام سمشان مجروح از تحویل گام

ج۵ نی ، ص۴۶۸ س۳۶۷۴ ـ ج۶ بر، ص۱۲۳۸ س۳۶۷۷ ـ ج۶ علا ، ص۶۳۹ س۴

سخن باید که چون از کام شاعر بیاید درجهان گردد مسافر

(ویس و رامین ص۲۷)

۲ــ (فا) مراد . (برهان) ـ مقصود. (آنندراج)ـ آرزو.ـ مطلوب. ـ خواهش،

مکسل از پیغمبر ایام خویش — تکیه کم کن برفن وبر کام خویش

ج۳ نی، ص۲۱۰ س۲۵۴۲ - ج۴ بر، ص۶۴۹ س۵۴۹۰ - ج۴ علا، ص۳۳۸ س۹

چند هنگامه نهی بر راه عام — گام خستی برنیامد هیچ کام

ج۵ نی، ص۲۰۴ س۳۲۰۵ - ج۵ بر، ص۹۹۷ س۳۲۰۵ - ج۵ علا، ص۵۱۹ س۱۴

همیشه سرخ روی و خویش کامم — سیه اسپم چنین و زرد نامم

(ویس و رامین ص۵)

۳- (فا . م) مقصد . - ساحل .

چون رهید آن کشتی و آمد بکام — شد نماز آن جماعت هم تمام

ج۳ نی، ص۱۳۰ س۲۲۸۱ - ج۳ بر، ص۴۹۴ س۲۲۱۷ - ج۳ علا، ص۲۵۲ س۱۲

کامل - (عر . م) اسم فاعل بمعنی تمام . (اقرب‌الموارد) - بی کسر و نقصان . (نفیسی) - مرشد . - ولی . - مرد کامل .

لقمه و نکته‌است کامل را حلال — تو نه‌ای کامل مخور میباش لال

ج۱ نی، ص۱۰۰ س۱۶۲۱ - ج۱ بر، ص۸۴ س۱۶۶۴ - ج۱ علا، ص۴۳ س۲۲

کامل‌العقل - (عر . م) آنکه دارای خردی بی‌نقص است . - مرشد . - ولی . - مرد کامل .

سر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل‌العقلی بجو اندر جهان

ج۱ نی، ص۱۲۵ س۲۰۶۲ - ج۱ بر، ص۱۰۴ س۲۱۰۶ - ج۱ علا، ص۵۴ س۱۱

کاملان - (عر . م) بی نقصان . - اولیاءالله . - مرشدان . - مشایخ صوفیان .

زانکه ماهیات و سر سر آن — پیش چشم کاملان باشد عیان

ج۳ نی، ص۲۰۸ س۳۶۵۱ - ج۳ بر، ص۵۶۲ س۳۶۹۶ - ج۳ علا، ص۲۸۹ س۱۶

کامن — (عر) بکسر میم، پنهان. (غیاث) ـ پوشنده. (لطایف) ـ مخفی.

فایده هرظاهری خود باطن است   همچو نفع اندر دواها کامن است

ج۳ نی، ص۴۴۸ س۲۸۸۰ ـ ج۴ بر، ص۷۶۶ س۲۹۰۱ ـ ج۴ علا، ص۴۰۰ س۱۸

کان‌الله — (عر. ج) بود خدا. ـ اشاره است بحدیث شریف «مَنْ کانَ لِلّهِ کانَ اللهُ لَهُ.» (کشف‌الاسرار ص۵۶۲ و نی ج۱ ص۱۳۱)

کان لله بوده‌ای در ما مضی   تا که کان‌الله پیش آید ترا

ج۳ نی، ص۲۷۸ س۷ ـ ج۴ بر، ص۶۲۲ س۷ ـ ج۴ علا، ص۳۲۳ س۴

کان لله دادن آن حبه است   تا که کان‌الله له آید ترا

ج۳ نی، ص۴۳۲ س۲۶۱۳ ـ ج۴ بر، ص۷۵۳ س۲۶۳۲ ـ ج۴ علا، ص۳۹۳ س۱۲

کان لله — (عر. ج) از آن خدا. ر ـ ك: کان‌الله.

کانون — (فا) بمعنی آتشدان باشد مطلقاً اعم ازگلخن یا منقل آتشی. (برهان)

آتش ما هم درین کانون ما   لیلی آن ما و تو مجنون ما

ج۵ نی، ص۲۸۷ س۲۸۸ ـ ج۶ بر، ص۱۰۲۸ س۲۸۸ ـ ج۶ علا، ص۵۵۷ س۲۶

کاویدن — (فا) جستجو کردن. (برهان) ـ پیله کردن. ـ وررفتن. (لغت‌نامه)

که به‌بندیدم قوی وزساز گاو   برسر و پشتم بزن وین را مکاو

ج۱ نی، ص۳۲۴ س۱۴۳۵ ـ ج۲ بر، ص۲۶۷ س۱۴۴۶ ـ ج۲ علا، ص۱۳۶ س۳

گفت هین امروز ای‌خواهان گاو   مهلتم ده این دعاوی را مکاو

ج۲ نی، ص۱۳۶ س۲۳۹۹ ـ ج۳ بر، ص۴۹۹ س۲۴۳۷ ـ ج۳ علا، ص۲۰۵ س۳

کاهل — ۱ (عر) بکسر هاء، سست. (غیاث) تن آسان. - تن پرور. - تنبل. (لغت نامه)

هر لقب کو داد آن مبدل نشد آنکه چستش خواند او کاهل نشد

ج۱ نی، ص۷۶ س۱۲۳۶ - ج۱ بر، ص٦٤ س۱۲٦٤ - ج۱ علا، ص۳۳ س۲٤

۲ — (عر. م) غافل. (نی ج۸ ص۳۱۹)

آن نظر در بخت چشم احول کند کلب را کهدانی و کاهل کند

ج۵ نی، ص۲۹۰ س٤۲۹٤ - ج٦ بر، ص۱۰۷۵ س٤۲۹٤ - ج٦ علا، ص٥٦١ س۷

کبار — (عر. م) بکسر کاف، جمع کبیر و کبیره، بزاد بر آمدگان. بزرگان. (منتهی الارب) - اولیاءالله. - اقطاب. - مردان کامل.

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار بس غیورند و گریزان ز اشتهار

ج۳ نی، ص۳۲۰ س۷۰٦ - ج٤ بر، ص٦٥۷ س۷۱٤ - ج٤ علا، ص۳٤۲ س۲٦

کبت — (عر) بفتح کاف، خوار نمودن. (منتهی الارب) - هلاك گردانیدن. (اقرب الموارد) - هلاکت و خواری. (لطایف)

مسخ ظاهر بود اهل سبت را تا ببیند خلق ظاهر کبت را

ج۵ نی، ص۱٦۷ س۲۰۹۸ - ج۵ بر، ص۹٦۳ س۲۰۹۸ - ج۵ علا، ص۵۰۲ س٤

کبد — ۱ (عر) بفتح کاف و باء، سختی و دشواری: (منتهی الارب) - سختی. (لطایف) - رنج و مشقت.

مانده آن خنده بر او وقف ابد همچو جان و عقل عارف بی کبد[1]

ج۵ نی، ص۸۰ س۱۲۵۷ - ج۵ بر، ص۸۸۵ س۱۲۵۷ - ج۵ علا، ص٤٦۳ س۲۵

---

۱ - علا: احد.

۲ــ (عر. ق) در بیت زیر اشاره است بآیات «لَا أُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ * وَأَنْتَ حِلٌّ بِهَذَا الْبَلَدِ * وَوَالِدٍ وَمَا وَلَدَ * لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ.» (سوره مبارکه البلد آیات ۱ تا ٤)

عاشق رنجست نادان تا ابد ‌ ‌ ‌ خیز و لااقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی او ‌ ‌ ‌ وز زبد صافی بدم در جوی او

ج۱ نی، ص۱۰۵ س۱۷۱۰ ـ ج۱ بر، ص۸۸ س۱۷۵۵ ـ ج۱ علا، ص٤٥ س۱۹

کبر ــ (فا. ط) بفتح کاف وباء، رستنی باشد که درسرکه پرورده کنند وخورند ودر داروها نیز بکار برند. برای خنازیر خصوصاً نافع است، اگر باسرکه طلا کنند. و بعربی اصف خوانند بسکون ثانی. (برهان) ـ نام داروئیست که درخراسان بهم رسد ومیوه‌ایست که از آن آچارسازند و آنرا اصف نیز خوانند. (لطایف) ـ میوه‌ترش‌مزه که ازآن اچار سازند. فارسی آن کور، با واوست. (آنندراج) ـ نباتی است خاردار و پرشاخ و برگش باریک وغلاف گل او مثل زیتون وگلش سفید و در وسط آن چیزی شبیه به موی وثمرش خیار کبر نامند واز بلوط درازتر وتخم او زرد و با رطوبت لزجه و درخرابه‌ها وکوهها بسیار می‌باشد و بیخ آن و پوست بیخ‌آن قویتر از سایر اجزاست. (تحفه حکیم مؤمن)

هر حویجی باشدش کردی دگر ‌ ‌ ‌ درمیان باغ ازسیر و کبر

ج۳ نی، ص۲٤۲ س۱۰۸۲ ـ ج٤ بر، ص۹۷٦ س۱۰۹۲ ـ ج٤ علا، ص۳۰۲ س۱۹

معنی از اشتقاق دور افتاد ‌ ‌ ‌ کزصلف کبر و ازاصف کبراست

(دیوان خاقانی ص٦۹)

هر که بجز عاشقست درترشی لایق است ‌ ‌ ‌ لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر

(دیوان کبیر ج۳ بیت۱۱۸۹۰)

کبرآور – (عر + فا. م) بکسر کاف، متکبر. ـ خودخواه.

گفت شه شه وان شه کبرآورش | یک یک از شطرنج میزد برسرش

ج۵ نی، ص۲۲۲ س۳۵۰۸ – ج۵ بر، ص۱۰۱۳ س۳۵۰۸ – ج۵ علا، ص۵۲۷ س۷

کبریاء – (عر) بکسر کاف، عظمت و بزرگی. (منتهی‌الارب) ـ قوت واقتدار وجلال وعظمت. (نفیسی) ـ کمال ذات وکمال وجود که تنها خدای‌تعالی‌را بدان‌وصف کنند. (اقرب‌الموارد) ـ خداوند تعالی. (فرهنگ معین)

هست قرآن حال‌های انبیاء | ماهیان پاک بحر کبریاء

ج۱ نی، ص۹۵ س۱۵۳۸ – ج۱ بر، ص۷۹ س۱۵۸۱ – ج۱ علا، ص۴۱ س۱۶

آن خدایی که فرستاد انبیا | نه‌بحاجت بل بفضل‌وکبریا

ج۱ نی، ص۲۹۶ س۹۰۴ – ج۲ بر، ص۲۴۴ س۹۱۲ – ج۲ علا، ص۱۲۴ س۲۷

لیکن‌مرا کبریائیست که چون‌من از کبر خویش برخاستم کبریای او بیامد وبجای کبر من بنشست. (رساله فریدون ص۷۵)

کبریت – (عر) گوگرد. (لطایف) ـ فارسیان خسی‌راگویند که به‌آب‌گوگرد ترکرده وخشک سازند و باندک گرمی‌آتش‌گیرد و برای افروختن شمع وچراغ بکار آید. (آنندراج) ـ چوب باریک و یا فتیله‌ایکه باگوگرد آغشته کنند برای تهیه شعله وآتش.

در پناه پنبه و کبریت‌ها | شعله و نورش برآید برسها

ج۳ نی، ص۲۸۹ س۱۸۷۷ – ج۴ بر، ص۷۱۵ س۱۸۹۲ – ج۴ علا، ص۲۷۳ س۱۴

بدیدم دوش کبریتی بدستت | یقین کردم که دیگی می‌پزیدی

(دیوان کبیر ج۶ بیت ۲۸۲۷۵)

کبس – (عر) بفتح کاف و سکون باء و سین ، در فرهنگ‌ها بمعنی انباشتن چاه وجوی. (منتهی‌الارب) ودربن کوه فروشدن وبزیر کوه درآمدن. (منتهی‌الارب) وسر بگریبان فرو بردن وشبیخون بردن. (لطایف) آمده‌است ولی هیچیک ازاین‌معانی دربیت زیر درست نیست . ـ دراقرب‌الموارد این کلمه بکسر کاف هم آمده‌است بمعنی گنج ، واین معنی به مفاد بیت بیشتر نزدیک است .

در پی سودی دویده بهر کبس تا رسیده سود افتاده بحبس

ج۵ نی ، ص۴۸۳ س۳۶۸۵ – ج۶ بر ، ص۱۲۳۸ س۳۶۸۸ – ج۶ علا ، ص۶۳۹ س۱۰

کبک جنگی – (فا . م) کبکی که شاید برای ستیزه باکبکان تربیت‌میشده مانند خروس جنگی درعصرما . ـ نمونه مردمان ستیزه خو واهل پیکار وستیزه گری .

کبک‌جنگی‌را بیاموزان تو صلح مر خروسانرا نما اشراط صبح

ج۳ نی ، ص۴۲۹ س۸۵۷ – ج۴ بر ، ص۶۹۵ س۸۶۰ – ج۴ علا ، ص۲۴۷ س۴

کبوترخانه – (فا . م) آشیانه کبوتر . ـ برج کبوتر . ـ جای امن وآسایش .

گرد این بام و کبوتر خانه من چون کبوتر پر زنم مردانه من

ج۵ نی ، ص۳۸۶ س۱۹۹۷ – ج۶ بر ، ص۱۱۵۵ س۲۰۰۰ – ج۶ علا ، ص۶۰۰ س۹

کبود – (فا . م) نیلی . ـ لاجوردی . (نفیسی) ـ نیلگون . (آنندراج) ـ دربیت زیر غرض لباس نیلی ویا سیاه‌است که درعزاداریها پوشند . ـ ر ـ ك : کبود ماندن .

ور نبودی او کبود از تعزیت کی فسردی همچو یخ این ناحیت

ج۱ نی ، ص۳۳ س۲۰۵ – ج۱ بر ، ص۲۸ س۲۰۹ – ج۱ علا ، ص۱۴ س۸

کبود زدن – ر ـ ك : کبودی زدن .

کبود ماندن — (فا . م) تاریک وغیر روشن ماندن. ـ مبهم‌ماندن. (لغت‌نامه) ـ بی نتیجه ماندن . ـ بی فایده بودن .

حرص کار تو بیارائیده بود حرص رفت و ماند کار توکبود

ج۳ نی، ص۳٤٤ س۱۱۲٦ ـ ج۳ بر، ص۶۷۸ س۱۱۲٦ ـ ج۳ علا، ص۳۵۴ س۲۵

کبودی زدن — (فا . م) خال کوبیدن زنان‌ومردان. (آنندراج) ـ خال کوبیدن .

این‌حکایت بشنو از صاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی گزند از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی که کبودم زن بکن شیرینیی

ج۱ نی ، ص۱۸۳ س۲۹۸۱ ـ ج۱ بر ، ص۱۵۲ س۳۰٤۵ ـ ج۱ علا ، ص۷۹ س۱٤

کپ — (فا) بفتح کاف ، درفرهنگها باگاف فارسی ضبط شده‌است بمعنی سخن وسخنان دروغ وگزاف . (برهان) ـ یاوه‌گویی . ـ وراجی . (نی ج٦ ص۳۹۷)

خود هنرآن‌دان که دید آتش‌عیان نه کپ دل علی النار الدخان

ج۵ نی ، ص٤۱۵ س۲۵۰۵ ـ ج٦ بر ، ص۱۱۷۹ س۲۵۰۸ ـ ج٦ علا ، ص٦۱۱ س۱۹

کپ زدن — (فا) بفتح کاف ، سخن گفتن وسخنان‌دروغ وگزاف گفتن. (برهان) ـ ر ـ ك : کپ .

جمله این سوئی از آن سوکپ مزن چون نداری مرگ هرزه جان مکن

ج۳ نی، ص٤۰ س۷۱٦ ـ ج۳ بر، ص٤۱۵ س۷۲۳ ـ ج۳ علا، ص۲۰۹ س۳

هرکجا زلف ایازی دید خواهی درجهان

عشق بر محمود بینی کپ زدن بر عنصری

(دیوان سنایی ص۳۳۸)

کپ زن ــ (فا) بفتح کاف ، در فرهنگها این کلمه باگاف فارسی ضبط شده است بمعنی سخن گو . ـ گوینده سخنان یاوه . ـ لاف‌زننده . (نی ج۸ ص ۱۳۰) ـ یاوه‌گو. ـ وراج . ـ بیهوده‌گو .

که ز هر ناشسته رویی کپ زنی　　　شرم داری وز خدای خویش نی

ج۲ نی، ص۲۹۰ س۲۱۴ ـ ج۴ بر، ص۶۳۲ س۲۱۹ ـ ج۴ علا، ص۳۲۸ س۱۹

کپی ــ (فا) بفتح کاف ، میمون را گویند عموماً و میمون سیاه را خصوصاً . (برهان)

گفت شوهر کیست آن ای روسپی　　　که ببالای تو آمد چون کپی

ج۳ نی، ص۴۸۹ س۳۰۰۲ ـ ج۴ بر، ص۱۰۸۰ س۳۰۸۶ ـ ج۴ علا، ص۴۱۹ س۳

چون‌نباشی راست میدان که‌چپی　　　هست پیدا نعره شیر و کپی

ج۵ نی، ص۱۳۷ س۲۱۰۷ ـ ج۵ بر، ص۹۳۶ س۲۱۰۷ ـ ج۵ علا، ص۴۸۸ س۲

کپی همه آن کند که مردم　　　پیداست درآب تیره انجم

(لیلی و مجنون ص۲۴)

ز نااهلان همان بینی دراین بند　　　که دید آن‌ساده مرغ ازکپی‌چند

(گنجینه گنجوی ص۱۲۱)

کپی خویان ــ (فا. م) آنانکه خوی‌مانند خو وسرشت‌میمون‌دارند . ـ میمون صفتان . ـ مقلدان .

از کپی‌خویان کفران که دریغ　　　بر نبی خویان نثار مهر و میغ

آن لجاج و کفر قانون کپیست　　　وان سپاس وشکر منهاج‌نبی‌است

با کپی‌خویان تهتک‌ها چه کرد　　　با نبی رویان تنسک‌ها چه کرد

ج۵ نی، ص۲۷۷ س۱۸۲۸ ـ ج۶ بر، ص۱۱۴۱ س۱۸۳۱ ـ ج۶ علا، ص۵۹۶ س۱۵

کت – (فا) بکسر کاف، مرکب از که + ت ضمیر متصل. – بمعنی که ترا. (برهان)

پس عمر گفتش مترس از من مرم — کت بشارتها ز حق آورده‌ام

ج۱ نی، ص۱۴۳ س۲۱۷۹ – ج۱ بر، ص۱۱۱ س۲۲۳۵ – ج۱ علا، ص۵۷ س۲۴

کتاب – (عر) بضم کاف وتشدید تاء، جمع کاتب بمعنی نویسندگان ودانایان. (منتهی‌الارب) – دبیرستان. (لطایف) – مکتب. – مدرسه. – جای تعلیم وتدریس.

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت — روز کتاب و شما با لهو جفت

ج۳ نی، ص۹۰ س۱۵۹۲ – ج۳ بر، ص۴۶۰ س۱۶۱۷ – ج۳ علا، ص۲۳۳ س۲۶

که برو کتاب تا مرغت خرم — یا مویز و جوز و فستق آورم

ج۳ نی، ص۴۳۱ س۲۵۷۸ – ج۴ بر، ص۷۰۱ س۲۵۹۷ – ج۴ علا، ص۳۹۲ – س۱۲

کتاب‌الله – (عر. ق) بکسر کاف و ضم باء، کتاب خداوند متعال. – قرآن مجید.

چون کتاب‌الله بیامد هم بر آن — اینچنین طعنه زدند آن کافران

ج۳ نی، ص۲۴۱ س۴۲۳۷ – ج۳ بر، ص۵۹۱ س۴۲۸۴ – ج۳ علا، ص۳۰۴ س۱۴

کتب – (عر) بضم کاف وسکون تاء و باء، جمع کتاب. – نوشته‌ها. – کتاب‌ها.

نه کتبشان مثل کتب دیگران — نه مساجدشان نه کسب مال وخان

ج۳ نی، ص۳۴۵ س۱۱۴۰ – ج۴ بر، ص۶۷۹ س۱۱۵۰ – ج۴ علا، ص۳۰۴ س۳

ولیکن اوستادان مجرب — چنین گفتند در کتب اوایل

(دیوان منوچهری ص۵۰)

کتم — (عر) بفتح کاف، پنهان داشتن وراز پوشیدن . (منتخب) ـ مجازاً بمعنی پوشیدگی و پرده . (لطایف) ـ شواهدش ذیل کتم عدم و کتم غیب بیاید ـ ر ـ ك : کتم عدم و کتم غیب .

کتمان — (عر) بکسر کاف ، پنهان داشتن . (منتهی‌الارب) ـ پنهان کردن . (آنندراج)

بهر کتمان مدیح از نامحل		حق نهادست این‌حکایات و مثل

ج۲ نی، ص۱۲۱ س۲۱۱۴ ـ ج۳ بر، ص۴۸۶ س۲۱۵۰ ـ ج۳ علا، ص۲۴۸ س۱۱

کتم عدم — (عر . م) بفتح کاف و عین، جهان نیستی . عالم بی نشانی . ر ـ ك : کتم .

که که آن بی صورت ازکتم‌عدم		مر صور را رو نماید از کرم

ج۶ نی ، ص۴۸۶ س۳۷۴۶ ـ ج۶ بر ، ص۱۲۴۱ س۳۷۴۹ ـ ج۶ علا، ص۶۴۰ س۲۴

هر که از کتم عدم شد آشکار		سربسر را چون‌نخواهد ریخت‌زار

(منطق‌الطیر ص۱۴۳)

کتم غیب — (عر . م) بفتح کاف وغین، جهان پوشیده . ـ عالم غیب . ـ عالم راز و سرّ .

حرص‌های رفته اندر کتم غیب		تاختن آورد سر برزد ز جیب

ج۵ نی، ص۴۱ س۶۳۰ ـ ج۵ بر، ص۸۰۲ س۶۳۰ ـ ج۵ علا، ص۴۴۵ س۱۲

کتیب — ۱ (عر) بفتح کاف ، مأخوذ از کتاب . ـ ممالهٔ کتاب . ـ نوشته . ـ کتاب .

چند دزدی عشر از علم کتیب تاشود رویت ملون همچو سیب

ج ۵ نی، ص۳۴۷ س۱۲۸۱ - ج۶ بر، ص۱۱۲۱ س۱۲۸۴ - ج۶ علا، ص۵۸۳ س۹

۲ - (عر . ح) بیت زیر ناظر است بخبر «اِنَّ اللهَ یُلَقِّنُ الحِکْمَةَ عَلَىٰ لِسانِ الوَاعِظِینَ بِقَدْرِ هِمَمِ المُسْتَمِعِینَ.» (احادیث مثنوی ص۲۰۲)

ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب علمهای نادره یابی زجیب

ج ۵ نی، ص۳۸۲ س۱۹۳۲ - ج۶ بر، ص۱۱۵۲ س۱۹۳۵ - ج۶ علا، ص۵۹۸ س۲۰

کثبان - (عر) بضم کاف، جمع کثیب بمعنی توده ریگ بدان جهت که ریزان و مجتمع است. (منتهی‌الارب) - خاك توده بلند. (لطایف) - توده ریگ گرد آمده و بلند شده. (غیاث) - تودهای ریگ. - تپه‌های ریگ. - پشته‌های ریگ.

رحمش آمد گفت هین زوتر روید چند یاری سوی آن کثبان دوید

ج۳ نی، ص۱۷۸ س۳۱۳۵ - ج۳ بر، ص۶۲۶ س۳۱۸۰ - ج۳ علا، ص۲۷۵ س۱۲

کثیف - (عر) بفتح کاف، ستبر. (منتهی‌الارب) - ستبر و تیره. (غیاث) - چرکین و ناپاك. - ضد نظیف. (نفیسی) - ضد لطیف. (آنندراج)

گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

ج۵ نی، ص۲ س۳ - ج۵ بر، ص۸۱۹ س۳ - ج۵ علا، ص۴۲۹ س۲

کحال - (عر . م) بفتح کاف و تشدید حاء، سرمه کش، یعنی کسی که سرمه دوا بچشم مردم کشیدن پیشه‌او باشد. (غیاث) - طبیبی که دردهای چشم‌را درمان کند. - چشم پزشک. (مهذب الاسماء) - راهنمای روحانی. - مرشد صوفیان. - مرد کامل. (نی ج۸ ص۲۹٤)

نه یکی کحال کو را غم خورد نیش عقلی که به کحلی پی برد

ج٥ نی،ص۲۲۳ س۳۵۲٦ - ج٥ بر، ص۱۰۱٤ س۳۵۲٦ - ج٥ علا ، ص۵۲۷ س۲۱

کحال حال — (عر . م) بکسر لام اوّل ، قطب زمان . - خداوند متعال .

سرمه توحید از کحال حال   یافته رسته ز علت و اعتدال

ج٥ نی،ص۱۰۹ س۱۷۰۰ - ج٥ بر، ص۹۱۱ س۱۷۰۰ - ج٥ علا،ص٤۷۵ س۲٤

کحل — (عر) بضم کاف، سنگ‌سرمه . (اقرب‌الموارد) - سرمه وهرچه درچشم کشند جهت شفای چشم . (منتهی‌الارب) - سرمه . - داروی چشم .

چشم بسته می‌شود وقت قضا   تا نبیند چشم کحل چشم را

ج۳ نی،ص۲۳ س۳۸۲ - ج۳ بر،ص٤۰۰ س۳۸۳ - ج۳ علا،ص۲۰۱ س۲۸

نه یکی کحال کو را غم خورد   نیش عقلی که بکحلی پی برد

ج٥ نی،ص۲۲۳ س۳۵۲٦ - ج٥ بر، ص۱۰۱٤ س۳۵۲٦ - ج٥ علا،ص۵۲۷ س۲۱

کحل — (عر) بفتح کاف وحاء ، سرمه‌گون شدن چشم بسرشت وروئیدن‌گاه پلک (منتهی‌الارب) - سیاه چشمی .

چون ز یکسرمه است ناظر را کحل   از چه آمد راست بینی و حول

ج٥ نی ، ص۳٦٤ س۱٦۰۸ - ج٦ بر ، ص۱۱۳٦ س۱٦۱۱ - ج٦ علا ، ص۵۹۰ س۱۸

کحل‌دیده — ۱ (عر+ فا) بضم کاف وکسر لام ،سرمه چشم . - داروی‌چشم . - شفای چشم . - مایه بینش و بصیرت .

کحل دیده ساز خاک پاش را   تا بیندازی سر اوباش را

ج۳ نی،ص٤۷۸ س۳۳۷۳ - ج٤ بر،ص۷۹۱ س۳۳۹٤ - ج٤ علا،ص٤۱٤ س۱۱

۲— (عر + فا . م) بصیرت . - بینش .

اولا دزدید کحل دیده‌ات چو ستانی باز یابی تبصرت

ج۱ نی، ص۲۷۸ س۲۲٤۸ - ج۲ بر، ص۳۱۱ س۲٤۰٤ - ج۲ علا، ص۱۰۷ س٤

کحل عزیز - ۱ (عر. ط . م) بضم کاف و عین و فتح زاء و یاء، برخی از فرهنگها آنرا عزیز بر وزن امیر ضبط کرده‌اند . (منتهی‌الارب) - نوعی از سرمه که برای تقویت چشم و رفع تیرگی آن و دفع رطوبت و آب‌ریزش چشم بکار میرفته‌است. (مخزن‌الادویه) - جهت حفظ صحت و قطع دمعه و امراض که از رمد بهم‌رسد نافع و درسایر علل منافع او مثل باسلیقون‌است. (تحفه حکیم مؤمن ص۳٤۵) - مرشد صوفیان. (نی ج۷ ص۳۰۸) - ولی و مرد کامل از آن جهت که چون دیده عزیز است .

آن سزد از تو ایا کحل عزیز که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ج۱ نی، ص۳٤۹ س۱۸۷۰ - ج۲ بر، ص۲۸٦ س۱۸۸٤ - ج۲ علا، ص۱٤۵ س۱۳

۲- (عر. م) مایه بینش و بصیرت .

گویدش عیسی بزن در من دو دست ای عمی کحل عزیزی با منست

ج۵ نی، ص۵۱۰ س٤۱۱۷ - ج٦ بر، ص۱۲٦۲ س٤۱۲۰ - ج٦ علا، ص٦۵۰ س۳

۳- (عر . م) بینش و بصیرت . - روشن بینی .

از غبار مرکب آن شاه نر یافت او کحل عزیزی در بصر

ج۵ نی، ص۵٤۲ س٤٦٤۷ - ج٦ بر، ص۱۲۸۹ س٤٦۵۰ - ج٦ علا، ص٦٦۳ س۲٤

تو مراقب شو و آگه‌گه و بیگاه که تا که مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۷۹۸۳)

گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو

(دیوان کبیر ج٤ بیت ۲۲۸۰٤)

کحل عنایت — (عر . م) بضم کاف و کسر لام، سرمه قصد واهتمام. ـ بینش .ـ بصیرت . ـ مشخص حق وباطل . ـ چشم باطن . ـ دیده روحانیت .

فرق آنکه باشد از حق و مجاز — که کند کحل عنایت چشم باز

ج۲ نی، ص۸٤ ٤ س۲٤٦٤ ـ ج٤ بر، ص۷۹٦ س۲٤۸۷ ـ ج٤ علا، ص٤١٦ س۲٦

کخ کخ — (فا . م) بضم هر دو کاف و کسر آن ، درفرهنگها بمعنی سرفه و آواز خنده (برهان) ونظایر آن ضبط شده است ولی در اینجا بمعنی هایهوئیست که صوفیان هنگام سماع وحال وذوق برآورند .

کخ کخی و هایهویی میزدند — تای چندی مست وبی خود میشدند

ج۳ نی، ص۱۷۱ س۳۰۱۷ ـ ج۳ بر، ص۵۲۰ س۳۰٦۱ ـ ج۳ علا، ص۲۷۲ س۷

برو ابدوست که من کاری دارم مهمتر ازین که چیزی بشما دهم تاشما دحل کو زنید وکخ کخ کنید . (اسرارالتوحید ص۲۲۵)

آهی کن و زین جای بجه گرد برانگیز — کخ کخ کن و برگرد بدو بر پس ایزار
(لغت فرس ص۸٤)

کخ کخ اندرسماع چیست خری — چک چک اندر چراغ چیست تری
(حدیقه سنایی)

کد — ۱ (عر) بفتح کاف، طلب رزق . (اقرب الموارد) ـ گدایی. (لغت نامه)

گر ز زلدانم برانی تو برد — خود بمیرم من ز تقصیری و کد

ج۱ نی، ص۲۸۱ س۶۲۹ ـ ج۲ بر، ص۲۳۱ س۶۳۲ ـ ج۲ علا، ص۱۱۸ س۲٦

۲ــ جد وجهد و کوشش . (نفیسی) ـ سعی ورنج ومشقت .

چون رسد آن نان گرمش بعد کد — گویدش بنشین که حلوا میرسد

ج ۵ نی، ص۵۱۷ س۴۲۲۱ - ج۶ بر، ص۵۱۷ س۴۲۲۴ - ج۶ علا، ص۶۵۲ س۵

کدکردن — (عر+ فا) طلبیدن. - کسب کردن. - بدست آوردن . (لغت‌نامه). خواستن و جستن با رنج وتحمل . (ش.م) .

هر که این نیمه به‌بیند رد کند　　هر که آن نیمه ببیند کد کند

ج ۱ نی، ص ۲۸۰ س۶۰۸ - ج ۲ بر، ص۲۳۰ س۶۱۱ - ج ۲ علا، ص ۱۲۸ س۱۲

چون خدا ازخود سئوال و کد کند　　پس دعای‌خویش راچون رد کند

ج ۵ نی، ص۱۴۳ س۲۲۴۴ - ج۵ بر، ص۹۴۲ س۲۲۴۴ - ج۵ علا، ص۴۹۰ س۲۶

کدخدا — ۱ (فا) بزرگ خانه . (آنندراج) - سرور وآقای خانه . - شوهر. - نان‌آور .

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خودرا وقبول کردن او .

ج ۱ نی، ص۱۶۵ عنوان - ج ۲ بر، ص۱۳۷ عنوان - ج ۱ علا، ص۷۱ عنوان

۲— (فا) کارساز و مهم گذار . (برهان) - عامل . - مباشر .

تا بدانم من که غمخوار منی　　کدخدای ملکت وکار منی

ج ۱ نی، ص۲۹۵ س۸۸۸ - ج ۲ بر، ص۲۴۴ س۸۹۴ - ج ۲ علا، ص۱۲۴ س۱۴

۳— (فا . م) رئیس ومهتر . (نی ج۲ ص۲۰۵) سرور . - بزرگ .

سایه‌ای‌ام کدخدایم آفتاب　　حاجبم من نیستم او را حجاب

ج ۱ نی، ص۲۳۳ س۳۷۹۱ - ج ۱ بر، ص۱۹۱ س۳۸۶۹ - ج ۱ علا، ص۹۸ س۱۵

کدی — (عر) بفتح کاف ، درخواست - - گدایی .

موت را از غیب میکرد او کدی　　ان فی موتی حیاتی میزدی

ج ۵ نی ، ص۱۷۱ س۲۶۷۵ - ج۵ بر، ص۹۶۷ س۲۶۷۵ - ج۵ علا، ص۵۰۴ س۱۰

کدیت — (عر) بضم کاف وفتح یاء، درخواست عاجزانه. (نی ج٦ ص۴۹۲) - گدائی . - پستی .

رو بمصر آنجا شود کار تو راست　　　　کرد کدیت را قبول او مرتجاست

ج٥ نی، ص۵۱۸ س۴۲۴۱ - ج٦ بر، ص۱۲۶۹ س۴۲۴۴ - ج٦ علا، ص۶۵۳ س۱٦

کدیه — (عر) بضم کاف وفتح یاء، سختی روزگار . (منتهی‌الارب) - گدائی .

ازشما کی کدیه زر می کنیم　　　　ما شما را کیمیاگر می کنیم

ج۳ نی، ص۳۱۷ س۹۵۹ - ج٤ بر، ص٤٦٥ س۶۶۷ - ج٤ علا، ص۴۲۱ س۱۷

انبیا هریک همین فن میزنند　　　　خلق مفلس کدیه ایشان می کنند

ج٥ نی، ص۱۷۴ س۲۷۰۰ - ج٥ بر، ص۹۶۸ س۲۷۰۰ - ج٦ علا، ص۵۰۵ س۱

کدیه پرست — (عر+ فا . م) بضم کاف وفتح یاء، کسی که مشتاق گدائیست. - گدا صفت . - گدامنش . - گداطبع .

هیچ ناورد از ره کدیه بدست　　　　غیر صد دینار آن کدیه پرست

ج٥ نی ، ص۴۵۸ س۲۲۵۰ - ج٦ بر ص۱۲۱۷ س۳۲۵۳ - ج٦ علا ، ص۶۲۵ س۱۷

کدیه تنیدن — (عر + فا . م) بضم کاف وفتح یاء ، بر گدائی پیچیدن. - گدائی. - گدائی کردن .

هیچ دیوانه فلیوی این کند　　　　بر بخیلی عاجزی کدیه تند

ج۳ نی، ص۳٤۱ س۱۱۷۲ - ج٤ بر، ص۶۸۰ س۱۱۸۲ - ج٤ علا، ص۴۰۰ س٤

کدیه‌ساز — (عر+ فا . م) بضم کاف وفتح یاء، سئوال کننده. - درویش. - گدا.

که الم نشرح نه شرحت هست باز　　　　چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز

ج ٥ نی ، ص۶۷ س۱۰۷۱ - ج ٥ بر ، ص۸۷٤ س۱۰۷۱ - ج٥ علا ، ص٤٥٦ س۲۹

کدیه کردن — (عر + فا) بضم کاف و فتح یاء ، طلب کردن . ـ درخواست نمودن . ـ گدائی کردن . ـ طلب نمودن ـ شاهدش درکدیه گذشت . ـ ر ـ ك : کدیه .

کذاب — (عر) بفتح کاف و تشدید ذال ، بسیار دروغگو . ـ دروغگو . ـ مسیلمه کذاب کسی بود که در زمان و پس از رحلت رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله وسلم ادعای نبوت کرد حضرت (ص) اورا دروغگو خواند و باین مناسبت صفت کذاب درآخر اسم او ماند وفتنه‌او عظیم شد تاآنکه ابوبکر ، خالد بن ولید را مأمور خواباندن آن فتنه کرد جهت مزید اطلاع ر ـ ك : سیره ابن هشام ج ۲ ص ۳۸۷ و ابن اثیر ج ۲ ص۱۵۰ و الفخری ص۵۳ و تجارب‌السلف ص۱۶ و بلعمی ص۴۳۰ و۴٤٥ وشذرات ج۱ ص۲۳ .

بو مسیلم را لقب کذاب ماند مر محمد را اولوا الالباب ماند

ج۱ نی ،ص۲۱ س۳۲۱ - ج۱ بر،ص۱۸ س۳۲۱ - ج۱ علا ،ص۸ س۲۹

کذب — (عر . ق) بضم کاف وکسر راء ، تکذیب کرده شده . مورد تکذیب واقع شده . ـ ابیات زیر اشاره است بآیه کریمه «حَتّیٰ إِذَا اسْتَیْئَسَ الرُّسُلُ وَظَنُّوا أَنَّهُمْ قَدْ کُذِبُوا جاءَهُمْ نَصْرُنا فَنُجِّیَ مَنْ نَشاءُ .» (سوره مبارکه یوسف آیه شریفه ۱۱۰)

حتی اذا استیئس الرسل بگو تا بظنوا انهم قد کذبوا

این قرائت‌خوان که تخفیف کذب این بود که خویش بیند محتجب

ج۳ نی ، ص۱۱۶ س۲۰۳۲ - ج۳ بر ، ص۴۸۲ س۲۱۶۹ - ج۳ علا ، ص۲٤۶ س۱۹

کذب آمیغ — (عر+ فا) آمیخته با دروغ . ـ مشوب بدروغ .

سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو   ای بگفته لاف کذب آمیخ[1] تو

ج۵ نی ، ص۵۱۱ س۴۱۵۱ - ج۶ بر ، ص۱۲۶۳ س۴۱۵۴ - ج۶ بر ، ص۶۰۰ س۲۱

کذب گول گیر — (عر + فا . م) دروغ باورکردنی . ـ دروغ موجه نما . (نی ج۶ ص۵۲۸) ـ دروغی که ظاهراً راست باشد و مردمان بدان فریفته شوند . ـ دروغ احمق فریب .

بوی صدق و بوی کذب گول گیر   هست پیدا درنفس چون‌مشک و سیر

ج۶ نی ، ص۵۰۶ س۴۸۹۴ - ج۶ بر ، ص۱۳۰۱ س۴۸۹۷ - ج۶ علا ، ص۶۶۹ س۱۸

کذی — (عر) بفتح کاف ، چنان و چنین . (غیاث) ـ کذا . ـ همچنین . ـ همچنان .

چون‌جنین‌بودآدمی بد خون‌غذی   از نجس پاکی برد مؤمن کذی

ج۳ نی، ص۰ س۰ - ج۳ بر، ص۳۰۸ س۰ - ج۳ علا، ص۱۹۴ س۱۰

کر — (عر) بفتح کاف وتشدید راء ، بازگردانیدن وحمله بردن . (لطایف) ـ حمله کردن .

با مسلمانان بکافر وقت کر   وا نگشت او بامسلمانان بفر

ج۵ نی،ص۲۴۲ س۳۸۱۰ - ج۵ بر ، ص۱۰۳۰ س۳۸۱۰ - ج۵ علا،ص۵۳۶ س۲۱

با مسلمانان بکر او پیش رفت   وقت فر او وانگشت‌ازخصم‌تفت

ج۵ نی ، ص۲۴۲ س۳۸۱۷ - ج۵ بر ، ص۱۰۳۱ س۳۸۱۷ - ج۵ علا ، ص۵۳۷ س۸

کرار — (عر) بفتح کاف وتشدید راء اوّل ، بازگردنده وبازگرداننده وبتکرار

۱ـ علا : آمیز .

حمله برنده . (غیاث) ـ حمله برنده . (لطایف) ـ استاد نیکلسن آنرا سرسختی واصرار و پافشاری ولجاجت ترجمه کرده است . (ج ٤ نی ص٤٨٢) ـ این کلمه بمعنی مهربانی کننده هم آمده‌است . (منتهی‌الارب)

هر کجا حرب مهولی آمدی　　　غولشان کراری احمد شدی

ج ۳ نی، ص۵۰۰ س۳۸٤۰ ـ ج ٤ بر، ص٤۸۱ س۳۸٦٤ ـ ج ٤ علا، ص٤۲٦ س۱۸

از صحابه گر شدی کشته کسی　　　حیدر کرار غم خوردی بسی

(منطق‌الطیر ص ۳۱)

کرام ـ ۱ (عر) بکسر کاف ، جمع کریم بمعنی بزرگواران . (آنندراج) ـ نیک جوانمردان بامروت . (منتهی‌الارب) ـ بزرگان . ـ جوانمردان .

است احمد که هستید از کرام　　　تا قیامت هست باقی آن طمام

ج ۱ نی، ص۲۲۰ س۲۷۳۹ ـ ج ۱ بر، ص۱۸۹ س۲۸۱٦ ـ ج ۱ علا، ص۹۸ س۸

این‌جهان همچون‌درختست‌ای کرام　　　ما بر او چون میوهای نیم خام

ج ۳ نی، ص۷۳ س۱۲۹۳ ـ ج ۳ بر، ص٤٤٤ س۱۳۰٤ ـ ج ۳ علا، ص۲۲۵ س۱۵

۲ـ (عر . م) دربیت زیر کنایه است از انبیاء واولیاءالله .

قرب خلق ورزق برجمله‌ست عام　　　قرب وحی‌عشق دارند این کرام

ج ۳ نی، ص٤۰ س۷۰٤ ـ ج ۳ بر، ص٤١٤ س۷۱۰ ـ ج ۳ علا، ص۲۰۸ س۲٦

کرامات ـ (عر . م) بفتح کاف ، جمع کرامت بمعنی جوانمردیها و مروت‌ها و جوانمردی و مروت کردن‌ها است . دراصطلاح صوفیان خارق عادتیست که از ولی و یا مردی کامل ویا مرشد خانقاه سر زند . ر ـ ك : اصطلاحات تصوف .

هرشکار وهر کراماتی که هست　　　از برای بندگان آن شهست

ج ۱ نی، ص۱۹۳ س۳۱٤۱ - ج۱ بر، ص۱٦۰ س۳۲۰۸ - ج٤ علا، ص۸۳ س۱۰

هر کراماتی که می‌جویی بجان او نمودت تا طمع کردی درآن

ج ۱ نی، ص۲٦۷ س۳٦٥ - ج۲ بر، ص۲۱۹ س۲٦۷ - ج۲ علا، ص۱۱۳ س۱۱

کران — (فا) بفتح کاف، کنار که درمقابل میان‌است. وبمعنی انتها هم هست که درمقابل ابتداست (برهان) - کنار. - کناره. (آنندراج) - انتهیٰ. - آخر.

چون سماع آمد ز اول تا کران مطرب آغازید یک ضرب گران

ج ۱ نی، ص۲۷٦ س۵۳۵ - ج۲ بر، ص۲۲۷ س۵۲۸ - ج۲ علا، ص۱٦٦ س۲۸

کران‌گرفتن — (فا) بفتح کاف، کناره جستن. - دوری‌گزیدن. - دورشدن.

باز چون من بنگرم درمنکران که همی گیرند زین‌بستان کران

ج۳ نی، ص۱۱٦ س۲۰۲۸ - ج۳ بر، ص۴۸۲ س۲۰٦٤ - ج۳ علا، ص۲٤٦ س۱٦

کرب — (عر) بفتح کاف و راء، بی‌آرام شدن واندوهگین‌شدن. (لطایف)- درلغت عرب باین معنی و معانی نزدیک بآن چون سخت‌گردیدن غم و دشواری و نظایر آن بافتح کاف وسکون راء آمده‌است.

آن سگی میمرد و گریان آن عرب اشک میبارید و میگفت ای کرب

ج ۵ نی، ص۳۲ س٤۷۷ - ج۵ بر، ص۸٤۳ س٤۷۷ - ج۵ علا، ص٤٤۱ س٦

تا چه‌دوزخ خوست محمود ای عجب که مثل گشتست در ویل و کرب

ج ۵ نی، ص۳۵۲ س۱۳۹۷ - ج٦ بر، ص۱۲٦۰ س۱٤۰۰ - ج٦ علا، ص۵۸۰ س۲۳

کربلا — ۱ (عر) بفتح کاف وباء، مشهد حضرت امام حسین صلواةالله‌علیه. ظاهراً این لفظ دراصل کرب + بلا بوده‌باشد باء اول‌را حذف کرده‌اند چرا که چون

دو کلمه را ترکیب دهند و آخر کلمه اوّل و اوّل کلمه آخر از یک جنس باشد آخر کلمه اوّل حذف کنند. (آنندراج) ـ شهر بزرگیست در عراق عرب که روضه مطهر حضرت حسین بن علی علیه وعلی ابوه آلاف التحیة الصلوٰة والسلام وسایر شهدای روز عاشورای سال ۶۱ هجری در آن قرار دارد وزیارتگاه جمله شیعیان عالم است.

در دمی در صور گویی الصلا بر جهید ای کشتگان کربلا

ج ۵ نی، ص ۱۰۴ س ۱۶۲۴ ـ ج ۵ بر، ص ۹۰۷ س ۱۶۲۴ ـ ج ۵ علا، ص ۴۳۷ س ۲۰

خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق

خون روان گشتست از حلق حسین در کربلا

(دیوان سنایی ص ۱۷)

۲ ـ (عر. م) مطلق سرزمین رنج و عذاب. ـ سرزمین درد و محن. ـ منزل پر مشقت وهولناک.

گفت دانم کز تجوع وز خلا جمع آمد رنجتان زین کربلا

ج ۳ نی، ص ۶ س ۷۲ ـ ج ۳ بر، ص ۳۸۶ س ۷۲ ـ ج ۳ علا، ص ۱۹۵ س ۲

سجدا گر کربلای من شوی کعبه حاجت روای من شوی

ج ۴ نی، ص ۲۴۰ س ۴۲۱۲ ـ ج ۳ بر، ص ۵۸۹ س ۴۲۶۰ ـ ج ۴ علا، ص ۳۰۲ س ۲۵

کرت ـ (عر) بفتح کاف و راء و تشدید راء، نوبت و بار چنانکه سه کرت یعنی سه بار. (غیاث)

شیخ روزی چار کرت چون فقیر بهر کدیه رفت در قصر امیر

ج ۵ نی، ص ۱۷۵ س ۲۷۴۹ ـ ج ۵ بر، ص ۹۷۱ س ۲۷۴۹ ـ ج ۵ علا، ص ۵۰۶ س ۶

زخم دیگر خورد آنرا هم ببست بیست کرت رمح وتیر از وی شکست

ج ۵ نی، ص ۲۴۳ س ۳۸۱۷ ـ ج ۵ بر، ص ۱۰۳۱ س ۳۸۱۷ ـ ج ۵ علا، ص ۵۳۶ س ۲۱

گر کنند این جمله پر ارزن تمام — نه بیک کرت بصد کرت مدام

(منطق‌الطیر ص ۱۸۴)

کرته — (فا) بضم کاف و کسر تاء، پیراهن ونیم‌تنه واین‌فارسی ماوراءالنهراست. قرطق وقرطه معرب آن . (آنندراج)

چارقت ربع کدامین آصفست — پوستین گویی که کرته یوسفست

ج ۵ نی، ص ۲۰۷ س ۴۲۵۶ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰۰ س ۴۲۵۶ - ج ۵ علا ، ص ۵۲۰ س ۲۱

کرته فستقی فلک چاک زند چوفندقش — هر سر ده قواره را زهره کند بساحری

(دیوان خاقانی ص ۴۲۷)

کرج — (فا) این کلمه را بفتح اول (آنندراج) و کسر آن (برهان) وضم کاف (لطایف) ضبط کرده‌اند بمعنی گوی گریبان و پارچه که از گریبان پیراهن بیرون آورند و بعربی قواره خوانند و بمناسبت آن برقاش خربوزه و هندوانه وامثال آن نیز اطلاق کنند . (آنندراج) ـ تراشه خربوزه وهندوانه . (برهان)

خربوزه آورده بودند ارمغان — گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین — همچوشکرخوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد اورا دوم — تا رسید آن کرجها تا هفدهم

ماند کرجی گفت این را من خورم — تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

ج ۱ نی، ص ۳۲۹ س ۱۵۱۴ - ج ۲ بر، ص ۲۷۱ س ۱۵۲۹ - ج ۲ علا ، ص ۱۳۷ س ۱۷

کرخ — (فا) بفتح کاف ، نام محله ایست درشهر بغداد که ابومحفوظ کرخی صوفی مشهور که اغلب سلاسل صوفیان باو می‌پیوندد و اورا ازصحابه حضرت رضا علیه‌السلام میدانند منسوب بآنجاست . ـ استاد نیکلسن این کلمه را دربیت زیر لفظی آرامی میداند

بمعنی ارگ وکنایه دانسته ازمطلق شهر. (نی ج۷ ص۲۷۲) - شهرعشق. - شهرمعشوق.- اقامتگاه معشوق .

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس | شد خلیفه عشق و ربانی نفس

ج۱ نی ، ص۹۲۸ س۹۲۸ - ج۲ بر ، ص۲۴۰ س۹۲۵ - ج۲ علا ، ص۱۲۰ س۱۲

کرد -- ۱ (فا) بفتح کاف، بمعنی کردار که کار وعمل وبفعل آوردنها باشد اعم از نیک و بد . (برهان) - فعل . - کار . - عمل .

کرد[1] ما وکرد[2] حق هر دو به‌بین | کرد مارا هست دان پیداست این

ج۱ نی، ص۹۱ س۱۴۸۰ - ج۱ بر، ص۷۶ س۱۰۱۷ - ج۱ علا، ص۳۹ س۲۶

۲- (فا) کردن . - سوم شخص ماضی بجای مصدر .

هم برآن‌در باشدش باش و قرار | کفر دارد کرد غیری اختیار

ج۳ نی، ص۱۸ س۲۸۹ - ج۳ بر، ص۳۶۹ س۲۹۰ - ج۳ علا، ص۲۰۰ س۱

کرد -- (فا) بضم کاف ، قطعه زمینی‌را گویند که کنارهای آنرا بلند کرده باشند و درمیان‌آن سبزی بکارند یازراعت‌دیگر کنند . و زمین زراعت کرده را گویند عموماً وکشت و زراعت شالی و برنج وسبزی خوردنی وتره ومانند آنرا خصوصاً . (برهان)

هر حویجی باشدش کردی دگر | در میان باغ از سیر و کبر
هریکی باجنس‌خود درکرد خود | از برای پختگی نیم خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش و آمیزش مکن بادیگران
درمکن درکرد شلغم‌پوز خویش | که نگردد باتو اوهم‌طبع وکیش
تو بکردی او بکردی مودعه | زانکه ارض‌الله آمد واسعه

---

۱ و ۲ - علا : فعل .

ج۳ نی، ص۲۴۲ س۱۰۸۳ - ج٤ بر، ص۶۷٦ س۱۰۹۲ - ج٤، علا ص۲۰۲ س۱۹

کردار — (فا) بکسر کاف، شغل وعمل وکار و بفعل آوردنها . (برهان) ـ در بیت زیر بمعنی نقاشیها وتصویرها آمده است .

عکس آن تصویر و آن کردارها　　زد بر آن صافی شده دیوارها

ج۱ نی، ص٤۲۱۴ س۳٤۸۱ - ج۱ بر، ص٧٦ س۳۵۵۵ - ج۱ علا، ص۹۱ س۹

کردن — ۱ (فا) بفتح کاف، بوجود آوردن . ـ آفریدن . ـ ساختن .

می‌پرستید اختری کو زر کند　　رو باو آرید کو اختر کند

ج۳ نی، ص۳۱۲ س۵۷۶ - ج٤ بر، ص٦٥۰ س۵۸۲ - ج٤ علا، ص۲۲۹ س٤

آن منجم چون نباشد چشم تیز　　شرط باشد مرد اسطرلاب ریز

تا سطرلابی کند از بهر او　　تا برد از حالت خورشید بو

ج۵ نی، ص۱۲۰ س۱۹۰۲ - ج۵ بر، ص۹۲۲ س۱۹۰۲ - ج۵ علا ص٤۸ س۲۲

۲ — (فا) نهادن . ـ گذاشتن . ـ انباشتن . ـ پر کردن .

ما درین انبار گندم میکنیم　　گندم جمع آمده گم میکنیم

ج۱ نی، ص۲٤ س۳۷۷ - ج۱ بر، ص۲۱ س۳۷۸ - ج۱ علا، ص۱۰ س۱۷

کرد ومرد — (فا . م) بکسر کاف وضم میم، بعضی ازشارحان مثنوی کلمهٔ اوّل این ترکیب‌را باضم گاف فارسی بمعنی دلیر وشجاع وگرد . وکلمه دوم را بااوّل‌مضموم بمعنی مخفف امرد یعنی بی‌ریش وکودك نابالغ آورده‌اند و رویهمرفته این‌ترکیب‌را بمعنی امرد دلیر وشجاع معنی کرده‌اند . برخی دیگر کلمه اوّل را باکاف مضموم عربی وکلمه دوم را هم مضموم خوانده‌اند وآنرا دسته جمعی و با هم و امثال آن معنی نموده‌اند . در مثنوی طبع لیدن بکسر کاف وضم میم ضبط شده‌است وآنرا دوختن و پاره کردن وبهم

دوختن و وصله زدن و تعمیر کردن معنی کرده است (نی ج ٦ ص۳۵۳) - ولی از ظاهر بیت معنی فی‌الحال و بدون مقدمه و یک جا و بی‌درنگ مناسب‌تر بنظر میرسد .

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد ‏ ‏ آب‌روی صد هزاران چون‌تو برد

ج ٥ نی، ص۳۷۰ س۱۷۱٤ - ج٦ بر، ص۱۱٤۱ س۱۷۱۷ - ج٦ علاء، ص۴۹۳ س۱۰

کو بلی کو جمله را سیلاب برد ‏ ‏ تانهنگی خورد کل را کرد و مرد

ج٥ نی، ص٤۰۳ س۲۳۰۱ - ج٦ بر، ص۱۱۷۰ س۲۲۰٤ - ج٦ علاء، ص٦۰۷ س۱

گرد من میگشت یک لولی پریر ‏ ‏ همچنیم برد کلی کرد و مرد

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۸٥۱۰)

کرده - (فا) بفتح کاف، آفریده . - ساخته شده . - مخلوق .

تو نگاریده کف مولیستی ‏ ‏ آن حقی کرده من نیستی

ج۱ نی، ص۲٤٤ س۳۹۷۸ - ج۱ بر، ص۲۰۰ س٤۰٥٦ - ج۱ علاء، ص۱۰۳ س٤

کرسی - ۱- (عر. ق) بضم کاف و کسر سین، در لغت بمعنی تخت کوچک و فلک هشتم آمده‌است (غیاث) و اشاره‌ایست به‌آیة‌الکرسی که درسوره مبارکه بقره آیه‌شریفه ۲۵۵ ذکر شده‌است. - متشرعین آنرا بمعانی زیر آورده‌اند : ملک وقدرت باری وتدبیر او سبحانه . (منتهی‌الارب) - علم خدا که برهمه عالم احاطه دارد وعظمت وسلطنت او سبحانه وسر او . (ابوالفتوح چاپ اول ج ۱ ص٤٤۳) - موضع قدمه . (ابن عباس) - صوفیان گویند: کرسی نه علم است که آن راه برهان است، تأویل جاهلانست که کرسی را قدمگاه دانیم و این مذهب سنیان است (کشف‌الاسرار ج۱ ص۷۰۰) آنان کرسی را موضع امر ونهی خدایتعالی دانند . (ابن‌عربی) - جهت اطلاع بیشتر ر - ك : تفسیر کبیر امام فخر رازی ج ۲ ص۳۱۲ و ابوالفتوح ج۱ ص٤٤۳ وکشف الاسرار ج۱ ص٦۹٤

و ۷۰۰ و ترجمه تفسیر طبری ج۱ ص۱۶۱ و شرح عقائد الصدوق چاپ تبریز ص۲۹ و اصول کافی ج۱ ص۱۲۹ .

جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل　　　جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل

ج۵ نی، ص۲۶ س۳۷۷ - ج۵ بر، ص۸۳۸ س۳۷۷ - ج۵ علا، ص۴۳۸ س۲۲

۲- (عر . ح) بیت زیر اشار، است بحدیث شریف «لَمْ یَسَعْنِی اَرْضِی وَلاٰسَمائِی وَسَعَنِی قَلْبُ عَبْدِیَ الْمُؤْمِنِ لِلَّیِّنَ الْوٰادِعُ.» (احیاءالعلوم ج۳ ص۱۲)

صورت بی صورت بی حد غیب　　　ز آینه دل‌دارد آن‌سوسی بجیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک　　　نه بعرش و کرسی ونی برسمک

ج۱ نی، ص۲۱۴ س۳۴۸۷ - ج۱ بر، ص۱۷۷ س۳۵۶۰ - ج۱ علا، ص۹۱ س۲۱

ز نور اوست اصل عرش و کرسی　　　چه کروبی چه روحانی چه‌قدسی

(الهی‌نامه عطار ص۱۹)

کرشم - (فا) بکسر کاف و راء، مخفف کرشمه، ناز وغمزه واشاره بچشم و ابرو . (برهان)

آنچه او خواهد رساند آن بچشم　　　از جمال و از کمال و از کرشم

ج۱ نی، ص۲۸۴ س۶۸۰ - ج۲ بر، ص۲۳۴ س۶۸۵ - ج۲ علا، ص۱۲۰ س۲

چشم بر اسباب از چه دوختیم　　　گر زخوش‌چشمان کرشم‌آموختیم

ج۳ نی، ص۱۴۳ س۲۵۱۵ - ج۳ بر، ص۵۰۶ س۲۵۵۴ - ج۳ علا، ص۲۰۸ س۱۴

من درتو نظرکرده من چشم بدزدیده　　　زان ناز وکرشم تو صدفتنه وشوروشر

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۱۰۸۷۱)

کرع ــ (عر) بفتح کاف، آب باران استاده و باریدن ابر. (منتهی الارب) ــ برکنار آب دهن بر آب نهادن و آب خوردن. (لطایف)

آب دادی عام اصل و فرع را از برای طهر و بهر کرع را

ج ۵ نی، ص ۱۰۰ س ۱۶۳۷ ــ ج ۵ بر، ص ۹۰۷ س ۱۶۳۷ ج ۵ علا، ص ۴۷۲ س ۲۷

کرفس ــ (فا) بفتح کاف و راء، رستنی‌ایست که از سایر گیاهان بلندتراست ودارای ساقه‌ای سپید رنگ و برگهای پهن و سبز مایل بسیاهیست از ساقه آن خورش سازند. (برهان). رستنی باشد که از آن ترشی سازند. (آنندراج) ــ تره‌ایست بستانی وصحرایی ونوعی ازسیر تیز دراختیارات بنظر درآمد. (لطایف) ــ گویند کرفس مار و کژدم‌زده‌را سم‌است. (شرح‌خاقانی)

مو بمو ذره بذره مکر نفس می‌شناسیدند چون گل ازکرفس

ج ۱ نی، ص ۲۴ س ۳۶۹ ــ ج ۱ بر، ص ۲۰ س ۳۷۰ ــ ج ۱ علا، ص ۱۰ س ۱۲

مساز عیش که‌ناسردسیست کار جهان مخور کرفس که‌پرکژدمست بوم‌وسرا

(دیوان خاقانی ص ۳)

زهریست بقهر نفس دادن کژدم زده را کرفس دادن

(لیلی و مجنون نظامی ص ۸۸)

کرگس ــ (فا . م) بفتح هردو کاف، مرغیست بزرگ وگوشتخوار که آنرا لاشخوار نیزگویند. ــ مرغ مردارخوار وکنایه ازتیر هم هست. (برهان) ــ اکثر پر او درتیر بکار برند ومجازاً پرهای تیررا کرگس گویند. (آنندراج) ــ تیر.

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را ازین کرگس بدوز

ج ۱ نی، ص ۲۸۸ س ۷۰۴ ــ ج ۲ بر، ص ۲۲۷ س ۷۰۹ ــ ج ۲ علا، ص ۱۲۱ س ۹

کرگس زرین گردون – (فا . م) در کتب لغت کرگسان گردون کنایه است از دوستاره نسر طایر و نسر واقع و کرگس فلک یا گردون کنایه است از ستاره شعریٰ . (آنندراج) – ولی دربیت زیر کنایه شده است ازخورشید .

چونکه نور صبحدم سر برزند　　　کرگس زرین گردون پر زند

ج۱ نی ندارد – ج۱ بر، ص۲۲ س۴۰۰ – ج۱ علا، ص۱۱ س۲

کرم – ۱ (عر. م) بفتح کاف و راء، جوانمردی ومردی وعزیزی وبزرگواری ومروت وسخاوت . (منتهی‌الارب) – خداوند متعال .

چون رهانیدت زده زندان، کرم　　　تیه را بر خود مکن حبس ستم

ج۳ نی، ص۲۰۸ س۳۶۵۷ – ج۳ بر، ص۵۶۲ س۳۷۰۲ – ج۳ علا، ص۲۸۹ س۱۹

خاک گرگین را کرم آسیب کرد　　　ده گهر از نورحس درجیب کرد

ج۵ نی، ص۳۰۴ س۵۶۶ – ج۶ بر، ص۱۰۸۳ س۵۶۹ – ج۶ علا، ص۵۶۴ س۲۹

۲– (عر . م) بفتح کاف وسکون راء ، سخاوت و بخشش . – بخشش الهی . – سخاوت ربانی . – عفو الهی .

گرچه باشد مو و ریش او سپید　　　هم درآن طفلی خوفست و امید

که رسم یا نارسیده مانده‌ام　　　ای‌عجب بامن کند کرم آن کرم

ج۵ نی، ص۵۴۶ س۴۷۳۹ – ج۶ بر، ص۱۲۹۳ س۴۷۴۲ – ج۶ علا، ص۶۰ س۱۴

کرم – (عر) بفتح کاف و سکون راء ، رز . (منتهی الارب) – انگور . (لطایف)

کرم کرمی شد پر ازمیوه درخت　　　این‌چنین تبدیل گردد نیک بخت

ج۳ نی، ص۴۱۸ س۲۰۳۹ – ج۴ بر، ص۷۴۹ س۲۰۰۸ – ج۴ علا، ص۳۹۱ س۲

گه این گفتی که اینک کشت و کرمم   گه آن گفتی که اینک باغ و بزمم

(الهی‌نامه عطار ص ۱۴۲)

کرم - (عر . م) بکسر کاف ، خراطین . - حس و روح حیوانی که معرفتش عین جهل ونادانیست . (نی ج۸ ص۱۸۹)

چون کرم این کرم را بیدار کرد   اژدهای جهل را این کرم خورد

ج۳ نی، ص۴۱۸ س۲۰۳۸ - ج۴ بر، ص۷۴۹ س۲۰۰۷ - ج۴ علا، ص۳۹۱ س۲

کرّم‌الله وجهَهُ - (عر . م) بفتح کاف و راء و تشدید راء ، گرامی کند خدا ذات اورا یا گرامی کرد خدا روی اورا این لقب خاص حضرت مرتضوی‌است که کسی باین لقب گرامی ملقب نشد ودر وجه خصوصیت این جمله گفته‌اند که جناب وی قبل‌از اسلام هیچگاه سجده پیش بتان ننمود . (آنندراج) - جمله‌ایست که بعنوان بزرگداشت وتوقیر پس‌از اسم مولای متقیان علیه‌السلام آورند .

خدو انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه و انداختن علی شمشیر را

ج۱ نی، ص۲۲۹ عنوان - ج۱ بر، ص۱۹۰ عنوان - ج۱ علا، ص۹۷

کرمک - (فا . م) بکسر کاف و فتح میم، کرم کوچک و خرد و ناچیز . - نفس امّاره . - عوامل نفس .

کرمکست آن اژدها از دست فقر   پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر

ج۳ نی، ص۶۰ س۱۰۵۶ - ج۳ بر، ص۴۲۲ س۱۰۶۶ - ج۳ علا، ص۲۱۹ س۲

پس که خودرا کرده‌ای بندهٔ هوا   کرمکی را کرده‌ای تو اژدها

ج۲ نی، ص۴۱۷ س۲۳۵۶ - ج۴ بر، ص۷۴۰ س۲۳۷۵ - ج۴ علا، ص۳۸۵ س۴۲

کَرَّمْنا – (عر. ق) بفتح کاف و راء و تشدید راء، گرامی گردانیدیم. - برگزیدیم. - برتری دادیم. - مأخوذ از آیه شریفه «لَقَدْ کَرَّمْنا بَنی آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ وَ رَزَقْناهُمْ مِنَ الطَّیِّباتِ وَ فَضَّلْناهُمْ عَلیٰ کَثیرٍ مِمَّنْ خَلَقْنا تَفْضیلاً.» (سوره مبارکه الاسراء آیه ۷۲)

نور این دانی که حیوان دید هم　　　پس چه کرمنا بود بر آدمم

ج۳ نی، ص۱۲۷ س۲۴۰۷ - ج۳ بر، ص۵۰۰ س۲۴۴۵ - ج۳ علا، ص۲۰۵ س۷

هیچ کرمنا شنید این آسمان　　　که شنید این آدمی پر غمان

ج۵ نی، ص۲۷۸ س۱۳۹ - ج۶ بر، ص۱۰۶۰ س ۱۳۹ - ج۶ علا، ص۴۵۴ س۳

تاج کرمناست بر فرق سرت　　　طوق اعطیناك آویز برت

ج۵ نی، ص۲۲۷ س۳۵۷۴ - ج۵ بر، ص۱۰۱۷ س۳۵۷۴ - ج۵ علا، ص۴۲۹ س۱۰

کروبیان – (عر) بفتح کاف وضم وتشدید راء، کروبی + ان جمع، فرشتگان مقرب. - سادات‌الملائکه. (قاموس) - فرشتگان نزدیکی. (لطایف) - فرشتگان مقرب را گویند وایشان‌را درعالم اجسام هیچ‌تعلق وتدبیر وتصرفی‌نیست. (برهان) - ازعبری، کروب بکسر کاف جمع کروبیم، درعهد عتیق بملائکه‌ای اطلاق شده که دائماً نزدخدا بودند (سفر تکوین باب ۳ آیه ۲۴ و سفر خروج باب ۲۵ آیه ۱۹) - اصل این کلمه آشوریست بمعنی پاسبان (ح، برهان ص۱۶۲۹) - در توراة کروب و جمعش کروبیم فرشتگانی هستند که ازحضور خدا فرستاده میشوند، یااینکه همواره درحضورش‌حاضر می‌باشند وایشان دارای دوبال هستند. امّا تمثال ایشان ازطلا بود و بر زبر تابوت‌سکنه قرار داشتند و دوبال ایشان برتابوت سایه میافکند. و داود دراشعار خود آورده‌است

که خدا بر کروب سوارشد و باجلال‌خود برزمین نزول فرمود . کروبیم درتحت عرش کبریائی بودند و به‌حزقیال نبی ظاهرشدند . وتمثال آنها برپوشش‌تابوت‌سکینه وبرخود پرده منقوش بود . درهیکل سلیمان کروبیانرا باطلا نقش کرده بودند وصورت‌آنهارا بردیوارهای خانه و دولنگه در نقش کرده‌بودند . (قاموس کتاب مقدس) ـ حمله‌عرش و یا چهار ملک‌اند (جبرائیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل) که بوسیله آنها فیض به‌مجموع اهل عالم میرسد چه جبرائیل سبب ایصال علوم به‌عالمیان‌است ومیکائیل‌سبب ایصال ارزاق آنهاست واسرافیل سبب ایصال حیاتست و عزرائیل سبب‌ایصال ممات . (جامع‌الاسرار سید حیدر آملی ص۲۳۷)

فر او کروبیان را جان شدست　　　او درین دیوانگی پنهان‌شدست

ج۱ نی،ص۳۷۶ س ۲۲۴۲ ـ ج۲ بر،ص۳۰۹ س۲۳۹۶ ـ ج۲ علا،ص۱۰۶ س۱۴

مظهر عزت و محبوب بحق　　　از همه کروبیان برده سبق

ج۵ نی،ص۴۹۱ س۲۰۷۶ ـ ج۶ بر، ص۱۱۵۹ س۲۰۷۹ ـ ج۶ علا،ص۶۰۲ س۳

بر ته قدم ای شمع دین بر شهپر روح الامین

کروبیانت بر یمین روحانیانت دست چپ

(دیوان سنایی ص۴۰)

جهانی بهرت امشب در خروشند　　　همه کروبیان حلقه بگوشند

(الهی‌نامه عطار ص۱۰)

کر وفر ـ (عر) بفتح کاف وفاء وتشدید هردو راء ، کر، بفتح اوّل و تشدید ثانی ، درلغت بمعنی حمله‌کردن و فر، بمعنی فرار نمودن است وکسی که درجنگ گاهی حمله‌کند وگاهی فرار نماید گویند کر و فرکرد . ـ حمله بردن وگریختن . ـ در فارسی کنایه شده است ازخودنمائی و تفاخر . ـ شکوه ودبدبه وجلال .

آن‌شنیدستی که در عهد عمر	بود چنگی مطربی با کر و فر

ج۱ نی، ص۱۱۶ س۱۹۱۳ - ج۱ بر، ص۹۷ س۱۹۶۱ - ج۱ علا، ص۵۰ س۲۰

در بناش دیده میشد کر و فر	نی فسرده چون بناهای دگر

ج۴ نی، ص۴۰۵ س۴۶۸ - ج۴ بر، ص۶۴۵ س۴۷۵ - ج۴ علا، ص۳۳۶ س۷

کروم - (عر) بضم کاف و راء، جمع کرم، درختان انگور. (غیاث)

میل جان در حکمتست و درعلوم	میل تن در باغ و راغست و کروم

ج۴ نی، ص۴۵۳ س۴۴۳۸ - ج۴ بر، ص۶۰۱ س۴۴۸۷ - ج۴ علا، ص۳۱۰ س۲

کره - (عر) بفتح کاف و کسر راء، چیز ناپسندیده و ناخوش و ناخواست. (منتهی‌الارب) - جبر و نارضایی. (لطایف) - مکروه. - زشت و ناپسند.

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره	حکم حقست اینکه اینجا بار نه

ج۵ نی، ص۱۹۶ س۳۰۶۱ - ج۵ بر، ص۹۸۹ س۳۰۶۱ - ج۵ علا، ص۵۱۵ س۱۹

حق‌تعالی اسبابی پیدا کند که اگرچه بصورت آن‌باشد و کره اما درحق‌او عنایت باشد. (فیه مافیه ص۱۱)

کره - (فا) بضم کاف و تشدید و کسر راء، بچه اسب و شتر و خر و جز آن. (غیاث) - بچه ستور مرکبی.

آن شخولیدن بکره میرسید	سر همی‌برداشت وازخود میرمید
مادرش پرسید کی کره چرا	میرمی هر ساعتی زاین استقا
گفت کره می‌شخولند آن گروه	زاتفاق بانگشان دارم شکوه

ج۳ نی، ص۲۴۶ س۴۲۹۳ - ج۳ بر، ص۵۹۴ س۴۴۳۲ - ج۳ علا، ص۳۰۶ س۲۲

کرهاً — ۱ (عر . ق) بفتح کاف ، ناخواه . ـ ناچار . ـ شارحان مثنوی، ابیات زیر را اشاره میدانند بآیه شریفه : «اَفَغَیْرَ دینِ اللهِ یَبْغُونَ وَ لَهُ اَسْلَمَ مَنْ فِی السَّمواتِ وَ الْاَرْضِ طَوْعاً اَوْ کَرْهاً وَ اِلَیْهِ یُرْجَعُونَ .» (سوره مبارکه آل عمران آیه شریفه ۷۷)

لیک مؤمن دان که طوعاً ساجدست   زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرهاً گبر هم یزدان پرست   لیک قصد او مرادی دیگرست

ج ۱ نی، ص۲۸۷ س۲۵۴٤ - ج ۲ بر، ص۴۱۹ س۲۵۷۵ - ج۲ علا ، ص ۱۶۰ س۲٦

۲ـ (عر . ح) استاد نیکلسن بیت زیر را ناظر میداند بعبارت «موتوا قبل ان تموتوا» که صوفیان آنرا حدیث میشمارند . (نی ج۷ ص۱۳٦) ـ ر ـ لـ : طوعاً .

لانشد چون‌او نشد ازهست نیست   چونکه طوعاً لا نشد کرها بسیست

ج ۱ نی، ص۱۲۱ س۱۹۸۵ - ج۱ بر، ص۱۰۱ س۲۰۲۸ - ج۱ علا ، ص۵۲ س۸

کره خاك — (عر + فا . م) بضم کاف و تشدید وکسر راء . ـ کره زمین . ـ زمین . ـ ارض .

رفت عزرائیل سرهنگ قضا   سوی کره خاك بهر اقتضا

ج۵ نی، ص۱۰٦ س۱٦۵۱ - ج۵ بر، ص۹۰۸ س۱۹۵۱ - ج۵ علا، ص٤٧٤ س۱۰

تو آن‌نوری که اندر هفت افلاك   همی‌گشتی بگرد کره خاك
(الهی‌نامه عطار ص۹)

کره فلک — (فا + عر . م) بضم کاف وکسر و تشدید راء ، بچه آسمان . ـ آفتاب . ـ خورشید .

حاجتش نبود بسوی او گریخت   کز پیش کره فلک صدنعل ریخت

ج۳ نی، ص۲٤۳ س۴۲۰۲ ٤ - ج۳ بر، ص۵۹۲ س۴۳۰۲ ٤ - ج۳ علا، ص۳۰۵ س۱۵

کری — (عر) بکسر کاف و راء، کرایه . ـ اجرت .

خانه اجرت گرفتی و کری — نیست ملک تو به بیعی و شری

ج۳ نی، ص۴۲۹ س۲۰٤۸ - ج ٤ بر، ص۷۵۰ س۲۵۶۷ - ج٤ علا، ص۳۹۱ س۱۱

کژ — (فا. م) بفتح کاف، نقیض راست. ـ کج . ـ خمیده. ـ ناراست. ـ دروغ. ـ نادرست . ـ ر ـ ك : کژنشین .

دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ — مهرشان کژ صلحشان کژ چشم کژ

ج۱ نی، ص۱۵۸ س۲۵۶۶ - ج۱ بر، ص۱۲۱ س۲۶۲۶ - ج۱ علا، ص۶۸ س۳

کژ امید — (فا . م) ناامید . ـ مأیوس . ـ متمرد . ـ فاسد . (نی ج٤ ص۳۰۸)

بی مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود ای کژامید

ج۳ نی، ص۳۱۷ س۶۶۳ - ج٤ بر، ص۶۵۵ س۶۷۱ - ج علا، ص۳٤۱ س۱۸

کژاوه — (فا) بفتح کاف و کسر واو، جایگاهی کوچک و اطاقک مانند که از چوب میساختند و بر دوطرف چارپایانی مانند قاطر وشتر می‌بستند و هنگام مسافرت در آن می‌نشستند . ـ کجاوه . ـ هودج .

این کژاوه گه شود این سو گران — آن کژاوه گه شود آن سو کشان

ج۵ نی، ص۲۸۳ س۲۱۵ - ج۶ بر، ص۱۰۶۵ س۲۱۵ - ج۶ علا، ص۵۵۵ س۲۹

کژاوه‌چنان ران که یک باد و میل — نیندازدت ناقه در پای پیل

(نظامی)

کژان — (فا . م) بفتح کاف ، ناراستان. ـ دروغگویان. ـ شریران. ـ منافقین.

بهر سوگندان که ایمان جنتست زانکه سوگندان کژان را سنتست

ج۱ نی، ص۴۰۷ س۲۸۷۲ - ج۲ بر، ص۲۳٤ س۲۹۱۰ - ج۲ علا، ص۱٦۸ س۲۹

کژ باختن – (فا . م) آنکه دربازی نرد و یا امثال آن دغلی کند . - بدمعاملگی و افساد کردن . (غیاث) - درست کار و صحیح العمل نبودن .

دوست از دشمن همی نشناخت او نرد را کورانه کژ می‌باخت او

ج۳ نی، ص٤٤۰ س۲۷۳۷ - ج٤ بر، ص۷۵۹ س۲۷۵٦ - ج٤ علا، ص۲۹٦ س۱۸

ور نمودی عیب و کژکم باختی یک طبیبی داروی او ساختی

ج۳ نی، ص٤۲ س۷۳۹ - ج۳ بر، ص٤۱٦ س۷٤۵ - ج۳ علا، ص۲۰۹ س۲٦

گفت میدانم تو کارم کژ مباز خویشتن را اعجمی ره مساز

(منطق الطیر عطار ص۹٦)

کژ بازی – (فا. م) دغلی ونیرنگ در بازی نرد ویا قمار کردن. - بدمعاملگی.- تقلب . - نیرنگ سازی .

اینچنین کژ بازیی می باختند مسجدی جز مسجد او ساختند

ج۱ نی، ص٤۰۵ س۲۸۲۸ - ج۲ بر، ص۲۳۳ س۲۸٦۵ - ج۲ علا، ص۱٦۸ س۷

حیله ها دانم و تلبیسک وکژ بازیها جان زشرم تو بتلبیس و بفن می‌نرود

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۸۱۲٤)

کژ بیان – (فا. م) گفتار ناراست و دروغ . - فاسد . - تباه . - مخالف ومتضاد.

هم مخبط دینشان و حکمشان از پی طومارهای کژ بیان

ج۱ نی ، ص٤٦ س۷۳٦ - ج۱ بر ، ص۳۸ س۷٤۵ - ج۱ علا، ص۲۰ س۱

کژ بین (کردن) – اشیاء را برخلاف واقع وحقیقت دیدن. ـ غلط‌بین کردن. ـ بدخیال و بد اندیشی کردن . ـ احول و دوبین نمودن .

لعنت این باشد که کژ بینش کند   حاسد و خودبین وپر کینش کند

ج۱ نی ، ص۲۸۶ س۲۰۱۳ ـ ج۲ بر ، ص۴۱۶ س۲۰۴۳ ـ ج۲ علا، ص۱۶۰ س۷

چشم کژ بین را بگفتم کژ مبین   کس کند باور گل‌خندان ترش

(دیوان کبیر ج۳ بیت۱۴۳۴۶)

کژ جنبیدن – (فا . م) بضم کاف و ضم جیم ، حرکت کردن بخلاف . ـ غلط حرکت کردن . ـ عمل زشت انجام دادن . ـ کار بدکردن . ـ تقلب کردن . ـ بدخیالی.

هر که کژ جنبد به‌پیش جنبشم   گرچه‌سیمرغست‌زارش می‌کشم

ج۳ نی ، ص۴۱ س۱۰۶۳ ـ ج۴ بر ، ص۶۷۵ س۱۰۷۲ ـ ج۴ علا ، ص۲۰۲ س۷

مصرع دوم بیت زیر مأخوذ است از آیه‌شریفه ۱۱۹ واقع درسوره مبارکه المائده .

گفت‌حق که کژ مجنبان گوش و دم   ینفعن   الصادقین   صدقهم

ج۳ نی ، ص۴۲ س۷۴۰ ـ ج۳ بر ، ص۴۱۶ س۷۴۵ ـ ج۳ علا ، ص۲۰۹ س۲۶

کژ خطاب – (فا + عر . م) دروغگو . ـ دغل و حقه‌باز . ـ دربیت زیر اشاره است به دیو رجیم .

پس همی گفتند باخود درجواب   بازگونه میروی ای کژ خطاب

ج۳ نی ، ص۳۵۲ س۱۲۷۵ ـ ج۴ بر ، ص۶۸۵ س۱۲۸۵ ـ ج۴ علا ، ص۳۵۷ س۱۶

کژ خفتن – (فا. م) بفتح کاف وضم خاء، بازگونه خوابیدن. ـ ناراستی کردن. ـ دغلی نمودن . ـ حقه بازی کردن .

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم   آنچه داری وانما و فاستقم

ج۳ نی،ص۴۲ س۷۴۰ - ج۳ بر، ص۴۱۶ س۷۴۵ - ج۲ علا،ص۲۰۹ س۲۶

کژ خوان — (فا . م) غلط خوان. ـ کنایه از کسی که سخنان اولیارا نفهمد و پیش خود دگرگونه تعبیر کند وازاین راه درضلالت افتد . ـ اشتباه خوان .

زین‌سبب من تیغ کردم درغلاف تا که کژ خوانی نخواند برخلاف

ج۱ نی،ص۴۳ س۶۹۳ - ج۱ بر،ص۳۹ س۷۰۳ - ج۱ علا،ص۱۸ س۲۹

مثلاً تو کتابی خوانده باشی وتصحیح ودرست معرب کرده یکی پهلوی تو نشسته است وآن کتاب را کژ خواند . (فیه مافیه ص۱۲۹)

کژدم نیش — (فا . م) بفتح کاف وضم دال ، عقرب نیش . ـ بد زبان . ـ بدگو . ـ طعنه زننده . ـ بدخواه . ـ بد باطن .

حیله میکردند کژدم نیش چند که برند از روزی درویش چند

ج۳ نی،ص۲۸ س۴۷۵ - ج۳ بر،ص۴۰۴ س۴۷۸ - ج۳ علا،ص۲۰۴ س۴

کژ روی — (فا . م) خودسری . ـ بی قانونی . ـ افساد . (نفیسی) ـ ضلالت وگمراهی .

یک مثال دیگر اندر کژ روی شاید ار از نقل قرآن بشنوی

ج۱ نی،ص۴۰۴ س۲۸۲۵ - ج۲ بر،ص۳۳۲ س۲۸۶۲ - ج۲ علا،ص۱۶۸ س۱۵

این‌چنین درماندهایم از کژ رویست یا ز اخترهاست یا خود جادویست

ج۳ نی،ص۲۵۶ س۴۴۸۳ - ج۳ بر،ص۶۰۳ س۴۵۳۲ - ج۳ علا،ص۳۱۱ س۱۱

کژ سخن — (فا . م) بدگفتار . ـ دروغگو . ـ دغل .

گر خورد سوگند هم باور مکن بشکند سوگند مرد کژ سخن

ج۱ نی،ص۲٦٤ س۲۱۳۲ - ج۲ بر، ص۲۹۹ س۲۱۵۲ - ج۲ علا،ص۱۵۱ س۱۲

کژگشتن – (فا . م) خم شدن . ـ گمراه شدن . ـ بضلالت افتادن . ـ مصرع دوم اشاره است بآیه شریفه ۱۷ واقع درسوره مبارکه یس .

چون زعطر وحی کژ گشتند وگم　　　بد فغانشان که تطیرنا بکم

ج۳ نی،ص۲۹٤ س۲۸۲ - ج٤ بر، ص٦۲۵ س۲۸۹ - ج٤ علا ص۳۳۰ س۸

کژمژ – (فا . م) از اتباع است . ـ درهم و برهم . ـ خم و راست .

حرفهای خط او کژ مژ بود　　　مزمن عقلست اگر تن میدود

ج۳ نی،ص۲۹۹ س۲۰۵۷ - ج بر،ص۷۲٤ س۲۰۷٦ - ج٤ علا،ص۳۷۷ س۲۱

هرگاه درالله ازخود وادراك خود واز بصرخود واز روح خود می‌نگری رویت کژمژ وترش میشود . (بهاء ولد ج۱ ص۲۱۳)

گفت تخستین تو حدث را بدان　　　کژ مژ و مقلوب نباید دعا
(دیوان کبیر ج۱ بیت ۲۹۵۱)

رها کن پس روی پای کژ مژ　　　الف میباش فرد و راست بنشین
(دیوان شمس تبریزی ص۲۰۳)

کژمژ دیدن – (فا. م) درهم و برهم و کج وراست دیدن اشیاءرا. ـ غلط دیدن. ـ اشتباه دیدن .

نقش کژ مژ دیدم اندرآب وگل　　　چون ملایک اعتراضی کرد دل

ج۱ نی ، ص۳٤٦ س۱۸۱۷ - ج۲ بر ، ص۲۸٤ س۱۸۳۱ - ج۲ علا ، ص۱٤٤ س۱۵

تو گنه بر من منه کژ مژ مبین　　　من زبد بیزارم و از حرص وکین

ج۱، نی ص۳۹۸ س۲۷۲۵ - ج۲ بر ، ص۳۲۷ س۲۷٦۱ - ج۲ علا،ص۱٦۵ س٦

کژ نشین – (فا . م) آنکه هنگام نشستن کج و نادرست نشیند . ـ دغل . ـ نامطمئن . ـ بی ادب .

گفت او دزد و کژست و کژ نشین　　حیز و نامرد و چنانست و چنین

ج۱ نی، ص۲۹۵ س۸۷۶ – ج۲ بر، ص۲۴۲ س۸۸۱ – ج۲ علا، ص۱۲۴ س۸

کژ نگر – (فا . م) غلط بین . ـ بد اندیش . ـ بد خیال . ـ خلاف اندیش .

آن خبیث از شیخ میلائید ژاژ　　کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ

ج۱ نی ، ص۴۳۸ س۳۲۹۸ – ج۲ بر ، ص۳۶۰ س۳۴۵۱ – ج۲ علا ، ص۱۸۰ س۲۹

خموش کن که هجا را بخود کشد دل نادان
همیشه بود نظرهای کژ نگر نه کنون شد
(دیوان کبیر ج۲ بیت ۹۰۰۱)

کژنمایی کردن – (فا . م) کج نشان دادن . ـ دروغ و ناراست نمایاندن . ـ دگرگونه نشان دادن .

خاك بر بادست بازی میکند　　کژ نمایی پرده سازی میکند

ج۱ نی ، ص۳۱۶ س۱۲۸۱ – ج۲ بر ، ص۲۶۰ س۱۲۹۱ – ج۲ علا ، ص۳۲ س۲۹

کژ نهادن – (فا. م) بازگونه وعوضی گذاشتن. ـ گمراه کردن . ـ فریب‌دادن.

ماه نادیده نشانها میدهد　　روستایی را بدان کژ مینهد

ج۵ نی ، ص۹۴ س۱۴۵۹ – ج۵ بر ، ص۸۹۷ س۱۴۵۹ – ج۵ علا، ص۴۶۹ س۲

کسا – (عر) بفتح کاف ، در لغت کساء بمعنی گلیم که آنرا پوشند . (غیاث) آمده است . ـ پوشش . (لطایف) ـ لباس . ـ جامه .

کان کسا از نور صبری یافتست نور جان در تار و پودش تافتست

ج۵ نی، ص۴۴۷ س۳۰۶۲ - ج۶ بر، ص۱۲۰۸ س۳۰۶۶ - ج۶ علا، ص۶۲۴ س۵

کساد — (عر) بفتح کاف ، ناروائی متاع و بی رواجی اشیاء و عدم خریداری آن . (غیاث) - نارواج شدن وناروائی متاع وجز آن . (لطایف)

چون کساد هدیه آنجا شد پدید شرمساریشان همی واپس کشید

ج۴ نی، ص۴۱۱ س۶۹۵ - ج۴ بر، ص۶۰۰ س۵۷۶ - ج۴ علا، ص۳۳۸ س۲۹

آب عشق تو چو مارا دست داد آب حیوان شد به‌پیش ما کساد

ج۵ نی، ص۲۶۸ س۴۴۲۱ - ج۵ بر، ص۱۰۵۲ س۴۴۲۱ - ج۵ علا، ص۵۴۸ س۲۹

کساد افکن— (عر + فا. م) بی‌رواج کن متاع و کاسد کننده بازار . - مردم دون وپست . - مردمی که باعث ناروائی اعمال دیگران میشوند .

خیز بلقیسا که بازاریست تیز زین خسیسان کساد افکن گریز

ج۴ نی، ص۲۴۳ س۱۰۹۰ - ج۴ بر، ص۶۷۹ س۱۱۰۴ - ج۴ علا، ص۳۵۲ س۲۹

کسان — (فا . م) بفتح کاف ، آدمیان . - بزرگان . - عقلا . - اولیاءالله . - مردان کامل .

صفع شاهان خور مخور شهد خسان تا کسی گردی ز اقبال کسان

ج۱ نی، ص۳۹۰ س۲۵۸۶ - ج۲ بر، ص۳۲۱ س۲۶۱۹ - ج۲ علا، ص۱۶۱ س۲۲

کسب — (عر) بضم کاف ، کنجاره روغن. (غیاث) - ثفل روغن. (لطایف)

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تا بکوبد جان ستانت همچو کسب

ج۳ نی، ص۲۲۴ س۳۹۳۸ - ج۳ بر، ص۵۷۶ س۳۹۸۵ - ج۳ علا، ص۲۹۷ س۱

کسر – (عر) بفتح کاف ، شکستن . (المصادر ص۱۳٤)

دست کی جنبد مرا درکسر او　　　　کی خزینه شاه را باشم عدو

ج۵ نی،ص۲۷۵ س۴۰٤۷ - ج۵ بر، ص۱۰٤۳ س۴۰٤۷ - ج۵ علا،ص۵٤۳ س۲۹

کسل – (عر) بفتح کاف وسین ، کاهل شدن . (المصادر ص۳۱۹) - سستی و کاهلی . (منتهی‌الارب) .

از کسل وز بخل وز ما و منی　　　　می کشی سرخویش‌را سر میکنی

ج۳ نی،ص۳۹٦ س۱۹۹٦ - ج٤ بر، ص۷۲۲ س۲۰۱۳ - ج٤ علا،ص۲۷٦ س۱۵

کسوف – (عر . ن) گرفتن آفتاب وماه ، درعرف کسوف در آفتاب وخسوف درماه گویند . (غیاث) - قمر بآخر ماه‌تازی بامدادان باریک بود وز آفتاب سوی مغرب . و بازهم بدان باریکی پدیدآید شبانگاه چون ماه‌تازی دیگر نو گردد وز آفتاب سوی مشرق شود . و تا از مغرب سوی آفتاب بمشرق شود ناچار بر وی بگذرد . این گذشتن اگر بر آن نهاد بود که میان آفتاب ومیان بصر ما باشد ، اورا بپوشاند یاهمه یا پاره‌ای . پس آن سیاهی کسوف که بر آفتاب دیده آید آن تن قمراست بلون خویش که آفتابرا از ما بپوشاند . (التفهیم ص۲۱٤)

بد زگستاخی کسوف آفتاب　　　　شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ج۱ نی،ص۸ س۹۲ - ج۱ بر،ص۷ س۹۲ - ج۱ علا،ص۳ س۲٤

باز درگوشش دمد نکته مخوف　　　　در رخ خورشید افتد صد کسوف

ج۱ نی،ص۸۹ س۱٤۵۳ - ج۱ بر، ص۷۵ س۱٤۸۹ - ج۱ علا،ص۳۹ س۱۱

کسوه – ۱ (عر) بکسر کاف ، جامه پوشانیدن . (المصادر ص۸٦) - جامه‌نو قطع کردن . (منتهی‌الارب) - جامه . - لباس .

گشت فرد ازکسوه خوهای خویش — شد برهنه جان بجان‌افزای خویش

ج ٥ نی، ص۲۲۹ س۳۶۱۳ - ج٥ بر، ص۱۰۱۹ س۳۶۱۳ - ج٥ علا، ص۵۳۰ س۲۱

بهرکسوه که میخواهی برآیی — ز هرنقشی که میخواهی نمایی

(الهی‌نامه عطار ص٥)

۲— (عر) جامه‌ایکه شرعاً باید مرد بعیال خود بپوشاند . ـ نفقه وکسوه دو اصطلاح فقهی‌است که برعهده مرداست که‌تازن منکوحه‌او در قید حیات‌است باید باو برساند و یکی ازموارد طلاق ازطرف زن نرساندن همین‌نفقه وکسوه‌است ازطرف‌مرد.

نفقه وکسوه است واجب‌ای‌صنم — ازسنت‌این هردوهست‌ونیست‌کم

آستینی پیرهن بنمود زن — پس‌درشت و پر وسخ بد پیرهن

گفت ازسختی تنم را میخورد — کس کسی‌را کسوه‌زین‌سان‌آورد

ج ٥ نی، ص۲۷٤ س۱۷٦۱ - ج٦ بر، ص۱۱٤٤ س۱۷٦٤ - ج٦ علا، ص٥٩٥ س٦

کسی — (فا . م) بفتح کاف وکسر یاء، یاء این لفظ برای نکره ذوالعقول‌میآید چنانکه گوئی کسی درین‌جانیست یعنی آدمی‌دراینجانیست ودرغیر ذوی‌العقول استعمال این لفظ نباید ساخت. (آنندراج) ـ بمعنی‌تشخیص وتعیین وعبارتست ازمجموع‌اوصاف که سبب امتیاز هرفردی بود از سایر موجودات . (فرهنگ انجمن‌آرای ناصری) ـ وجود مستقل . (نی ج۲ ص۹۵) ـ آدمی . ـ تشخّص . ـ شخصیت .

من کسی در ناکسی دریافتم — پس‌کسی در ناکسی دریافتم

ج۱ نی، ص۱۰٦ س۱۷۳۵ - ج۱ بر، ص۸۹ س۱۷۸۰ - ج۱ علا، ص٤٦ س۲

فلان را از خاك برگرفتیم وبپروردیم و بنان وخوان ونان پاره ونعمت ما وآبای‌ما کسی شد و باینجا رسید . (فیه مافیه ص۳۲)

روزی درجمعی بزرگ سئوال کرد که : کسی بی صحبت شیخی کسی‌شود و بجائی رسد . (رساله فریدون ص۱۸۱)

کسی کردن — (فا . م) شایستگی کردن . ـ لیاقت نشان دادن (نی ج۴ ص۳۸)ـ بذل و جود کردن . ـ کمک ومساعدت نمودن . ـ لیاقت بخرج دادن .

این سزای آنکه شد یار خسان   یا کسی کرد از برای ناکسان

ج۴ نی، ص۴۷ س۶۳۷ ـ ج۴ بر، ص۴۱۲ س۶۴۳ ـ ج۴ علا، ص۲۰۷ س۲۱

کسی گردیدن — (فا . م) بفتح کاف ، متشخص شدن . ـ تشخص یافتن . ـ سرشناس شدن . ـکامل شدن . ـ کمال یافتن .

صفع شاهان خور مخور شهد خسان   تا کسی گردی ز اقبال کسان

ج۱ نی۹۰۴ س۲۵۸۶ ـ ج۲ ص۳۲۱ س۲۶۱۹ ـ ج۲ علا، ص۱۶۱ س۲۴

وانکه ناگاه کسی گشت بجایی نرسید

وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه‌چیز

(سعدی)

کش — ۱ (فا) بفتح کاف ، امر بکشیدن یعنی بکش . و اسم فاعل که کشنده باشد . (برهان) ـ در شاهد اوّل بمعنی کشند یا کشان و در شاهد دوم بمعنی کشد یا کشنده استعمال شده .

در زمان آخر چهان جست خوش   گوشه افسار او گیرند و کش

ج۳ نی، ص۱۱۹ س۲۰۸۰ ـ ج۳ بر، ص۴۸۴ س۲۱۱۶ ـ ج۳ علا، ص۲۴۷ س۲۰

یک دوگامی رو تکلف ساز خوش   عشق گیرد گوش تو آنگاه کش

ج۵ نی، ص۱۶۱ س۲۰۱۵ ـ ج۵ بر، ۹۰۶ س۲۰۱۵ ـ ج۵ ص۴۹۹ س۲۴

۲ــ (فا) خوش ونیک . (برهان) ـ خوشحال . (نی ج ٤ ص۹۷)

سایه خود را ز خود دانسته‌اند　　　چابک‌وچست وکش برجسته‌اند

ج۳ ص۹۹ س۱۷۲۶ - ج۳ بر، ص٤٦۷ س۱۷۰٦ - ج۳ علا، ص۲۳۸ س۱۲

گویدت این بنوش باده ناب　　　که پیری که تاشوی کش‌وشاب

(ولدنامه ص۱٦۸)

زمینی کو ترا پرورد خوش باد　　　درو مردم همیشه‌شاد وکش‌باد

(ویس و رامین ص۳۰)

۳ــ (فا) بغل وتهی‌گاه . (برهان) ـ بغل وسینه ازکمر . (رشیدی)

کاسر سلطانست بر حجره زنیم　　　هریکی همیان زر درکش کنیم

ج۵ نی، ص۱۱۹ س۱۸٦۹ - ج۵ بر، ص۹۲۰ س۱۸٦۹ - ج۵ علا، ص٤۸۰ س۲۰

دست درکش کرد با آتش بهم　　　خویشتن گم کرد بااو خوش‌بهم

(منطق‌الطیر عطار ص۲۲۲)

چو عجز سوخته بشناخت آتش　　　زعالم دست با اوکرد درکش

(الهی‌نامه عطار ص۱٤۹)

٤ــ (فا) . ر ـ ك : گش .

کشان ــ (فا) بمعنی کشنده باشد که فاعل کشیدن است . (برهان) ـ درحال کشیدن .

اسپ خودرا یاوه داند آن جواد　　　واسپ خودرا اوکشان کرده چوباد

ج۱ نی، ص٦۹ س۱۱۱۰ - ج۱ بر، ص۵۸ س۱۱٤۱ - ج۱ علا، ص۳۰ س۲۱

درمیان خانه آوردش کشان　　　خفت اندر زیر آن نر خرستان

ج۵ نی، ص۸۹ س۱۳۸۳ - ج۵ بر، ص۸۹۳ س۱۳۸۳ - ج۵ علا، ص٤٦٦ س۲۳

تا کند زحمت لایزالی درگردنم افکندی وکشانم کردی .(مجالس ص۲۹)

ای نور ماه و مشتری پیدا و پنهان درخوری

خوش‌خوش کشانم میبری آخر نگویی تا کجا

(دیوان شمس تبریزی)

کشت ــ ۱ (فا) بفتح کاف ، بمعنی کشت بکسر کاف ، زراعت . ـ محصول .

سیل چون آمد بدریا بحر گشت　　　دانه‌چون‌آمد بمزرع گشت کشت

ج۱ نی،ص۹۴ س۱۵۳۱ - ج۱ ص۷۹ س۱۵۷۴ - ج۱ ص۴۱ س۱۲

هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت　　　بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

ج۱ نی ، ص۳۱ س۴۸۶ - ج۱ بر ، ص۲۶ س۴۹۱ - ج۱ علا ، ص۱۳ س۱۴

۲ــ (فا . م) بفتح کاف ، وسیله زندگی . ـ معاش . ـ معیشت . ـ وجه معاش .

(نی ج۲ ص۳۳۶)

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت　　　خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

ج۱ نی ، ص۱۴۱ س۲۲۸۸ - ج۱ بر ، ص۱۱۷ س۲۳۴۵ - ج۱ علا ، ص۶۲ س۷

بعد سالی چند بهر رزق و کشت　　　شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

ج۴ نی ، ص۲۴۷ س۱۱۶۶ - ج۴ بر، ص۹۸۰ س۱۱۷۹ - ج۴ علا، ص۵۰۰ س۱

کشت موجودات ــ (فا + عر . م) بکسر کاف ، مزرع هستی. عالم موجودات بدون شکل واندازه .

موسی و عیسی کجا بد کآفتاب　　　کشت موجودات را میداد آب

ج۳ نی ، ص۷۲ س۱۲۷۵ - ج۳ بر ، ص۴۴۳ س۱۲۸۵ - ج۳ علا ، ص۲۲۵ س۶

کشتن ــ (فا . م) بضم کاف ، خاموش کردن .

روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد

چ۱ نی، ص۱۰۱ س۱۶۴۳ - چ۱ بر، ص۸۵ س۱۶۸۶ - چ۱ علا، ص۴۴ س۴

در یکی گفته مکش این شمع را — کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال — کشته باشی نیمشب شمع وصال

چ۱ نی، ص۳۱ س۴۷۵ - چ۱ بر، ص۲۶ س۴۸۰ - چ۱ علا، ص۱۳ س۴

چنانکه در شهری آتشی عظیم افتاده بود و اصلا کشته نمی‌شد . (مناقب افلاکی ص۴۳۷)

کشتی‌بان استاره شناس — ناخدای ستاره شناس . - عاقل . - فهیم . - کامل . - منجّم .

ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان استاره شناس

چ۵ نی، ص۲۶۸ س۴۲۲۷ - چ۵ بر، ص۱۰۵۲ س۴۲۲۷ - چ۵ علا، ص۵۴۹ س۴

کشتی درشکستن — (فا . م) نابود و مضمحل شدن . - عاجز شدن . - بیچاره و زبون شدن .

چون ز چشم آن اسیر بسته‌دست — غرقه گشتی کشتی تو درشکست

چ۵ نی، ص۲۳۹ س۳۷۶۹ - چ۵ بر، ص۱۰۲۸ س۳۷۶۹ - چ۵ علا، ص۵۲۵ س۱۲

کشتی نوح — (فا + عر . م) کشتی که نوح علیه‌السلام بامر خداوند متعال جهت نجات خود و قومش از طوفان و بلای الهی ساخت و در قرآن کریم بارها بآن اشاره شده است . (ر - ك : قرآن کریم سوره مبارکه الاعراف آیه ٦٤ و یونس آیه ۷۳ و هود آیه ۳٦ تا ٤٤ و الشعراء آیه ۱۱۹ و ۱۲۰ و العنکبوت آیه ١٤ و١٥ ونوح آیه ۲۵ والقمر آیات ۹ تا١٦ والمؤمنون آیه ۲٦ تا۲۹ از قرآن چاپ‌مصر) - حفاظت‌ومصونیت

حضور مرد کامل و محافظت اولیاءالله . (نی ج۸ ص۲۷۸)

کوهها را هست زین طوفان فضوح کو امانی جز که در کشتی نوح

ج۵ نی، ص۱۷۰ س۲۹۵۵ - ج۵ بر، ص۹۶۶ س۲۶۵۵ - ج۶ علا، ص۵۰۲ س۲۳

کشش — (فا . م) بفتح کاف و کسر شین اوّل ، میل و رغبت که بعربی جذب گویند . (آنندراج) - صوفیان آنرا عنایتی الهی میدانند که بهر کس روی کند مقامات واحوال عارفانرا بسرعت برق طی کند و بدون طی زمانی مقامات بمرتبهٔ کشف وشهود رسد . - ر - ك : اصطلاحات تصوف .

بی‌موکل بی‌کشش ازعشق دوست زانکه شیرین کردن هرتلخ ازوست

ج۱ نی، ص۵۰ س۸۰۵ - ج۱ بر، ص۴۲ س۸۱۸ - ج۱ علا، ص۲۱ س۲۸

تا سه تو شد نشان آن کشش برتوبی کاری‌بود چون‌جان کنش

ج۱ نی، ص۳۰۱ س۹۹۹ - ج۲ بر، ص۲۴۸ س۱۰۰۶ - ج۲ علا، ص۱۲۶ س۲۳

زین سوی تو چندین حسد چندین خیال و ظن بد

زان‌سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا

(دیوان کبیر ج۱ بیت۳۰)

کشش — (فا) بضم کاف ، کشتن . - بقتل رساندن .

از بلال او پیش بود اندر روش خوی بدرا پیش کرده بد کشش

ج۶ نی، ص۳۳۶ س۱۱۱۲ - ج۶ بر، ص۱۱۱۲ س۱۱۱۵ - ج۶ علا، ص۵۷۸ س۲۰

کشف — ر - ك : اصطلاحات تصوف .

کش کشان — (فا) بفتح هردو کاف ، مخفف کشان کشان . - درحال کشیدن.-

پیوسته کشیدن .

ریگ‌ها هم آرد شد از سعیشان　　　　پشم بز ابریشم آمد کش کشان

ج۳ نی، ص۱۴۲ س۲۰۱۹ – ج۳ بر، ص۵۰۶ س۲۰۰۸ – ج۳ علا، ص۲۰۸ س۱۹

گر نمودی عیب آن کار او ترا　　　　کس نبردی کش کشان آنسو ترا

ج۳ نی، ص۲۰۸ س۱۳۰۱ – ج۴ بر، ص۶۸۹ س۱۲۶۲ – ج۴ علا، ص۳۰۹ س۱۲

ورنه اینکه می‌برندت کش کشان　　　　هرطرف پیکست و هرجانب رسول

(دیوان کبیر ج۵ بیت۲۰۲۰۹)

کشور — (فا. م) بکسر کاف وفتح واو ، ترجمه اقلیم است که یک حصه از هفت حصه ربع مسکون باشد چنانکه گوئی کشور اوّل و کشور دوّم یعنی اقلیم اوّل واقلیم دوّم. (برهان) – مملکت . – دربیت زیر ، ظاهراً بمعنی تن وکالبد آدمیست و باید اشاره باشد به حدیث شریف ، « اِنَّ اللهَ لایَنْظُرُ اِلیٰ صُوَرِکُمْ وَ اَمْوالِکُمْ وَلکِنْ یَنْظُرُ اِلیٰ قُلُوبِکُمْ وَاَعْمالِکُمْ . » (مسند احمد ج۲ ص ۲۸۵ و احیاء العلوم الدین ج۳ ص۱۹۰)

ما که باطن بین جمله کشوریم　　　　دل به‌بینیم و بظاهر ننگریم

ج۳ نی، ص۴۰۵ س۲۱۷۴ – ج۴ بر، ص۷۳۰ س۲۱۹۲ – ج۴ علا، ص۳۸۰ س۱۴

کشیدن — ۱ (فا . م) بکسر کاف وفتح دال ، بسوی خود آوردن . (ح برهان ص۱۶۵۷) – جذب کردن .

گفت من مستسقیم آبم کشد　　　　گرچه میدانم که هم آبم کشد

ج۳ نی ، ص۲۲۱ س۳۸۸۴ – ج۳ بر ، ص۵۷۴ س۳۹۲۱ – ج۳ ، علا ص۲۹۷ س۱۸

میکشد حق داستانرا تا رسد　　　　قسم باطل باطلان را میکشد

معده حلوایی بود حلوا کشد   معده صفرایی بود صفرا کشد

ج۵ نی، ص۱۳۰ س۲۱۲۹ - ج۵ بر، ص۹۳۵ س۲۱۲۹ - ج۵ علا، ص۴۸۷ س۷

۲ــ (فا . م) برکندن . (آنندراج) ـ حرکت کردن . ـ طی طریق کردن . ـ کوچ کردن .

کاروانی راه گم کرد و کشید   سوی کوه آن‌ممتحن‌را خفته دید

ج۵ نی، ص۱۵۴ س۲۴۰۵ - ج۵ بر، ص۹۵۲ س۲۴۰۵ - ج۵ علا، ص۴۹۶ س۶

درچهارمقاله درکشیدن باین‌معنی آمده‌است « پس امیرتاش‌را و لشکررا خلعت بداد ، و تاش درکشید و به بیهق درآمد و به کومش بیرون شد و روی به ری نهاد . (چهارمقاله ص۲۶)

کظم غیظ ـــ (عر . ق) بفتح کاف وغین ، فروخوردن خشم . (آنندراج) ـ مأخوذ ازآیه شریفه « الَّذِینَ یُنْفِقُونَ فِی السَّرَّاءِ وَالضَّرَّاءِ وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ وَالْعَافِینَ عَنِ النَّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ الْمُحْسِنِینَ . » (سوره مبارکه آل عمران آیه شریفه ۱۲۸)

کظم غیظ اینست آنرا قی مکن   تا بیابی درجزا شیرین سخن

ج۱ نی، ص۲۰۸ س۲۲۷۹ - ج۱ بر، ص۱۷۱ س۲۴۵۰ - ج۱ علا، ص۸۹ س۱

کعب ـــ ۱ (عر) بفتح کاف، هربند استخوان و شتالنگ واستخوان بلند پشت پای که بستنگاه شراك است (منتهی‌الارب) ـ قوزك پا .

می‌نماید تا بکعب این آب جو   صد چو عاج‌بن عنق شد غرق او

ج۱ نی، ص۲۷۴ س۲۲۰۰ - ج۲ بر، ص۳۰۸ س۲۲۲۹ - ج۲ علا، ص۱۰۵ س۱۷

۲ــ (عر) استخوان مربع که بدان بازی نرد بازند . (غیاث) ـ قاب قمار اعم

از طاس نرد و یا استخوان کعب گوسفند که کودکان با آن بازی کنند . ـ نام بازی اطفال . (آنندراج)

نامه بگشادن چه‌دشوارست وصعب　　　　کار مردانست نه طفلان کعب

ج۳ نی، ص۲۷۰ س۱ ۵۵۶ ـ ج٤ بر، ص۷۰۰ س۱۵۸۲ ـ ج٤ علا، ص۳٦۵ س۱۰

بفرفره بمشاق و بکعب و سرمامک　　　　بخردچاهک‌وچوگان‌وگوی‌درطبطاب

(دیوان خاقانی ص۵۵)

کعبتین ـ (عر) بفتح کاف و باء وتاء ، دوقرعه که در وقت باختن‌نرد اندازند وآن دو پانسه باشندکوچک‌یک‌پانسه از یک‌تاشش‌عدد نقش‌کنند و بدان نرد بازند. (غیاث) ـ طاس نرد . ـ قاب شش پهلو که برهرپهلوی از یک تا شش نقطه نقش‌کنند و بدان نرد بازند . قاب قمار .

بر خطا و جرم خود واقف شدند　　　　گرچه مات کعبتین شه بدند

ج۵ نی، ص۲٦٦ س٤۱۹۰ ـ ج۵ بر، ص۱۰۵۰ س٤۱۹۰ ـ ج۵ علا، ص۵٤۸ س۱

چوکعبه یک‌جهت‌شو گر زنایی　　　　بسان کعبتین آخر چرایی

(الهی‌نامه عطار ص۹۸)

کعبه کردن ـ (فا + عر) کعبه ساختن . ـ اشاره‌است به حکایت و سرگذشت ابرهه حبشی وقصد او به تخریب کعبه درعهد عبدالمطلب جد رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم که‌بقصه اصحاب فیل مشهور شد ودرقرآن کریم بآن اشاره شده‌است (ر ـ ك: سوره الفیل) و درتواریخ ازآن بتفصیل نام برده‌اند . (ر ـ ك: ابن اثیر ج۱ ص۱۷۸ تا ۱۸٤ ومسعودی ج۱ ص۳۰۹ و بلعمی ص۳۱۹ و ۳۲۹)

همچو آن اصحاب فیل اندرحبش　　　　کعبه‌ای کردند حق آتش زدش

ج۱ نی، ص۴۰۹ س۲۹۰۳ - ج۲ بر، ص۲۲۶ س۲۹٤۱ - ج۲ علا، ص۱۶۹ س۲۰

کعبه لطف — (عر. م) بفتح کاف و کسر باء وضم لام، سرزمین توفیق ورحمت. - درگاه توفیق و رحمت الهی . - درگاه حق .

ور نمی‌تانی بکعبه لطف پر　　　　عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

ج۱ نی، ص۳۵۳ س۱۹۵۰ - ج۲ بر، ص۲۹۰ س۱۹۶۵ - ج۲ علا، ص۱٤۷ س٤

کف — ۱ (فا) بفتح کاف ، کف دست . (آنندراج) - پنجه آدمی که انگشتان بدان پیوسته است . (انجمن آرای ناصری)

کی چناری کف گشاید در دعا　　　　کی درختی سر فشاند در هوا

ج۱ نی، ص۳۳۷ س۱۶۵۸ - ج۲ بر، ص۲۷۷ س۱۶۷۱ - ج۲ علا، ص۱٤۱ س۱

۲— (فا . م) آنچه برروی آب ومانند آن بهم آید . (آنندراج) - زبد . - عالم محسوس . - دنیای مادی . - جهان محسوس وملموس (نی ج۸ ص۳٤)

چشم دریا دیگرست وکف دگر　　　　کف بهل وزدیده دریا نگر

ج۳ نی، ص۷۲ س۱۲۷۰ - ج۳ بر، ص٤٤۳ س۱۲۸۰ - ج۳ علا، ص۲۲۵ س٤

۳— (فا . م) آنچه برروی آب و جزآن جمع شود . (آنندراج) - زبد . - صفات . - غیر ذات الهی . - اشاره است بحدیث شریف : «مَنْ عَرَفَ اللهَ کَلَّ لِسانُهُ .» (نی ج۸ ص۲۸٤)

آنکه کف را دید سرگویان بود　　　　وانکه دریا دید او حیران بود

آنکه کف را دید نیت‌ها کند　　　　وانکه دریا دید دل دریا کند

ج۵ نی، ص۱۸۶ س۲۹۰۸ - ج۵ بر، ص۹۸۱ س۲۹۰۸ - ج۵ علا، ص۵۱۱ س۱۰

کفّ احمد — (فا . م) روح پرفتوح رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم .

(ج۸ نی ص۲۲۰)

کف احمد زان نظر مخدوش گشت　　　بحر او از مهر کف پر جوش گشت

ج۳ نی ، ص۵۰۳ س۳۷۹۷ - ج۴ بر ، ص۸۱۳ س۳۸۳۱ - ج۴ علا ، ص۴۲۵ س۲۰

کفا — (عر) ر ـ ک : کفی .

کفاءت — (عر) بفتح کاف وهمزه ، همتا ومانند شدن . (منتهی‌الارب)

گشت بالغ داد دختر را بشو　　　چون نبود الدر کفاءت کفو او

ج۵ نی ، ص۲۳۶ س۲۷۱۷ - ج۵ بر ، ص۱۰۲۴ س۲۷۱۷ - ج۵ علا ، ص۵۲۳ س۱۷

کفالت — (عر) بفتح کاف ولام ، ضامن شدن ومتعهد شدن . (غیاث)

آن صحابی زین کفالت شد عیار　　　تا یکی روزی که گشته بد سوار

ج۵ نی ، ص۲۹۰ س۳۳۵ - ج۶ بر ، ص۱۰۷۱ س۳۳۵ - ج۶ علا ، ص۵۵۸ س۲۶

کفتن — (فا) بفتح کاف ، ازهم باز شدن وازهم باز کردن وشکافتن وترکانیدن .

(برهان)

یاد ناورده که ازمالم چه رفت　　　سقف سمت همتت هرگز بکفت

ج۵ نی ، ص۴۵۹ س۳۲۷۱ - ج۶ بر، ص۱۲۱۸ س۳۲۷۴ - ج۶ علا ، ص۶۲۸ س۲۸

کفته — (فا) بفتح کاف وکسر تاء ، شکافته شده وترکیده وشکفته . (برهان) - باز شده وشکفته .

چون بمعراج حقایق رفته بود　　　بی بهارش غنچه‌ها نا کفته بود

ج۱ نی، ص۲۴۷ س۴ - ج۲ بر، ص۲۰۲ س۴ - ج۲ علا، ص۱۰۵ س۲

کفته — (فا) بضم کاف و کسر تاء، مخفف کوبیده . ـ کوبیده‌شده . ـ خردشده.

هرچه کوبی کفته‌ای می‌باشد آن هرچه روبی رفته‌ای می‌باشد آن

ج۵ نی، ص۱۹۸ س۳۱۰۷ - ج۵ بر، ص۹۹۲ س۳۱۰۷ - ج۵ علا، ص۵۱۹ س۲۱

کفچلیز — بفتح کاف و کسر چ، چمچه بزرگ سوراخ‌دار را گویند و آنرا کفگیر نیز خوانند . (برهان)

تو درین جوشش چو معمار منی کفچلیزم زن که بس خوش میزنی

ج۳ نی، ص۲۳۹ س۴۱۹۸ - ج۳ بر، ص۵۸۹ س۴۲۴۵ - ج۳ علا، ص۳۰۲ س۱۰

چه‌حلواهای چون آتش رسید از دیگ چوبین خوش

سرم شاخ پر از حلوا بسان کفچلیز آمد

(دیوان شمس تبریزی)

کفچه — (فا) بفتح کاف و کسر چ، چمچه . (برهان) ـ کفگیر .

ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی

ج۱ نی، ص۲۱۹ س۳۵۷۲ - ج۱ بر، ص۱۸۱ س۳۶۴۹ - ج۱ علا، ص۹۳ س۹

کف خاك — (فا. م) بفتح کاف، مشتی خاك . ـ کالبد و تن آدمی . ـ کالبد پیغمبر یا ولی . (نی ج۷ ص۲۹۸)

گر کف خاکی شود چالاك حق پیش خاکش سر نهاد املاك حق

ج۱ نی، ص۳۳۵ س۱۶۱۳ - ج۲ بر، ص۲۷۵ س۱۶۲۷ - ج۲ علا، ص۱۴۰ س۳

کفران — (عر) بضم کاف ، ناسپاسی . (غیاث) ـ ناسپاسی کردن . (المصادر ص ۲۷)

باز میزاربد کای علام سر　　　　سر سرا مگذار بر کفران مصر

ج ۱ نی ، ص ۴۰۸ س ۲۸۹۲ ـ ج ۲ بر ، ص ۳۳۶ س ۲۹۳۰ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۶۹ س ۱۴

از کپی خوبان کفران که دریغ　　　　بر نبی خوبان نثار مهر و میغ

آن لجاج و کفر قانون کپی است　　　　وان سپاس وشکر منهاج نبی است

ج ۵ نی ، ص ۳۳۷ س ۱۸۲۸ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۱۴۱ س ۱۸۲۱ ـ ج ۶ علا ، ص ۵۹۶ س ۱۵

کفرناك — (عر + فا) بضم کاف ، آلوده به ناسپاسی و بی ایمانی . ـ بی ایمان و ناسپاس .

در ضلالت هست صد کل را کله　　　　نفس زشت کفرناك پر سفه

ج ۵ نی ، ص ۴۵۳ س ۴۸۰۷ ـ ج ۶ بر ، ص ۱۲۹۹ س ۴۸۶۰ ـ ج ۶ علا ، ص ۶۶۸ س ۱۴

کفر نعمت — (عر) بضم کاف و کسر راء ، کفران نعمت . ـ ناسپاسی .

چونکه بویی برد وشکر آن نکرد　　　　کفر نعمت آمد و بینیش خورد

ج ۱ نی ، ص ۲۸ س ۴۴۲ ـ ج ۱ بر ، ص ۲۴ س ۴۴۵ ـ ج ۱ علا ، ص ۱۲ س ۷

در یکی گفته که عجز خود مبین　　　　کفر نعمت کردنست آن عجز هین

ج ۱ نی ، ص ۳۰ س ۴۷۲ ـ ج ۱ بر ، ص ۲۶ س ۴۷۷ ـ ج ۱ علا ، ص ۱۳ س ۷

کفک — (فا) بفتح کاف ، کف . ـ کف آب و کف صابون و کف شیر . (غیاث) ـ کف دهان . (لطایف) ـ آبی کف مانند که از دهان آدمی یاشتر بیرون ریزد .

کفک میانداخت چون اشتر ز کام　　　　قطره‌ای بر هر که زد میشد جذام

ج ۳ نی ، ص ۶۳ س ۱۱۰۴ ـ ج ۳ بر ، ص ۴۳۵ س ۱۱۱۴ ـ ج ۳ بر ، ص ۲۲۰ س ۱۸

کفک تصدیقش بگرد پوز او شد گواه مستی و دلسوز او

ج۳ نی، ص۱۲٤ س۲۳۵۰ - ج۳ بر، ص٤۹۷ س۲۳۸۸ - ج۳ علا، ص۲۵۳ س۲۸

آخر میان قطار اشتران آن اشتر مست پیدا باشد از چشم و رفتار و کفک و غیر کفک. (فیه مافیه ص۱۱۲)

کف کردن - (فا . م) بفتح کاف، کف بدهان آوردن. - منتهای شور و هیجان پیدا کردن. - شور و هیجان و شورش فوق العاده یافتن بطوریکه کف بردهان آید. - بشور و هیجان آمدن.

وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش جنگ چون کف بی فنند

ج۳ نی، ص۲۲۸ س٤۰۰۵ - ج۳ بر، ص۵۸۰ س٤۰۵۲ - ج۳ علا، ص۲۹۸ س۲۱

کفل - (عر) بکسر کاف، بهره و هم چند چیزی. (لطایف) - هم وزن و مساوی چیزی.

پیش او چبود تبوراک تو طفل که کشد او طبل سلطان بیست کفل

ج۳ نی، ص۲۳٤ س٤۰۹۷ - ج۳ بر، ص۵۸٤ س٤۱٤٤ - ج۳ علا، ص۳۰۱ س٤

کفلیز - (فا) بفتح کاف، بمعنی کفگیر باشد که چچه سوراخ دارست. (برهان). کفگیر.

میزند کفلیز کدبانو که نی خوش بجوش و بربجه زآتش کنی

ج۳ نی، ص۲۳۷ س٤۱٦۲ - ج۳ بر، ص۵۸۷ س٤۲۰۹ - ج۳ علا، ص۳۰۲ س۱۷

زین دیگ جهان بکدو سه کفلیز چه خوردی

باقی همه دیگ آن مزه دارد که چشیدی

(دیوان شمس بنقل از امثال و حکم ص۸۲۹)

کفو — (عر) بضم کاف ، مانند وهمتا . (منتهی‌الارب) ـ همال و همتا و انباز . (لطایف)

مسجد اهل قبا کان بد جماد   آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت   زد درآن ناکفو امیر داد تفت

ج۱ نی ، ص۱۵ ٤ س۳۰۲۰ ـ ج۲ بر ، ص۳٤۲ س۳۰۵۹ ـ ج۲ علا ، ص۱۷۲ س۶

گشت بالغ داد دختر را بشو   شو نبود اندر کفاءت کفو او

ج۵ نی، ص۲۳۶ س۲۷۱۶ ـ ج۵ بر، ص۱۰۲٤ س۲۷۱۶ ـ ج۵ علا ، ص۳۲۵ س۱۷

کفه — ۱ (فا) بفتح کاف و فاء ، خوشه غله که خورد نشده باشد و بعداز پاك کردن غله بار دیگر بکوبند . (آنندراج) ـ خوشه نیم کوفته وآنچه درو دانه باشد . (لطایف) ـ خوشه گندم که هنگام خرمن کوبیده نشده باشد و بعداز پاك کردن غله دوباره آنرا بکوبند تا دانه ازخوشه سوی اشود .

فقه گفت آن شاه را فلسفه   تا برآمد عشر خرمن ازکفه

ج۳ نی،ص۳٤۶ س۱۱۶۰ ـ ج٤ بر ، ص٤۸۲ س۱۱۷۰ ـ ج٤ علا ، ص۳۵٤ س۱۸

قصه اهل ضروان وحسد ایشان بردرویشان ... وچون خرمن درکوفتی ازکفه آمیخته عشر دادی وچون گندم ازکاه جدا شدی عشر .

ج۵ نی،ص۹۵ عنوان ـ ج۵ بر،ص۸۹۸ عنوان ـ ج۵ علا،ص۲۶۹ عنوان

دانه من ازکاه جدا کردمی   گر کفه را هیچ تناهیستی
(دیوان کبیر جلد ۷ بیت ۳٤۰٤۷)

۲ــ (عر) بفتح کاف وتشدید وکسر فاء ، پله ترازو . (لطایف) ـ کفه ترازو .

صبرشان بخش و کفه میزان گران   وا رهانشان از فن صورتگران

ج٥ نی، ص٧٦ س١١٩٩ - ج٥ بر، ص٨٩١ س١١٩٩ - ج٥ علا، ص٤٦١ س٧

کفها ــ (فا . م) بفتح کاف ، تن‌های مرده . ـ کالبد مردگان . (نی ج٨ ص ٣٣٨)

چونکه بحر افکند کفها را ببر   تو بگورستان رو آن کفها نگر

ج٥ نی، ص٣٥٦ س١٤٠٦ - ج٦ بر، ص١١٢٩ س١٤٠٩ - ج٦ علا، ص٥٨٧ س١

کفیٰ ــ (عر) بفتح کاف ، بسنده . (منتهی‌الارب) ـ کفایت کند . مأخوذ از آیه شریفه: « قُلْ كَفَىٰ بِاللهِ شَهِيداً بَيْنِي وَ بَيْنَكُمْ » واقع درسوره رعد آیه ٤٣ و اسریٰ آیه ٩٨ و عنکبوت آیه ٧ .

عقل قربان کن به پیش مصطفی   حسبی‌الله گو که الله‌ام کفی

ج٣ نی ، ص٣٦١ س١٤٠٧ - ج٤ بر ، ص٦٩٢ س١٤١٩ - ج٤ علا ، ص٣٦٠ س٢٩

کفیدن ــ (فا) بفتح کاف ، ترکیدن وشکافتن و ازهم باز شدن . (برهان)

تا گلستانشان سوی تو بشکفد   میوهای پخته بر خود وا کفد

ج٣ نی ، ص٢٠ س٣١٣ - ج٣ بر ، ص٣٩٧ س٣١٤ - ج٣ علا ، ص٢٠٠ س١٨

زانکه چون مغزش درآکند و رسید   پوستها شد بس رقیق و واکفید

ج٣ نی ، ص٧٨ س١٣٨٧ - ج٣ بر ، ص٤٤٨ س١٣٩٨ - ج٣ علا ، ص٢٢٧ س٢٨

چون بر کف او ترنج دیدند   از عشق چو نار میکفیدند

(لیلی ومجنون ص٦٣)

کفیل ــ (عر . ح) بفتح کاف ، همتا ومانند و پذرفتار. (منتهی‌الارب) ـ ابیات زیر اشاره‌است به‌خبر «قَالَ رَسُولُ اللهِ مَنْ يَتَكَفَّلُ لِي بِوَاحِدَةٍ وَ أَتَكَفَّلُ لَهُ بِالْجَنَّةِ . » (مسند احمد ج٥ ص٢٧٥)

گفت پیغمبر که جنت از اله   گر همیخواهی زکس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا   جنة المأوی و دیدار خدا

ج۵ نی، ص۲۹۰ س۳۲۴ - ج۶ بر، ص۱۰۷۱ س۳۲۴ - ج۵ علا، ص۵۵ س۲۵

کل — (فا) بفتح کاف، کسی که سر او زخم یا جای زخم داشته باشد یا موی نداشته باشد. (برهان) - کچل.

دید پر روغن دکان و جاش چرب   بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

ج۱ نی، ص۱۷ س۲۵۲ - ج۱ بر، ص۱۵ س۲۵۲ - ج۱ علا، ص۷ س۲۰

از چه ای کل با کلان آمیختی   تو مگر از شیشه روغن ریختی

ج۱ نی، ص۱۸ س۲۶۱ - ج۱ بر، ص۱۶ س۲۶۲ - ج۱ علا، ص۷ س۲۶

کسی کز عقل صد کل را کلاه است   ز کوری همچو بی مغزان راه است

(اسرارنامه عطار ص ۱۳۰)

کل — (عر) بضم کاف، همه. - لفظه واحد و معناه جمع او اسم لجمیع الأجزاء. (منتهی الارب) - تمام. - همه وهمگی.

کل خود را خوار کرد او چون بلیس   پاره این کل نباشد جز خسیس

ج۵ نی، ص۲۳ س۴۸۹ - ج۵ بر، ص۸۴۴ س۴۸۹ - ج۵ علا، ص۴۴۱ س۱۴

هست اشارات محمد المراد   کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

ج۶ نی، ص۲۸۰ س۱۷۴ - ج۶ بر، ص۱۰۶۱ س۱۷۴ - ج۶ علا، ص۵۰۴ س۲۱

کلاب — (عر) بکسر کاف، جمع کلب بمعنی سگها.

فربهش کن آنگهی کش ای قصاب   زانکه بی برگند در دوزخ کلاب

ج۳ نی، ص۲۴۲ س۱۰۷۶ - ج۴ بر، ص۶۷۶ س۱۰۸۵ - ج۴ علا، ص۳۵۲ س۱۴

یا برای شاد باشی در خطاب   خویش چون سردار کن پیش کلاب

ج ۵ نی، ص ٤٦ س ۷۱۴ - ج ۵ بر، ص ۸۵٦ س ۷۱۳ - ج ۵ علا ، ص ٤٤٧ س ۸

کلابه — (فا) بفتح کاف ، بر وزن و معنی کلافه است و آن ریسمانی باشد خام که از دوك بچرخه پیچند و بمعنی چرخه هم آمده است و آن چرخی باشد کوچک که ریسمان‌را از دوك در آن‌پیچند . (برهان) - چرخه‌ای‌بود که‌جولاهان‌ریسمان براو زنند . (لغت فرس ص٤۵۷)

پس کلابه تن کجا ساکن شود　　　چون سر رشته ضمیرش میکشد

ج۱ نی، ص۱۳۰ س۹۹۸ - ج۲ بر ، ص۲٤۸ س۱۰۰۵ - ج۲ علا، ص۱۲٦ س۲۲

اگر بیند بخواب اندر قرابه　　　زنی را بشکند میخ کلابه

(لغت فرس ص٤۵۷)

کلابیسه — (فا) بفتح کاف ، گردیدن چشم باشد ازجای خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیار و یا بسبب ضعف وسستی و یا بواسطه خشم و قهر . (برهان)

نصیحت مبارزان اورا که با این دل و زهره که تو داری از کلابیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زنهار زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش .

ج ۵ نی، ص۲۳۹ عنوان - ج۵ بر ، ص۱۰۲۸ عنوان - ج۵ علا، ص۵۲۵ عنوان

گفت چشمش چون کلابیسه شود　　　فهم کن کان وقت انزالش بود

گفت تا چشمش کلابیسه شدن　　　کورگشتست این‌دوچشم کورمن

ج۵ نی، ص۲۳۷ س۳۷۳۵ - ج۵ بر، ص۱۰۲۵ س۳۷۳۵ - ج۵ علا، ص۵۲۳ س۲٦

کلال — (عر) بفتح کاف ، مانده شدن . (المصادر ص۲۱۱) ـ رنج ومشقت. ـ زحمت .

همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال

ج۵ نی، ص۲۷۸ س۱۸٤۱ ـ ج٦ بر، ص۱۱٤۸ س۱۸٤٤ ـ ج٦ علا، ص٥۹٦ س۲۰

همچنانک از پرده دل بی کلال   دمبدم در میرسد خیل خیال

ج۵ نی، ص٤۲۱ س۲۷۸۰ ـ ج٦ بر، ص۱۱۹۳ س۲۷۸۳ ـ ج٦ علا، ص٦۱۷ س۲۱

کلام — ۱ (عر . م) بفتح کاف ، سخن گفتن . ـ قرآن مجید .

قصد کعبه ساختند از التقام   حالشان چون شد فروخوان از کلام

ج۱ نی، ص٤۰۹ س۲۹۰٤ ـ ج۲ بر، ص۲۳٦ س۲۹٤۲ ـ ج۲ علا، ص۱٦۹ س۲۰

۲— (عر. ح) اشاره بحدیث شریف «اَلسَّلامُ قَبْلَ الْکَلامِ وَلا تَدْعُوا اَحَداً اِلَی الطَّعامِ حَتّی یُسَلِّمَ» . (احادیث مثنوی ص۱۷)

کرد خدمت مر عمر را و سلام   گفت پیغمبر سلام آنگه طعام

ج۱ نی، ص۸۸ س۱٤۲۷ ـ ج۱ بر، ص۷٤ س۱٤٦۳ ـ ج۱ علا، ص۳۸ س۲۱

کلان — (فا) بفتح کاف ، بزرگ و بهتر و مهتر و بمعنی بلند و افزون هم آمده است . (برهان)

آن سبا ماند بشهر بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان

ج۳ نی، ص۱٤۷ س۲٦۰۱ ـ ج۳ بر، ص۵۰۹ س۲٦۳۹ ـ ج۲ علا، ص۲٦۰ س۱٦

پند ما در تو نگیرد ای کلان   پند تو در ما نگیرد هم بدان

ج۵ نی، ص۲۷٦ س۱۰۲ ـ ج٦ بر، ص۱۰۵۸ س۱۰۲ ـ ج٦ علا، ص۵۵۳ س۵

کَلّا لاوزر — (عر . ق) بفتح کاف و واو و زاء و تشدید کاف اوّل ، نه چنین

است پناهی نیست. ـ مأخوذ از قرآن کریم سوره القیامه آیه ۱۱ که درباره روز رستخیز نازل شده است .

بانگ میآید زغیرت بر شجر چشمشان بستیم کلا لاوزر

ج۳ نی، ص۱۱۵ س۲۰۱۸ ـ ج۳ بر، ص۴۸۲ س۲۰۰۴ ـ ج۳ علا، ص۲۴۶ س۱۱

کلاه ربودن ـ (فا . م) بضم کاف ، کلاه کسی را دزدیدن . ـ فریب دادن . ـ حیله کردن .

مست و بیخود نفس ما زان حلم بود دیو در مستی کلاه از وی ربود

ج۵ نی، ص۱۲۴ س۲۱۰۲ ـ ج۵ بر، ص۹۳۳ س۲۱۰۲ ـ ج۵ علا، ص۴۸۶ س۱۰

کلب ـ ۱ (عر) بفتح کاف ، سگ . ـ جمعش کلاب .

پس عدو جان صرافست قلب دشمن درویش که بود غیر کلب

ج۳ نی، ص۲۷۹ س۲۶ ـ ج۴ بر، ص۶۲۳ س۲۶ ـ ج۴ علا، ص۳۲۳ س۱۳

یاد کرد او عشق درد اندیش را کلب لیسد خویش ریش خویش را

ج۵ نی، ص۳۸۵ س۱۹۷۷ ـ ج۶ بر، ص۱۱۵۴ س۱۹۸۰ ـ ج۶ علا، ص۵۹۹ س۲۸

۲ ـ (عر . م) نفس (نی ج۸ ص۳۱۹) ـ نفس و عوامل آن .

آن نظر در بخت چشم احول کند کلب را کهدانی و کاهل کند

ج۵ نی، ص۲۹۰ س۴۲۹ ـ ج۶ بر، ص۱۰۷۵ س۴۲۹ ـ ج۶ علا، ص۵۶۱ س۷

کلب کهف ـ (عر . ق . م) بفتح کاف اوّل و دوّم و کسر باء ، سگ اصحاب کهف که قصه آن مشهوراست و درقرآن کریم و قصص انبیا بدان اشاره شده است . ر ـ ك : قرآن کریم سوره مبارکه الکهف آیه ۹ تا۲۶ وتفسیر ابوالفتوح چاپ دوم ج۶ ص۳۷۹ وتفسیر کبیر امام فخر رازی ج۵ ص۶۷۹ وتفسیر بیضاوی ج۲ ص۳ وجوری

ونشابوری وثعلبی ذیل قصه اصحاب کهف .)

گر رگ عشقی نبودی کلب را کی بجستی کلب کهفی قلب را

ج ٥ نی، ص ١٢٧ س ٢٠٠٩ - ج ٥ بر، ص ٩٢٧ س ٢٠٠٩ - ج ٥ علا، ص ٤٨٢ س ٢٢

کل خود – (عر + فا . م) بضم کاف، تمام وجود . ـ هستی خود . ر ـ ك : کل.

کل زمین – (عر + فا . م) بضم کاف، تمام ارض . ـ رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم .

سجده میکرد او که ای کل زمین شرمسارست از تو این جزو مهین

ج ٥ ص ١٠ س ١٢٨ - ج ٥ بر، ص ٨٢٥ س ١٢٨ - ج ٥ علا، ص ٤٣٢ س ٣

کلك – ١ (فا) بکسر کاف، هر چیز میان خالیرا گویند عموماً و نی قلم کتابت کردن را خصوصاً . (برهان) ـ قلم نئین . ـ قلم .

گر کمر بخشم که را برکنیم گر دهی کلکی علمها بشکنیم

ج ١ نی، ص ٢٦٦ س ٣٤٦ - ج ٢ بر، ص ٢١٨ س ٣٤٧ - ج ٣ علا، ص ١١٢ س ٢

کلك مشکین تو روزی که ز ما یاد کند

ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

(حافظ قزوینی ص ١٢٧)

٢– (فا . ح) دربیت زیر اشاره‌است بحدیث شریف «اِنَّ قُلُوبَ بَنِی آدَمَ کُلُّها بَیْنَ اَصْبَعَینَ مِنْ اَصابِعِ الرَّحْمنِ کَقَلْبٍ واحِدٍ یُصَرِّفُهُ حَیْثُ یَشاءُ . » (صحیح مسلم ج ٨ ص ٥١ وشرح تعرف ج ٢ ص ١٠٢)

من چو کلکم درمیان اصبعین نیستم درصف طاعت بین بین

ج ٥ نی، ص ١٠٩ س ١٦٩٠ - ج ٥ بر، ص ٩١١ س ١٦٩٠ - ج ٥ علا، ص ٤٧٥ س ٢٠

۳ــ (فا) نی، که از آن شکر بدست آید. ــ نیشکر. ــ مطلق نی، درشاهد دوم.

نی چو معراج زمینی تا ثمر بلکه چون معراج کلکی تا شکر

ج۳ نی، ص۲۱۰ س۵۵۲ ــ ج۴ بر، ص۶۸۹ س۵۰۹ ــ ج۴ علا، ص۲۳۸ س۱۵

گرچه این کلک[1] قلم خود بی‌حسیست نیست جنس کاتب او را مؤنسیست

ج۳ نی، ص۲۳۰ س۸۷۵ ــ ج۴ بر، ص۶۶۶ س۸۸۳ ــ ج۴ علا، ص۲۴۷ س۲۰

نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد

نه هرچشمی نظر دارد نه هربحری گهر دارد

(دیوان شمس تبریزی)

کلک ــ (فا) بفتح کاف و لام، مصغر کچل و مجازاً بمعنی شوم و نامبارک.

(برهان)

برجهید از جا و گفتا بخ لک آفتابی تاج گششت ای کلک

ج۳ نی، ص۴۳۲ س۲۶۰۰ ــ ج۴ بر، ص۷۵۳ س۲۶۱۹ ــ ج۴ علا، ص۲۹۴ س۶

مهتاب برآمد کلک از گور برآمد وز ریگ سیه چرده سقنقور برآمد

(دیوان کبیر ج۳ بیت ۶۷۸۵)

کلک خائیدن ــ (فا . م) بکسر کاف، جویدن نی قلم. ــ در بیت زیر کلک‌خائی بعداز شکرخائی کنایه است از نزول مرتبه یافتن و از مقام عالی بمقام دون گرائیدن.

بعد شکر کلک خایی چون کنم بعد سلطانی گدایی چون کنم

ج۳ نی، ص۲۵۰ س۱۲۱۵ ــ ج۴ بر، ص۶۸۲ س۱۲۲۵ ــ ج۴ علا، ص۲۵۶ س۱

کلک دادن ــ (فا . م) بکسر کاف، قلم بدست کسی دادن. مقام منشی‌گری

---

۱ ــ بر و علا: کلک و قلم.

بکمی دادن . ـ دبیر کردن کسی‌را . ـ شاهدش در کلکث گذشت . ـ ر ـ ك: کلک۱ .

کل کردن ــ (فا . م) بفتح کاف ، کچل کردن . ـ عضوی را بدون موی و پر نمودن . ـ زشت وناهنجار نمودن .

قصه آن حکیم که دید طاوسی‌را که پر زیبای خود را میکند بمنقار و میانداخت وتن خودرا کل و زشت میکرد .

ج ٥ لی، ص ٣٦ عنوان ـ ج ٥ بر، ٨٤٦ عنوان ـ ج ٥ علا، ص ٤٤٢ عنوان

کلکم راع ــ (عر . ح) بضم کاف اوّل و دوّم و فتح و تشدید لام ، همه شما شبانید . ـ اشاره‌است بحدیث‌شریفی که در ذیل کلمه راعی بآن‌اشاره‌شد ـ ر ـ ك: راعی .

کلکم راع بداند از رمه   کی‌علف‌خوارست‌وکی درملحمه

ج ٥ لی ، ص ٢٧٥ س ٤٣٩٥ ـ ج ٦ بر ، ص ١٢٧٧ س ٤٣٩٨ ـ ج ٦ علا ، ص ٦٥٧ س ١١

کلند ــ (فا) بضم کاف وفتح لام افزار نقب کنان و گلکاران و سنگث تراشان که باآن چاه‌کنند و بناها را خراب کنند وسنگث تراشند . (برهان) ـ کلنگث .

کو حمیت تا زتیشه وز کلند   این چنین که را بکلی برکنند

ج ١ نی ، ص ٢١٩ س ١٣٣٩ ـ ج ٢ بر ، ص ٣١٩ س ١٣٤٦ ـ ج ٢ علا ، ص ١٣٢ س ٢٨

آن کهی کو داشت‌از کان‌نقد‌چند   گشت پاره پاره از زخم کلند

ج ٣ نی، ص ٤٤١ س ٢٧٥٨ ـ ج ٤ بر ، ص ٧٦٠ س ٢٧٧٧ ـ ج ٤ علا، ص ٢٩٦ س ٢٦

بهتر از روزه داشتن طاعتی نیست وخلای شکم کلند ینابیع حکم است . (مناقب افلاکی ص٦٦)

کلوا ــ ۱ (عر) بضم کاف ، بخورید .

پس لبش ردش کند پیش از گلو گرچه نعره میزند شیطان کلوا

ج۱ ص۱۵۹ س۲۵۸۶ - ج۱ بر، ص۱۳۲ س۲٦٤٦ - ج۱ علا، ص٦۸ س۱۸

۲- (عر. ق) اشاره است بآیه شریفه «وَ کُلُوا وَ اشْرَبُوا وَ لا تُسْرِفُوا اِنَّهُ لا یُحِبُّ الْمُسْرِفین.» (سوره مبارکه الاعراف آیه ۲۹)

داله کمتر خور مکن چندین رفو چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا

ج۵ نی، ص۹۰ س۱٤۰۷ - ج۵ بر، ص۸۹٤ س۱٤۰۷ - ج۵ علا، ص٤٦۷ س۵

در زمان پیش آمد آن دوزخ گلو حجتش اینکه خدا گفتا کلوا

ج۱ نی، ص۲۸۱ س٦۲۰ - ج۲ بر، ص۲۳۱ س٦۲۲ - ج۲ علا، ص۱۱۸ س۲۱

کلوخ - ۱ (فا. م) بضم کاف، گل خشک‌شده و لخت‌های دیوار افتاده و برهم چسبیده سخت شده و خشت پارچه‌ای خام و پخته. (برهان) - خاك و گل چسبیده وریخته شده و بویناك که طبق روایت قرآن کریم جسد آدم را از آن ساختند. (ر - ك سوره مبارکه الحجر آیه ۲۸ و ص آیه ۲۸ و الصافات آیه ۱۱ والرحمن ۱۳)

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز جسم موسی از کلوخی بود نیز

ج۱ نی، ص٥٤ س۸٦۸ - ج۱ بر، ص٤٥ س۸۸۱ - ج۱ علا، ص۲۳ س۱۲

۲- (فا. م) صورت ظاهر. تن و کالبد محسوس. - ظاهر و محسوس.

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم وا بجو اصلی که آن باشد مقیم

ج۱ نی، ص۲۸٦ س۷۰۹ - ج۲ بر، ص۲۳۵ س۷۱٤ - ج۲ علا، ص۱۲۰ س۱۹

۳- (فا. م) معشوق ظاهری. - معشوق.

هر کسی پیش کلوخی جامه چاك کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناك

ج۵ نی، ص۲٦ س۳۷٦ - ج۵ بر، ص۸۳۷ س۳۷٦ - ج۵ علا، ص٤۳۸ س۲۱

چندلی را رنگ عودی میدهد بر کلوخیمان حسودی میدهد

ج۵ نی،ص۵۴۶ س۴۷۳۲ - ج۶ بر، ص۱۲۹۳ س۴۷۳۵ - ج۶ علا،ص۶۹۵ س۱۰

کلوخ خشک درآب جستجو کردن — (فا . م) در پی امر محال بودن . ـ کار عبث و بیهوده انجام دادن .

دست درکرده درون آب جو — هریکی زایشان کلوخ خشک‌جو

ج۵ نی،ص۱۳۶ س۲۱۳۸ - ج۵ بر،ص۹۳۶ س۲۱۳۸ - ج۵ علا،ص۴۸۷ س۱۶

کلوخ زفت — (فا. م) کلوخ درشت وغلیظ . ـ امیال وآرزوها. ـ خواست‌ها و شهوات .

هرکه عاشق‌تر بود بربانگ آب — او کلوخ زفت ترکند ازحجاب

ج۱ نی ، ص۳۱۲ س۱۲۱۲ - ج۲ بر ، ص۲۰۷ س۱۲۲۰ - ج۲ علا ، ص۱۲۱ س۹

کله — (فا) بکسر کاف ولام وتشدید لام، سقف خانه وهرچیزکه بمنزله سقف باشد ودرعربی پرده باشد و پرده‌ایرا نیزگویندکه همچو خانه دوخته باشند وعروس را درمیان آن آرایش کنند . (برهان) ـ خیمه که پارچه‌ای تنک و رقیق ونازک مثال کتان بجهت دفع و منع پشه و مگس بسازند و به پشه خانه معروف است . (آنندراج) ـ پشه بند .

از غبار ار پاك داری کله را — تو زیک قطره به‌بینی دجله را

ج۵ نی،ص۴۰۸ س۱۴۹۷ - ج۶ بر،ص۱۱۳۱ س۱۴۵۰۰ - ج۶ علا،ص۵۸۷ س۲۶

کل‌ها — (عر + فا . م) بضم کاف،همه‌ها. ـ تمام‌ها . ـ عناصر اربعه . ـ چهار ارکان . (نی ج۷ ص۹۹ ـ خ مثنوی ص۱۰۷) ـ ر ـ ك : کلیات .

ازخود ای‌جزوی ز کلها مختلط — فهم میکن حالت هر منبسط

ج ۱ نی، ص ۷۹ س ۱۲۸۹ - ج ۱ بر، ص ۶۷ س ۱۳۲۰ - ج ۱ علا، ص ۳۴ س ۲۹

کُله برزمین زدن و کوفتن — (فا . م) بضم کاف وفتح کاف، کلاه را برزمین انداختن . ـ کنایه از بد حال شدن وناراحت شدن .

خواجه چون دیدش فتاده همچنین — برجهید و زد کله را بر زمین

ج ۱ نی، ص ۱۰۴ س ۱۶۹۳ - ج ۱ بر، ص ۸۷ س ۱۷۳۷ - ج ۱ علا، ص ۴۵ س ۹

بانگها زد گریه ها کرد آن لعین — کوفت دستار و کله را بر زمین

ج ۳ نی، ص ۴۳۹ س ۲۷۲۳ - ج ۴ بر، ص ۷۵۸ س ۲۷۴۳ - ج ۴ علا، ص ۲۹۹ س ۸

کله داران — (فا . م) بضم کاف وفتح لام، پادشاهان جبار ومتکبر وسرکش . (برهان) ـ پادشاهان .

غیر آن یک قلعه نامش هش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا

ج ۵ نی، ص ۴۸۰ س ۳۶۳۴ - ج ۶ بر، ص ۱۲۶۲ س ۳۶۲۷ - ج ۶ علا، ص ۶۲۸ س ۱۴

کلّی — (عر) بضم کاف وتشدید لام، همه وهمگی . ـ بتمامی . ـ بطور کلی .

اخترت گوید که گر افزون کنم — لاغ را، پس کلیت مغبون کنم

ج ۵ نی، ص ۳۷۲ س ۱۷۲۵ - ج ۶ بر، ص ۱۱۴۲ س ۱۷۲۸ - ج ۶ علا، ص ۵۹۳ س ۲۹

کلیات — (عر. م) جمع کلّی. (آنندراج) ـ کلیات خمس که نوع وجنس وفصل وعرض عام و عرض خاص باشد . (غیاث) ـ موالید ثلاث که جماد و حیوان و انسان باشد . (نی ج ۷ ص ۹۸) ـ عناصر اربعه که آب و باد وخاک وآتش باشد . ـ در شاهد اوّل ، بقرینه ابیات جلوتر و بعد آن همان موالید ثلاث است ودرشاهد دوم باید عناصر اربعه غرض باشد . والله اعلم .

این خود اجزایند کلیات از او — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو

ج۱ نی، ص۷۹ س۱۲۷۶ - ج۱ بر، ص۶۶ س۱۳۰۶ - ج۱ علا، ص۳۴ س۱

چونکه کلیات را دردست و رنج — جزو ایشان چون نباشد روی زرد

خاصه‌جزوی کو زاضداداست‌جمع — زآب‌وخاك وآتش وبادست جمع

ج۱ نی، ص۷۹ س۱۲۹۰ - ج۱ علا، ص۶۷ س۱۳۲۱ - ج۱ علا، ص۳۴ س۹

کلیچه — (فا) بضم کاف وفتح چ، نان کوچك روغنی. (برهان)

سگ گلیچه کوفتی در زیر پا — تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

ج۳ نی، ص۱۵۱ س۲۶۶۵ - ج۳ بر، ص۵۱۲ س۲۷۰۷ - ج۳ علا، ص۲۶۱ س۲۹

ناگاه بمحله‌ای رسید کودکی را دید که کلیچه بردست گرفته بود و میخورد. (مناقب افلاکی)

کلید پنهان کردن — (فا. م) مخفی داشتن. - پنهان کردن ومخفی نمودن مطلبی‌را.

چونکه درمعده شود پاکت پلید — قفل نه برحلق وپنهان کن کلید

ج۱ نی، ص۴۴۸ س۲۵۷۱ - ج۲ بر، ص۳۶۹ س۲۶۳۰ - ج۲ علا، ص۱۸۴ س۲۳

کلیل — (عر) بفتح کاف، گنگ وگنگی. (لطایف) کند وسست و مانده شده وخیره وگنگ. (غیاث)

گرچه گرمابه عریض است و طویل — زان تبش تنگ آیدت جان کلیل

ج۳ نی، ص۲۰۲ س۳۵۴۶ - ج۳ بر، ص۵۵۷ س۲۵۹۱ - ج۳ علا، ص۲۸۶ س۲۴

لایمد این داد و لایحصی زتو — من کلیلم از بیانش شرم رو

ج۵ نی، ص۲۷۸ س۱۸۳۸ - ج۶ بر، ص۱۱۴۸ س۱۸۴۱ - ج۶ علا، ص۵۹۶ س۲۴

کلیم — ۱ (عر. م) بفتح کاف، سخن گو و هم سخن. (غیاث) - مرد کامل. -

صوفی کامل . درویش بکمال رسیده .

پیش آنچشمی که بازو رهبرست هر گلیمی را کلیمی در برست

ج۱ نی ، ص۲۷۷ س۲۳٤۸ - ج۲ بر ، ص۳۱۰ س۲۳۷۲ - ج۲ علا ، ص۱۵٦ س۱۷

۲- (عر . م) لقب موسی علیه و علی نبینا آلاف التحیة والصلوٰة باعتبار آنکه خداوند بااو از پس درخت توحید سخن گفت .

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم خلق را کشتی و افکندی بهبیم

ج۳ نی ، ص۲۰ س۱۰٦۸ - ج۳ بر ، ص٤۳۲ س۱۰۷۵ - ج۳ علا ص۲۱۹ س۱٤

رو همی‌مالید در خاك او ز بیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم

ج۳ نی ، ص۱۹۲ س۳۳٦۸ - ج۳ بر ، ص۵٤۸ س۳٤۱۲ - ج۳ علا ، ص۲۸۲ س۱۵

صاحب دلق وعصا چون خضر و چون کلیم

گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

(دیوان خاقانی ص۳۹)

کم - ۱- (فا) بفتح کاف ، کمتر . - ناچیزتر . - ناتوان‌تر .

نه کم از خاکست کز عشوه صبا سبز پوشد سر برآرد از فنا

کم زآب نطفه نبود کز خطاب یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم زبادی نیست شد از امر کن در رحم طاوس ومرغ خوش‌سخن

کم زکوه سنگ نبود کز ولاد ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد

ج۳ نی ، ص۲٦۸ س٤٦۸۸ - ج۳ بر ، ص٦۱٤ س٤۷۳۹ - ج۳ علا ، ص۳۱۷ س۲

۲- (فا . م) بی چیز . - فقیر . - درویش . - مستمند .

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم قوم خاتون مالدار و محتشم

ج۳ نی ، ص۲۸۹ س۱۹۵ - ج٤ بر ، ص٦۳۱ س۲۰۰ - ج٤ علا ، ص۳۲۸ س۱

کم‌آمد — (فا . م) بفتح کاف ، خودرا گم کردن . ـ خویش‌را فراموش کردن . (ج۲ نی ص۱۵۵) ـ کم زنی . ـ کم‌گیری . ـ سهل انگاری . ـ بخود وقعی نگذاشتن . ـ خودرا حقیر وناچیز دیدن .

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف ‌‌‌ در کم آمد یابی ای یار شگرف

ج۱ نی، ص۱۷۶ س۲۸۴۷ ـ ج۱ بر، ص۱٤٦ س۲۹۰۹ ـ ج۱ علا، ص۷٦ س۱

اولیا در تنند و بیرونند ‌‌‌ در کم آمد ز جمله افزونند

(ولدنامه ص۲۳۱)

کم اشکم کردن — (فا . م) بفتح کاف وکسر همزه . ـ از شکم کم نمودن . ـ باد کم کردن . (نی ج۲ ص۱۷۲) ـ هنوز هم در زبان اهل تهران متداول‌است که میگویند فلانی باد شکمش کم شد یعنی از غرور و نخوت و تکبر بیجا افتاد . ـ ساختمان بدنی روباه هم طوریست که شکمش نمایان نیست وتقریباً به تهی‌گاهش چسبیده است . ـ بعضی از شارحان آنرا کنایه دانسته‌اند از کم خوری و جوع (ش . م) ـ والله اعلم .

همچو آن روبه کم اشکم نهید ‌‌‌ پیش او روباه بازی کم کنید

ج۱ نی، ص۱۹۳ س۳۱۴۷ ـ ج۱ بر، ص۱۹۰ س۳۲۰٤ ـ ج۱ علا، ص۸۳ س۸

کم از سگ — (فا . م) آنکه از سگ کمتر است . ـ نوعی دشنام است .

گوید آن استاد مر شاگرد را ‌‌‌ ای کم از سگ نیستت بامن وفا

ج۱ نی، ص۲۳۳ س۱۵۸۳ ـ ج۲ بر، ص۲۷٤ س۱۵۹۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۳۹ س۱۲

کمال — ۱ (عر) بفتح کاف ، تمام شدن . (المصادر ص۵۲) ـ تمام و رسائی .

تا نمیری نیست جان کندن تمام ‌‌‌ بی‌کمال نردبان نایی بیام

ج۵ نی، ص۳۱٤ س۷۲٤ ـ ج٦ بر، ص۱۰۹۲ س۷۲۷ ـ ج٦ علا، ص۵٦۹ س۱۹

۲ـ (عر . م) بکمال رسیده و بزرگ وسطبر و درشت .

راست ناید بر شتر جفت جوال — آن یکی کوچک وآن دیگر کمال[۱]

ج۱ نی، ص۱۴۲ س۲۳۱۲ ـ ج۱ بر، ص۱۱۸ س۲۳۷۰ ـ ج۱ علا، ص۶۱ س۱۹

۳ـ (عر . م) کامل . ـ راشد . ـ بمقصود رسیده .

زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال — کو گمانی می‌برد خودرا کمال

ج۱ نی، ص۱۹۸ س۳۲۱۳ ـ ج۲ بر، ص۱۶۴ س۳۲۸۰ ـ ج۲ علا، ص۸۵ س۸

۴ ـ (عر . م) خداوند متعال .

ای بخورده خون من هفتاد سال — ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ج۱ نی، ص۱۳۳ س۲۱۸۸ ـ ج۱ بر، ص۱۱۱ س۲۲۴۴ ـ ج۱ علا، ص۵۷ س۲۹

کمان ـ (فا . م) قوس . ـ آلت تیراندازان قدیم . ـ روح حیوانی . ـ جان شهوانی ونفسانی. (نی ج۷ ص۱۰۳)

در کمان ننهند الا تیر راست — این کمان را باژگون تیرهاست

ج۱ نی، ص۸۵ س۱۳۸۴ ـ ج۱ بر، ص۸۱ س۱۴۲۰ ـ ج۱ علا، ص۳۷ س۲۰

کمان افراشتن ـ (فا) برداشتن کمان بقصد تیر انداختن . (آنندراج) ـ قصد تیراندازی کردن .

از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قواسیی برداشتی

ج۵ نی، ص۴۰۶ س۲۳۵۰ ـ ج۶ بر، ص۱۱۷۲ س۲۳۵۳ ـ ج۶ علا، ص۶۰۸ س۱

کمان را زه کردن ـ (فا . م) زه را ازکمان جدا میکردند وهرکدام را علیحده حل مینمودند و درجنگ، هنگام تیراندازی آن زه را بنهجی خاص درکمان میانداختند

---

۱ ـ علا : عر . وان یک سال مال .

و سپس تیراندازی میکردند . ـ باید کنایه باشد از قصد تیراندازی و قصد کشتن کسی کردن .

چند امالم میدهی ای بی امان   ای تو زه کرده بکین من کمان

ج۱ نی، ص۱۰۴ س۱۷۰۴ ـ ج۱ بر، ص۸۷ س۱۷۴۹ ـ ج۱ علا، ص۴۵ س۱۶

صد هزاران سر به پولی آنزمان   عشق خشم آلوده زه کرده کمان

ج۵ نی، ص۳۰۳ س۴۰۰۲ ـ ج۶ بر، ص۱۲۵۶ س۴۰۰۵ ـ ج۶ علا، ص۶۴۷ س۱۵

کمان کشیدن ــ (فا . م) از عهده کسی برآمدن . (آنندراج) ـ مرحوم استاد دهخدا آنرا ضرب‌المثل دانسته است . ر ـ ك : امثال وحکم ج۳ ص۱۲۳۲ .

این قدم حق را بود کو را کشد   غیر حق خود کی کمان او کشد

ج۱ نی، ص۸۵ س۱۳۸۳ ـ ج۱ بر، ص۷۱ س۱۴۱۹ ـ ج۱ علا، ص۳۷ س۲۰

کمپیر ــ (فا . م) بفتح کاف ، پیر و فرتوت . (برهان) ـ و زن پیر خصوصاً . (آنندراج) ـ پیرزن بسیار سالخورده .

نه چنان بازیست کو از شه گریخت   سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

ج۱ نی، ص۲۶۵ س۳۲۳ ـ ج۲ بر، ص۲۱۷ س۳۲۴ ـ ج۲ علا، ص۱۱۲ س۱۶

دربیان آنکه شه زاده آدمی‌بچه خلیفه خداست .... وآن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه‌را از پدو ببرید بسحر وجادو .

ج۳ نی، ص۴۶۷ عنوان ـ ج۴ بر، ص۷۸۱ عنوان ـ ج۴ علا، ص۴۰۹ عنوان

بود کمپیری نود ساله کلان   پر تشنج روی و رنگش زعفران

ج۵ نی، ص۳۴۴ س۱۲۲۲ ـ ج۶ بر، ص۱۱۱۸ س۱۲۲۵ ـ ج۶ علا، ص۵۸۱ س۱۴

کمتری ــ (فا . م) کمتر بودن . ـ نقص . ـ منقصت . ـ ضد کمال .

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری

ج۱ نی، ص۲۹۱ س۸۰۶ - ج۲ بر، ص۲۴۹ س۸۱۲ - ج۲ علا، ص۱۲۲ س۲۱

کمر – (فا) بفتح کاف ومیم، آنچه برمیان بندند. (رشیدی) ـ کمربند.

حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر

ج۵ نی، ص۲۰۳ س۳۱۷۳ - ج۵ بر، ص۹۹۶ س۳۱۷۳ - ج۵ علا، ص۵۱۸ س۲۷

ای بزربفت و کمر آموخته / آخرست جامه نادوخته

ج۵ نی، ص۲۹۷ س۴۴۶ - ج۶ بر، ص۱۰۷۷ س۴۴۶ - ج۶ علا، ص۵۶۱ س۲۳

بند کمرت گشتم ای سبز قبای من / پابسته بگرد تو همچون کمرست این دل

(دیوان شمس تبریزی)

امیر فرمود کمر شکاری آوردند مرصع بجواهر او ویرا پیش خواند وبدست عالی خویش برمیان او بست. (تاریخ بیهقی ص۴۲۱)

کمر بخشیدن – (فا. م) کمربند بکسی هدیه کردن. ـ ظاهراً آنچه از تواریخ کهن خاصه تاریخ بیهقی برمیآید به سپاهیان و جنگجویان خاص با تشریفات مخصوص کمر زر یا کمر مرصع وامثال آن میدادند. ـ والله اعلم. – مقام ومرتبه ومنزلت کسی را بالا بردن.

گر کمر بخشیم که را برکنم / گردهی کلکی علمها بشکنم

ج۱ نی، ص۲۶۶ س۳۴۶ - ج۲ بر، ص۲۱۸ س۳۴۷ - ج۲ علا، ص۱۱۴ س۲

کمر بستن – (فا. م) آماده ومهیا شدن برای کاری. (آنندراج)

کو کسی کو پیششان بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون‌سوی در

ج۱ نی، ص۱۸۳ س۲۹۷۸ ج۱ بر، ص۱۵۲ س۳۰۴۱ - ج۱ علا، ص۷۹ س۷

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت — کمر به بندم و تو شاهوار بنشینی

(سعدی - کلیات چاپ شوریده ص۲۱۸)

جبریل رسید طوق در دست — کز بهر تو آسمان کمر بست

(لیلی و مجنون نظامی ص۱۲)

کم زدن ـ ۱ (فا . م) خود را ناچیز انگاشتن . ـ فروتنی و تواضع کردن . ـ افتادگی . ـ دراصطلاح امروز کوتاه آمدن .

حیله‌هاشانرا همه بر هم زنم — وآنچه افزایند من بر کم زنم

ج۲ نی، ص۶۲ س۱۰۹۵ ـ ج۲ بر، ص۱۳۴ س۱۱۰۵ ـ ج۲ علا، ص۲۲۰ س۱۰

زهره نی مر زهره را تا دم زند — عقل کلش چو به بیند کم زند

ج۳ نی، ص۲۱۲ س۳۷۱۵ ـ ج۳ بر، ص۹۵۰ س۳۷۶۰ ـ ج۳ علا، ص۲۹۱ س۱۴

کم زد آن ماه نو و بدر شد — تا نزنی کم نرهی از کمی

(دیوان کبیر ج۷ بیت ۳۴۰۶۱)

فرمود که بهاءالدین امروز راهبی کم زنی قصد کم زنی ما کرده بود تا آن مسکنت از دست‌ما برباید ولله الحمد که بتوفیق احدی ومعاونت احمدی درکمی وکم زنی ما غالب شدیم چه آن تواضع وکم زنی ومسکنت میراث محمدیانست . (مناقب افلاکی ص۳۶۱)

این کم زده را که نام کم نیست — آزرم تو هست هیچ غم نیست

(لیلی و مجنون نظامی ص۷۷)

۲ـ (فا . م) استاد نیکلسن آنرا در بیت زیر بضم اول خوانده است وکُم زدن را مساوی آستین فشاندن و بمعنی فرارکردن ازکمی و ترک کردن و پنهان شدن گرفته است. (نی ج۸ ص۹۶) ـ وحال آنکه اگر بفتح اول خوانده شود بمعنی فروتنی واظهار عجز چندان مخل معنی نیست .

بر تو گرده‌گون موکل آمدی — عقل بایستی کز ایشان کم زدی

ج۳ نی، ص۲۱۷ س۲۸۱۸ - ج۳ بر، ص۵۷۰ س۲۸۶۳ - ج۴ علا، ص۲۹۴ س۲۵

کم شدن — (فا . م) کاستن . - غروب کردن . - افول . - ناچیز شدن .

گفت تاجا کژ مشو از فرق من آفتابا کم مشو از شرق من

ج۳ نی، ص۲۹۰ س۱۹۰۱ - ج۴ بر، ص۷۱۷ س۱۹۱۷ - ج۴ علا، ص۲۷۴ س۲

کم ماندن — (فا . م) بی کس شدن . - تنها ومنفرد شدن .

پای‌دار اکنون که ماندی فرد وکم چون دهل شو زخم میخور بر شکم

ج۱ نی، ص۲۶۸ س۲۲۰۵ - ج۲ بر، ص۳۰۲ س۲۲۲۵ - ج۲ علا، ص۱۵۳ س۱

کمند — (فا) بفتح کاف ومیم، ریسمانی باشد که در وقت جنگ درگردن خصم انداخته بخود کشند وگاهی شخصی‌یاچیزی‌را ازجای بلند نیز برآن‌انداخته بخود میکشند . (آنندراج)

پس دو تا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آندو در اثر

ج۱ نی، ص۱۸۹ س۳۰۸۰ - ج۱ بر، ص۱۵۷ س۳۱۴۶ - ج۱ علا، ص۸۱ س۲۵

کمند انداختن — (فا . م) عیاران برای بالا رفتن از دیوار قلعه وخانه وجزآن ازکمند استفاده میکردند و یا درجنگ ومغازی برای ربودن دشمن کمند می‌انداختند . - دربیت زیرکنایه‌است از، درطلب وجستجوی امری بودن . - تفحص وجستجو کردن بطمع نفع بردن .

همچو احمد که کمند انداخت جانش تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمند انداز بیت آن زمن دان ما رمیت اذ رمیت

ج۴ نی، ص۴۳۴ س۲۸۳۴ - ج۶ بر، ص۱۱۹۶ س۲۸۲۷ - ج۶ علا، ص۶۱۸ س۲۴

کمند انداز بیت — آنکه بکعبه وخانه‌خدا کمند افکند . ـ کنایه از وجود مقدس سرور کائنات وسپهسالار موجودات صلی‌الله علیه وآله وسلم . ـ مصرع دوم بیت، مأخوذ است ازآیه هفدهم از سوره مبارکه انفال . ـ شاهدش ذیل کمند انداختن گذشت . ـ ر ـ ك : کمند انداختن .

کمون — (عر) بضم کاف ومیم، پنهان‌شدن . (المصادر ص۵۹) ـ پوشیده‌شدن . (منتهی‌الارب) ـ مصرع دوّم بیت اوّل اشاره است بآیه کریمه‌ایکه ذیل فره دادن ثبت شده است ر ـ ك فره دادن .

در فره دادن شنیده در کمون　　　حکمت لو لارجال مؤمنون

ج۲ نی، ص۲۶۳ س۴۵۷۳ ـ ج۲ بر، ص۶۰۸ س۴۶۲۴ ـ ج۲ علا، ص۲۱۴ س۳

مصرع دوّم بیت زیر اشاره است بآیه شریفه : «اِنَّ الْاَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُوراً .» (سوره مبارکه الدهر آیه ۵)

حق ندارد خاصگان را در کمون　　　از می احرار جز در یشربون

ج۵ نی، ص۴۹۸ س۳۹۲۲ ـ ج۵ بر، ص۱۲۰۰ س۳۹۲۵ ـ ج۵ علا، ص۶۴۵ س۸

کمی — ۱ (فا . م) بفتح کاف، کم بودن . ـ ناچیزی . ـ زبونی .

مرغ و ماهی و پری و آدمی　　　زانکه او بیشست و ایشان در کمی

ج۱ نی، ص۲۳۴ س۳۳۳۴ ـ ج۲ بر، ص۲۵۷ س۳۳۸۶ ـ ج۲ علا، ص۱۷۹ س۱۷

۲ — (فا . م) نقصان . ـ کاستی . ـ نقص .

جمله حیوانات وحشی زادمی　　　باشد از حیوان انسی در کمی

ج۱ نی، ص۲۰۳ س۳۳۱۱ ـ ج۱ بر، ص۱۶۸ س۳۳۸۰ ـ ج۱ علا، ص۸۷ س۱۳

ای تو در اطباق قدرت منتهی　　　منتهی ما در کمی و بی رهی

ج۳ نی، ص۲۶۵ س۴۶۳۰ ـ ج۳ بر، ص۶۱۱ س۴۶۸۰ ـ ج۳ علا، ص۳۱۵ س۲۰

کمیز — (فا) بضم کاف، شاش را گویند و بعربی بول خوانند . بکسر اوّل هم آمده است . (برهان)

آب چون آمیخت با بول و کمیز گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز

ج۳ نی، ص۳۲۲ س۳۷۳۹ - ج۴ بر، ص۶۵۹ س۷۴۷ - ج۴ علا، ص۳۲۳ س۲۱

خر کمیز خر ببوید بر طریق مشکه‌چون‌عرضه‌کنم با این‌فریق

ج۵ نی، ص۵۹ س۹۲۴ - ج۵ بر، ص۸۶۶ س۹۲۴ - ج۵ علا، ص۴۵۲ س۲۲

کمین - (عر) بفتح کاف و کسر میم، پنهان شدن بقصد دشمنی و ناگاه بدرآمدن و کسیکه پنهان نشیند بقصد کمی. (منتهی‌الارب) - کمینگاه.

ناقه صالح چو جسم صالحان شد کمینی در هلاک طالحان

ج۱، نی ص۱۵۵ س۲۵۱۲ - ج۱ بر، ص۱۲۹ س۲۵۷۱ - ج۱ علا، ص۶۷ س۴

پا رهاند روبهان را در شکار وان ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کین میرهاند جان ما را از کمین

ج۳ نی، ص۱۲۷ س۲۲۲۷ - ج۳ بر، ص۴۹۱ س۲۲۹۳ - ج۳ علا، ص۲۰۱ س۵

کمین‌گاه عوارض - (عر + فا. م) کمینگاه حادثات. - پیش‌آمدهای‌خطرناك ومصائب. - قضا وقدر.

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست وان کمینگاه عوارض را نه بست

ج۱ نی، ص۴۵۸ س۳۷۲۹ - ج۲ بر، ص۳۷۷ س۳۸۰۱ - ج۲ علا، ص۱۸۹ س۵

کمینه - (فا) بفتح کاف و کسر میم، کمتر وکمترین و فرومایه. (برهان) - حد اقل.

کای کمینه بخششت ملك‌جهان من چه گویم چون تو میدانی نهان

ج۱ نی، ص۶ س۴۸ - ج۱ بر، ص۶ س۵۸ - ج۱ علا، ص۲ س۲۹

تاکنون معبود و مسجود جهان بوده‌ای گردی کمینه بندگان

ج۴ نی، ص۴۳۹ س۲۷۳۰ - ج۴ بر، ص۷۵۸ س۲۷۴۹ - ج۴ علا، ص۳۹۶ س۱۱

او یکمینه شیوه‌ای صد چومرا ز ره برد   خواجه‌سرا تو رونما تابچه از رهش برم

(دیوان شمس تبریزی)

گر دخت مرا بیاوری پیش   بخشی یکمینه بنده خویش

(لیلی و مجنون نظامی ص۱۱۸)

کنار — (فا) بکسر کاف ، آغوش . (برهان) - بغل . - درکنار کشیدن یعنی در بر گرفتن .

درکشیدش درکنار از مهر مرد   برنیامد با خود آندم در نبرد

ج۳ نی، ص۵۰ س۸۸۲ - ج۳ بر، ص۴۲۴ س۸۹۱ - ج۳ علا، ص۲۱۴ س۱۸

جاهلست و اندرین مشکل شکار   میکشد خرگوش شیری درکنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را   گر بدانستی و دیدی شیر را

ج۳ نی، ص۲۶۸ س۴۶۷۳ - ج۳ بر، ص۶۱۲ س۴۷۲۶ - ج۳ علا، ص۳۱۶ س۲۲

کناران — (فا) آغوش . - بغل . - «کنارانش گرفت» دربیت زیر یعنی از دو طرف اورا در بغل گرفت ویا درآغوش خود جایش داد .

دست بگشاد و کنارانش گرفت   همچوعشق اندر دل وجانش گرفت

ج۱ نی، ص۸ س۹۳ - ج۱ بر، ص۷ س۹۳ - ج۱ علا، ص۴ س۱

طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را

همچو گلی خوش کنار وقت کناران رسید

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۹۲۳۴)

کناس — (عر) بفتح کاف و تشدید نون ، در بیت زیر بدون تشدید ، آنکه

خاشاك خانه را روبد . ـ خاك روب . (منتخب)

خانه دل بین ز غم ژولیده شد   بی‌کناس از توبه‌ای روبیده شد

ج۳ نی، ص۲۰۶ س۱۸۰۴ - ج٤ بر، ص٦٤٥ س٤٨٧ - ج٤ علا، ص٣٣٦ س١٦

ترا بااین چه کار ای خفته باری   ندارد مشک با کناس کاری

(اسرارنامه عطار ص٦٠)

کنان ــ (فا) بضم کاف ، صفت فاعلی از کردن . ـ کننده .

هم شده حمال و هم جاسوس او   گفت غایب‌را کنان محسوس او

ج٥ نی، ص٢٤٤ س٢٦٦٢ - ج٦ بر، ص١١٨٧ س٢٦٦٥ - ج٦ علا، ص٤١٦ س٢٧

کنایت ــ (عر) بکسر کاف وفتح باء ، پوشیده سخن گفتن بطوریکه معنی آن صریح وظاهر نباشد وسخنی که برمعنی غیرموضوع خود دلالت کند . (غیاث)

مشورت دارند سرپوشیده خوب   درکنایت با غلط افکن مشوب

ج١ نی، ص٦٥ س١٠٥١ - ج١ بر، ص٥٥ س١٠٦٨ - ج١ علا، ص٢٠ س٢٦

کنایت زا ــ (عر + فا . ح) بکسر کاف وفتح باء ، کنایت افزا . ـ سخن مخفی و پنهان . ـ سخن بسیار مخفی و پنهان . ـ اشاره است بحدیث شریف « قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَسَلَّمَ وَ اَیُّکُمْ مِثْلِی اِنِّی اَبِیتُ تُطْعِمُنِی رَبِّی وَیَسْقِینِی . » (بخاری ج٤ ص١١٨ ومسلم ج٣ ص١٣٣)

چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم و یسقی کنایت[۱] زاش شد

ج١ نی، ص٢٣٠ س٣٧٤٠ - ج١ بر، ص١٨٩ س٣٨١٧ - ج١ علا، ص٩٧ س٨

---

۱ ـ علا : پی این آش شد .

کنت کنزاً ـ (عر . ح) بضم کاف اوّل وتاء وفتح کاف دوّم ، کنجی بودم . ـ مأخوذ ازعبارتی که صوفیان آنرا حدیث قدسی می‌پندارند واغلب درمباحث خود بدان استناد میکنند . «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ .» (مرصادالعباد ص۲۲۸)

کنت کنزاً گفت و مخفیاً شنو　　　جوهر خود گم مکن اظهار شو

ج۳ نی، ص۴۵۷ س۳۰۲۹ ـ ج۴ بر، ص۷۲۳ س۳۰۵۰ ـ ج۴ علا، ص۴۰۴ س۱۴

کنج ـ (فا) بضم کاف ، گوشه و بیغوله و عربان زاویه خوانند . (برهان) ـ گوشه و کنار .

پس زکنج آخر آمد غزغزان　　　روی بر پایش نهاد آن پهلوان

ج۵ نی، ص۲۴۲ س۱۱۸۱ ـ ج۶ بر، ص۱۱۱۶ س۱۲۸۴ ـ ج۹ علا، ص۵۸۰ س۷

کنجکاو ـ (فا) آنکه گوشه وکنار محل را جستجو کند . ـ جستجو کننده ـ متجسس .

روستایی شد درآخر سوی گاو　　　گاو را می‌جست‌شب‌آن کنجکاو

ج۱ نی ، ص۲۷۵ س۳۰۵۰ ـ ج۲ بر ، ص۲۲۹ س۴۰۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۶ س۸

کند ـ (فا) بضم کاف ، نقیض تیز . (برهان) ـ نقیض تند . (آنندراج) ـ سست . ـ عاجز . ـ درمانده . ـ سرگشته .

حاملی تو مر حواست را کنون　　　کند و مانده میشوی و سرنگون

ج۱ نی، ص۱۹۶ س۳۱۸۴ ـ ج۱ بر، ص۱۶۲ س۳۲۰۱ ـ ج۱ علا، ص۸۴ س۱۶

آفتابی را که رخشان میشود　　　دیده‌پیشش کند وحیران میشود

ج۳ نی، ص۳۱۲ س۵۸۸ ـ ج۴ بر ، ص۶۵۱ س۵۹۰ ـ ج۴ علا ، ص۲۲۹ س۱۰

کند بینش — (فا) بضم کاف و کسر باء و نون ، آنکه بینایی بسیار ندارد . ـ بی بصیرت .

کند بینش می‌نبیند غیر این عقل او بی‌سر چون نبت زمین

ج۳ نی، ص۹ ٤٤ س۲۸۹۰ ـ ج٤ بر، ص۷٦۷ س۲۹۱٦ ـ ج٤ علا، ص٤۰۱ س۷

کند شدن — (فا . م) بضم کاف ، کاسد شدن . ـ بازماندن . ـ از کار افتادن .

فکر کاهش کند شد عقلش خرف عمر شد چیزی ندارد جز الف

ج۱ نی، ص۱۸ ٤ س۳۰۸٤ ـ ج۲ بر ، ص٤٥۰ س۳۱۲۵ ـ ج۲ علا ، ص۱۷۳ س۲۱

کندن — (فا . م) بفتح کاف ، مغلوب کردن . ـ مضمحل کردن . ـ ازبین بردن .

از بتان و از خدا درخواستیم که بکن ما را اگر ناراستیم

ج۳ نی ، ص۲۵٦ س٤٤۸٦ ـ ج۳ بر ، ص٦۰٤ س٤٥۳٥ ـ ج۳ علا ، ص۲۱۱ س۲٤

کندن الواح — ر ـ ك : الواح کندن .

کندوری — (فا) بر وزن رنجوری، سفره و دستارخوان چرمی را گویند وبعضی پیش‌انداز را گفته‌اند یعنی پارچه‌ایکه در پیش سفره و روی زانو اندازند بوقت چیز خوردن . (برهان) ـ سفره . (لطایف)

جمله مهمانان درآن حیران‌شدند انتظار دود کندوری بدند

ج۳ نی، ص۱۷۷ س۳۱۱٤ ـ ج۳ بر ، ص٥۳٥ س۳۱٥۹ ـ ج۳ علا، ص۲۷٥ س۷

گشاده در هردو آزاده وار میان کوی کندوری افکند خوار

(ابوشکور بلخی . لغت فرس ص٥۱۷)

براین سفره آسمان نگر، بقرصهای ستارگان ، وکاکی ماه در میانه ، برکندوری

شعر هوا . (بهاء ولد ج۱ ص۱۰۷)

که دامنم بگرفتست و میکشد عشقی — چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری

(دیوان کبیر ج۶ بیت ۳۲۷۴۷)

کنده — (فا) بفتح کاف ، خندق . (آنندراج) ـ گودال . ـ مغاك .

حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان — کنده‌های خالییم ای گندگان

ج۵ نی ، ص۱۳۲ س۲۰۷۳ ـ ج۵ بر، ص۹۳۱ س۲۰۷۳ ـ ج۵ علا، ص۴۸۰ س۱۳

کنده — ۱ (فا) بضم کاف ، هرچوب گنده بزرگ . (برهان) ـ تنه درخت یا چوبی بزرگ مانند تیر سقف که درپشت در اندازند تا در باز نشود .

سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند

ج۵ نی ، ص۳۱۸ س۷۹۹ ـ ج۶ بر، ص۱۰۹۶ س۸۰۲ ـ ج۶ علا، ص۵۷۱ س۱۲

۲— (فا) چوب یا دامی که برپای مرغ بندند .

منجذب‌شدن جان بعالم ارواح وتقاضا ومیل‌او بمقر خود ومنقطع‌شدن ازاجزای اجسام که کنده پای باز روح‌اند .

ج۲ نی، ص۲۵۳ عنوان ـ ج۳ بر، ص۶۰۰ عنوان ـ ج۳ علا، ص۳۰۹ عنوان

جان چو بازد تن مر اورا کنده‌ای — پای بسته پر شکسته بنده‌ای

ج۵ نی، ص۱۴۵ س۲۲۸۰ ـ ج۵ بر، ص۹۴۴ س۲۲۸۰ ـ ج۵ علا، ص۴۹۱ س۲۷

۳— (فا . م) پسر امرد قوی جثه . (برهان) ـ امرد درشت پیکر . (آنندراج)

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد — سرنگون افکند و دروی میفشرد

ج۵ نی، ص۱۶۰ س۲۴۹۷ ـ ج۵ بر، ص۹۵۷ س۲۴۹۷ ـ ج۵ علا ، ص۴۹۹ س۱۴

کنده آهن بسوزن کندن — (فا . م) قطعه‌آهنی‌سطبررا باسوزن خلیدن . ـ کاری

برزحمت ومشقت انجام‌دادن. ـ عملی محال و بی‌نتیجه کردن. ـ استاد نیکلسن «کنده‌آهن» را کنایه ازطبیعت جسمانی وشهوانی و «سوزن» را کنایه ازصبر وآهستگی دانسته‌است. (نی ج۸ ص۱۷۳) باین تعبیرکنایه است از رفع حجب جسمانی وشهوانی بصبر و مدارا وآهستگی.

عالم تاریک روشن میکند کنده آهن بسوزن میکند

ج۳ نی، ص۳۸۹ س۱۸۷۸ - ج۴ بر، ص۷۱۵ س۱۸۹٤ - ج۴ علا، ص۳۷۳ س۱۵

کنده تن ــ (فا. م) بضم کاف وکسر هاء، یکی ازمعانی «کنده» چوبیست که برپای مجرمان وگناهکاران گذارند. (آنندراج) ـ کالبد که درحکم کنده برای روح است. ـ کثافت وثقل تن وکالبد آدمی. ـ عوامل نفسانی مانند بخل وحرص وحسد و خودخواهی وامثال آن.

کنده تن را زپای جان بکن تا کند جولان بگرد انجمن

ج۱ نی، ص۳۰۲ س۱۹٤۸ - ج۲ بر، ص۲۹۰ س۱۹۶۳ - ج۲ علا، ص۱٤۷ س۳

کنش ــ (فا) ر ـ ك: بجان کندن.

کنشت ــ (فا) بضم کاف وکسر نون، معبد یهودان و جای بستن خوکان. (برهان) ـ آتشکده پارسیان و محل عبادت آنان. (آنندراج) ـ در بیت اوّل، ظاهراً بمعنی کلیسا و دیر مسیحیان آمده است.

واندگر بهر ترهب در کنشت واندگر اندر حریصی‌سوی کشت

ج۵ نی، ص۲۲ س۳۲۲ - ج۵ بر، ص۸۳۵ س۳۲۲ - ج۵ علا، ص۴۳۷ س۷

لیک نفس نحس وآن شیطان زشت می‌کشندش سوی کفران و کنشت

ج۵ نی، ص۱۸۷ س۲۹۱۵ - ج۵ بر، ص۹۸۱ س۲۹۱۵ - ج۵ علا، ص۵۱۱ س۱۹

تا گرفتار چنین کار آمدم — ازکنشت وکعبه بیزار آمدم

(منطق‌الطیر عطار ص۲۱۹)

بعقیدت جهود کهنه سرشت — مار نیرنگ و اژدهای کنشت

(گنجینه گنجوی ص۱۲۶)

کنف — (عر) بفتح کاف ونون ، کرانه .ـ جانب وناحیه وطرف . (منتهی‌الارب)ـ سایه . (آنندراج)

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دویک‌را برگزیند زان کنف

چ۱ نی، ص۹۰ س۱٤٥۸ ـ چ۱ بر، ص۷٥ س۱٤۹٤ ـ چ۱ علا، ص۳۹ س۱٤

کن فکان ــ ۱ (عر. ق) بضم کاف ، شو پس شد . ـ کلامیست مأخوذ از کن فیکون قرآن کریم . ـ ر ـ ك : کن فیکون .

دست حق باید مر آنرا ای فلان — کو بود بر هرمحالی کن فکان

چ۱ نی ، ص۱۸۹ س۳۰٦٥ ـ چ۱ بر ، ص۱٥۷ س۳۱۳۱ ـ چ۱ بر ، ۸۱ س۱۳

۲ــ (عر . ح) عالم موجودات . (غیاث) ـ جهان هستی . ـ اشاره‌است بحدیث شریف « يُقَالُ لِجَهَنَّمَ هَلْ امْتَلَأْتَ وَتَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيدٍ فَيَضَعُ الرَّبُّ تَبَارَكَ وَتَعَالَى قَدَمَهُ عَلَيْهَا فَتَقُولُ قَطْ قَطْ . » (بخاری ج ۳ ص۱۲٤)

عالمی را لقمه کرد و درکشید — معده‌اش نعره‌زنان هل من‌مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنگه او ساکن‌شود از کن‌فکان

چ۱ نی ، ص۸۰ س۱۳۸۱ ـ چ۱ ص۷۱ س۱٤۱٦ ـ چ۱ علا ، ص۳۷ س۱۹

کن فیکون ــ (فا . ق) بضم کاف ، بشو پس میشود . ـ کلمه‌ایست که هنگام

امر بآفرینش چیزی ازجانب خداوند متعال جاری شده است و این کلمه باین معنی در قرآن کریم بسیار آمده‌است: « وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُونُ.» (سوره البقره آیه ۱۱۷ وآل عمران آیه ۴۷ و ۵۹ و الانعام آیه ۷۳ و النحل آیه ۴۰ و مریم آیه ۴۵ و المؤمن آیه ۶۸) ـ مولانا آنرا گاهی در معنی بی مقدمه و پیش بینی، و فی‌الفور وآنی و دفعتاً استعمال کرده‌است وگاهی درمعنی همان امر آفرینش، یا خلاقیت ومطلق ایجاد.

ورنه قادر بود کو کن فیکون　　　صد زمین و چرخ آوردی برون

ج۳ نی، ص۱۹۹ س۳۵۰۱ ـ ج۳ بر، ص۵۵۴ س۱۵۴۶ ـ ج۲ علا، ص۲۸۵ س۱۸

حال شما دی همگان دیده‌اند　　　کن فیکون کس نشود بختور

(دیوان کبیر ج۴ بیت ۱۲۴۲۴)

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود،..... ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست درقدرت کن فیکون هیچ کس سخن قابلیت نگوید.

ج۳ نی، ص۴۶۰ عنوان ـ ج۴ بر، ص۷۷۶ عنوان ـ ج۴ علا، ص۴۰۰ عنوان

ای هرچه رمیده و آرمیده　　　در کن فیکون تو آفریده

(لیلی ومجنون نظامی ص۲)

کنگ ـ (فا) بضم کاف، مرد سطبر و قوی‌هیکل. بکسر کاف، امرد درشت قوی جثه. (برهان) ـ بی‌حیا و زبان‌آور. (جهانگیری) ـ درمثنوی گاهی بمعنی لوطی قوی هیکل ومرد بد عمل درشت وسطبر آمده است.

کنگ زفتی کودکی‌را یافت فرد　　　زرد شد کودک ز بیم قصد مرد

ج۱ نی، ص۴۲۵ س۳۱۵۵ ـ ج۲ بر، ص۳۴۹ س۳۲۹۹ ـ ج۲ علا، ص۱۷۰ س۱۴

فارغست از خشت و از پیکار خشت　　　وز چو تو مادر فروش کنگ زشت

ج۵ نی ، ص۴۹۴ س۴۸۶۷ - ج۹ بر ، ص۱۲۴۸ س۲۸۷۰ - ج۶ علا ، ص۶۴۳ س۲۳

۲- (فا) وگاهی بمعنی امرد تنومند وقوی‌هیکل ودرشت‌اندام استعمال شده‌است.

مقنعه و حله عروسان نکو   کنگ امرد را بپوشانید رو

ج۵ نی، ص۲۸۸ س۳۰۰ - ج۵ بر، ص۱۰۶۹ س۳۰۰ - ج۵ علا، ص۵۰۸ س۷

ازدشنام گدایان و سیلی زنان وچربک کنگان وزبان شاعران ومسخرگان نرنجید. (عبید زاکانی)

کنگره - (فا) بضم کاف وکسر گاف و راء ، بلندیهای هرچیزرا گویند عموماً وآنچه برسر دیوار حصار وقلعه و دیوارهای دیگر سازند خصوصاً وعربان آنرا شرفه خوانند. (برهان)

کنگره بیرون کنید ازمنجنیق   تا رود فرق ازمیان این فریق

ج۱ نی ، ص۴۳ س۶۸۶ - ج۱ بر ، ص۳۶ س۶۹۶ - ج۱ علا، ص۱۸ س۱۷

گورخانه قبه‌ها و کنگره   نبود ازاصحاب معنی این سره

ج۳ نی، ص۹ س۱۲۳ - ج۳ بر، ص۲۸۸ س۱۳۲ - ج۳ علا، ص۱۹۶ س۹

کنود - (عر . ق) بفتح کاف وضم نون ، ناسپاس وکافر ونکوهنده خدای و بخیل ونافرمان وتنها خورنده و باز دارنده عطای خودرا و زننده غلام و زن ناسپاس . (منتهی‌الارب) - در شریعت عبارتست از تارك فرائض و واجبات الهی و درطریقت تارك فضایل ودرحقیقت کنایه ازکسی که اراده کند چیزی را که نداده باشد اورا حق تعالی . (لطایف) - ناسپاس . (لسان التنزیل ص۱۰) - باید مأخوذ باشد ازآیه شریفه «اِنَّ الإِنسانَ لِرَبِّهِ لَکَنُودٌ» . (سوره مبارکه العادیات آیه شریفه ۶)

حمله آرند ازعدم سوی وجود   درقیامت هم شکور و هم کنود

ج۱ بر،ص۲۲۶ س۲۹۷۷ - ج۱ بر،ص۱۸۶ س۲۷۵۲ - ج۱ علا،ص۶۵ س۲۰

کنوز — (عر) جمع بضم کاف ونون ، جمع کنز معرب گنج است . (غیاث) - گنج‌ها .

جان تن خودرا شناسد وقت روز   در خراب خود درآید چون کنوز

ج۵ نی،ص۱۱٤ س۱۷۷۵ - ج۵ بر،ص۹۱۵ س۱۷۷۵ - ج۵ علا،ص۴۷۸ س۷

که کسی خواهم که تازد درسه‌روز   درسمرقند و دهم او را کنوز

ج۵ نی،ص۱۷٤ س۲۰٤۲ - ج۶ بر،ص۱۱۱۸ س۲۰٤۵ - ج۶ علا،ص۶۱۲ س۱۸

کنیزان بناز — (فا) کنیزهای زیبا وملیح وفریبنده وشیرین حرکات .

آن غلامان و کنیزان بناز   پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

ج۳ نی، ص۲۲۰ س۸۶٤ - ج٤ بر، ص۶۶۵ س۸۷۲ - ج٤ علا، ص۳٤۷ س۱٤

کنیس — (عر) بتخانه وکنیسه وجامه زربفت . (لطایف)

ای هزاران کعبه پنهان درکنیس   ای غلط انداز عفریت و بلیس

ج۵ نی،ص۵۳۸ س٤۵۸۵ - ج۶ بر، ص۱۲۸۶ س٤۵۸۸ - ج۶ علا،ص۶۶۱ س۲۶

کوب — (فا) بضم کاف ، ضربتی وآسیبی وکوفتی باشد که ازچوب و سنگ و مشت و امثال آن بکسی رسد و بعربی آنرا صدمه گویند . (برهان) - صدمه . - رنج . - ضربت .

برجهید وسنگ پران کرد وچوب   جملگی بگریختند از بیم کوب

ج۱ نی،ص۲۲۶ س۱٤۵۶ - ج۲ بر، ص۲۶۸ س۱٤۶۷ - ج۲ علا،ص۱۳۹ س۱۹

خلق پنهان زشتشان و خوبشان   میزند بر دل بهر دم کوبشان

ج۱ نی، ص۶٤ س۱۰۳۵ - ج۱ بر،ص۵٤ س۱۰۵۱ - ج۱ علا، ص۲۸ س۱۲

گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج
باچنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
(دیوان کبیر ج۱ بیت۴۱۴۶)

کوته پا — (فا . م) آنکه پایش کوتاهست. ـ خرد وناچیز . ـ حقیر وکوچک. ـ بی مقدار وکم حرکت .

قطره گرچه خرد وکوته پا بود   لطف آب بحر ازو پیدا بود

ج۵ نی، ص۳۵۸ س۱۴۹۶ ـ ج۶ بر، ص۱۱۳۱ س۱۴۹۹ ـ ج۶ علا، ص۵۸۷ س۲۶

کوته پایگی — (فا . م) اصحاب لغت کوته پا را جانوری میدانند شبیه گوزن . (برهان) ـ یا کنایه‌دانسته‌اند ازخرگوش. (آنندراج) ـ دربیت‌زیر ظاهراً بمعنی حقارت وناچیزی و دون همتی وسستی و بی حرکتی ونظایر آن آمده‌است .

تو خراحمق زاندک مایگی   برزمین ماندی زکوته‌پایگی

ج۱ نی ، ص۴۲۰ س۳۰۹۶ ـ ج۲ بر، ص۳۴۶ س۳۱۲۹ ـ ج۲ علا ، ص۱۷۴ س۴

کوته تگی — (فا . م) بضم کاف وفتح تاء اوّل ودوّم ، کم دوندگی . ـ کم فهمی و بی فراستی ونارسایی . ـ کم شعوری و بی کیاستی . (نی ج۴ ص۳۹۱) ـ کوتاه‌نظری. ـ کوتاه بینی .

آن سپیدی مو دلیل پختگیست   پیش چشم بسته کش کوته تکیست

ج۳ نی، ص۴۰۵ س۲۱۶۶ ـ ج۴ بر، ص۷۳۰ س۲۱۸۳ ـ ج۴ علا، ص۳۸۰ س۹

کوته دنب — (فا . م) حیوانیکه دمش کوتاهست چون خر و استر . ـ نادان و بی شعور . ـ نیکلسن «کوته‌دم‌ها» را دربیت زیر عاری از برکت وسعادت و خوشی معنی کرده است . (نی ج۴ حاشیه ۴۲۱)

هین بهر مستی دلا غره مشو هست عیسی مست می، خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنب ها مستی اش نبود ز کوته دنب ها

ج۳ نی، ص۴۳۷ س۲۶۹۱ - ج۴ بر، ص۷۵۷ س ۲۷۱۰ - ج۴ علا، ص۴۹۵ س۷

شرابی نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی

دروغین است آن باده از آن افتاد کوته دم

(دیوان کبیر ج۳ بیت ۱۰۲۰۶)

کوته نمد — (فا . م) بفتح نون ومیم ، آنکه نمدش کوتاه است . ـ ظاهراً کنایه است از گزاف گوی وحریص و پول دوست . ـ استاد نیکلسن آنرا کنایه دانسته است ازفقیر ومستمند و درویش . (نی ج۸ ص۳۹۷)

گفت شرمی دار ای کوته نمد قیمت صندوق خود پیدا بود

ج۵ نی، ص۵۳۴ س۴۰۲۲ - ج۶ بر، ص۱۲۸۳ س۴۰۲۵ - ج۶ علا، ص۶۶۰ س۱۱

کوثر — (عر . ق) بفتح کاف وفتح ثاء ، جوی ، جوئیست در بهشت که از آن جمیع چشمه های بهشت جاری میگردد . (منتهی الارب) ـ متخذ از آیه شریفه «إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ» (سوره مبارکه کوثر آیه۱) ـ درباره این کلمه مفسرین مطالب بسیار آورده اند . ـ جهت اطلاع ر ـ ك : تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۵۹۲ و تفسیر امام فخر رازی ج۸ ص۳۸۸ وتفسیر بیضاوی ج۲ ص۵۶۹ .

هر کرا دیدی زکوثر سرخ رو او محمد خوست با او گیر خو

ج۵ نی ، ص۷۸ س۱۲۲۵ - ج۵ بر ، ص۸۳۲ س۱۲۳۵ - ج۵ علا ، ص۴۶۲ س۱

سوی آن آتش گروهی برده دست بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

ج۵ نی، ص۲۸ س۴۲۴ - ج۵ بر، ص۸۴۱ س۴۲۴ - ج۵ علا، ص۴۲۹ س۲۸

مفسرین گاهی این کلمه را به‌معنی خیر کثیر و نیکی بسیار و خیر و برکت بی اندازه تفسیر کرده‌اند .

دوزخی بودم پراز شور و شری　　　　کرد دست فضل اویم کوثری

ج ۵ نی، ص ۲٦۰ س ٤١٦٦ - ج ۵ بر، ص ۱۰٤۹ س ٤١٦٦ - ج ۵ علا، ص ٥٤٧ س ۱۸

کوچکین — (فا . م) کوچک‌ترین . - خردترین . - کم‌سال‌ترین . - جوان‌ترین. متوفی‌شدن بزرگین‌ازشه‌زادگان‌وآمدن برادرمیانین بجنازه برادرکه آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری .

کوچکین رنجور بود و آن وسط　　　　بر جنازه آن بزرگ آمد فقط

ج ۵ نی، ص ٥٤١ س ٤٦٣٤ - ج ٦ بر، ص ۱۲۸۹ س ٤٦٣٧ - ج ٦ علا، ص ٦٩٣ س ۱۷

کودبان — (فا) بضم کاف ، پالان شتر . (لطایف) - جل و زین مانندی که برشتر نهند تاآنرا بارکنند ویا سوار شوند وآنرا جهاز گویند .

رحم آمد مرشتر را گفت هین　　　　بر جه و برکودبان من نشین

ج ۱ نی، ص ٤٤۱ س ۳٤٥۱ - ج ۲ بر، ص ۳٦۲ س ۳۵۰٦ - ج ۲ علا، ص ۱۸۲ س ۷

چو خر ندارم و خربنده نیستم ای‌جان　　　　من از کجا غم پالان وکودبان زکجا

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۲٤۱۲)

کودك — (فا . م) بضم کاف ، غلام ونوکری را گویند که کوچك باشد و بحد بلوغ نرسیده باشد وبعضی گویند کودك غلام بچه‌ایست که بنده باشد وآزاد را برسبیل مجاز کودك خوانند . (برهان) - این کلمه در اوستا Kutaka بمعنی کوچك و در پهلوی Kotak بمعنی صغیر و کوچك آمده‌است وامروز در زبان فارسی بمعنی مطلق طفل استعمال میشود . - درمثنوی گاهی بمعنی مردم دنیادار ومردمان اهل دنیا استعمال شده است .

خلق اطفالند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا

گفت دنیا لهو و لعب است و شما — کودکید و راست فرماید خدا

ج۱ نی، ص۲۱۱ س۳۴۳۰ - ج۱ بر، ص۱۷٤ س۳۵۰۲ - ج۱ علا، ص۹۰ س۸

پس رجال از نقل عالم شادمان — وز بقااش شادمان این کودکان

ج۳ نی، ص٤۳۱ س۲۵۹۳ - ج٤ بر، ص۷۵۲ س۲٦۱۲ - ج٤ علا، ص۳۹۱ س۲٤

کودن – (فا) بفتح کاف ، مردم کینه و دون و کم عقل و نادان و کند فهم و کج طبع و بی ادراك . (برهان)

چون ز فهم این عجایب کودنی — گر بلی گویی تکلف می‌کنی

ج۳ نی، ص۵۰۰ س۳۷٤۷ - ج٤ بر، ص۸۱۰ س۳۷۷۲ - ج٤ علا، ص٤۲٤ س۱٦

بچه‌چشم های کودن شود ازنگار روشن — اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد

(دیوان کبیر ج۲ بیت ۸۰۲۸)

کودنی – (فا) بفتح کاف ، کند فهمی . ـ کم عقلی . ـ نادانی .

این بلا از کودنی آید ترا — که نکردی فهم نکته رمزها

ج۳ نی، ص٤۲۳ س۲٤٦۳ - ج٤ بر، ص۷٤۵ س۲٤۸۲ - ج٤ علا، ص٤۲٤ س۱٦

کور اخترگوی – (فا . م) بضم کاف و کسر راء ، نابینایی که ازستارگان سخن گوید . (نی ج٤ ص۱۸۷) ـ نادان دانا نما . ـ احمق عالم نما .

اسب کش کشتی سقط گردد کجاست — کور اخترگوی و محرومی ز راست

ج۳ نی، ص۱۸۹ س۳۳۱۷ - ج۳ بر، ص٥٤٦ س۳۳٦۲ - ج۳ علا، ص۲۸۱ س۸

کوران – (فا . م) نابینایان . ـ عامه مردم . ـ مردمی غیراز انبیا و اولیاء و کاملان جهان .

لاغ با خوبان کند در هر رهی — نیز کوران را بشوراند گهی

ج۵ نی، ص۳۳۹ س۱۱۰۸ - ج۶ بر، ص۱۱۱۱ س۱۱۱۱ - ج۶ علا، ص۵۷۸ س۱۲

کوران خام — (فا . م) ناقصان . ـ مردمانی که کمال نیافته‌اند . ـ جاهلان . ـ نادانان . ـ گمراهان .

این چه‌ماند آخر ای کوران خام — باسهی کشد زپوشش خاص‌وعام

ج۳ نی، ص۱۵۹ س۲۸۱۱ - ج۳ بر، ص۵۲۰ س۲۸۵۲ - ج۳ علا، ص۲۶۶ س۱۳

کورانه — (فا . م) درحال کوری ونابینائی . ـ جاهلانه . ـ درحال نادانی . ـ گمراهانه .

هین مدو گستاخ در دشت بلا — هین مرو کورانه اندر کربلا

ج۳ نی، ص۴۷ س۸۳۱ - ج۳ بر، ص۴۲۱ س۸۳۹۷ - خ۳ علا، ص۲۱۲ س۲۴

دوست از دشمن همی‌نشناخت او — نرد را کورانه کژ می‌باخت او

ج۳ نی، ص۴۴۰ س۲۷۲۷ - ج۴ بر، ص۷۵۹ س۲۷۵۵ - ج۴ علا، ص۳۹۶ س۱۸

کور باطن — (فا + عر . م) باضافت خوانده شود ، آنکه درونش کورست. ـ کوردل . ـ جاهل . ـ نادان . ـ گمراه . ـ کافر .

کور ظاهر در نجاسه ظاهرست — کور باطن در نجاسات سرست

این نجاسه ، ظاهر ازآبی رود — آن نجاسه باطن افزون میشود

ج۳ نی ، ص۱۱۹ س۲۰۹۱ - ج۳ بر ، ص۴۸۵ س۲۱۲۷ - ج۳ علا ، ص۲۴۷ س۲۹

کور چشم دوربین — (فا . م) نابینای عاقبت اندیش . ـ عاقلان دنیادار . ـ دنیاداران حازم . ـ فرعون .

ازجنون میگشت هرجا بد جنین — از حیل آن کور چشم دور بین

ج۳ نی، ص۵۵ س۹۶۲ - ج۲ بر، ص۴۲۸ س۹۷۳ - ج۳ علا، ص۲۱۷ س۴

کور دل — ۱ (فا . م) کور باطن . ـ ناقص . ـ نامستعد . ـ باستادی و کمال نارسیده .

خود مرا استا مگیر آهن گسل   همچو خود شاگرد گیر و کوردل

ج۱ نی، ص۳۳۳ س۱۵۸۴ - ج۲ بر، ص۲۷۴ س۱۵۹۶ - ج۲ علا، ص۱۳۹ س۱۲

۲— (فا . م) گمراه . ـ مضل . ـ کافر . ـ مشرك . ـ فرعون .

آن عدو در خانه آن کور دل   او شده اطفال را گردن گسل

ج۳ نی، ص۲۹۱ س۱۹۱۷ - ج۴ بر، ص۷۱۷ س۱۹۳۴ - ج۴ علا، ص۲۷۴ س۱۰

کور شدن (خط) — (فا + عر . م) خطی که آنرا نتوان خواند . ـ ناخوانا . ـ لایقرء .

چون نویسی بر سر بنوشته خط   فهم ناید خواندنش گردد غلط

کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد   هردو خط شد کور و معنی‌نداد

ج۱ نی، ص۴۳۷ س۲۳۸۳ - ج۲ بر، ص۳۶۰ س۲۴۲۷ - ج۲ علا، ص۱۸۰ س۱۸

کور ظاهر — (فا + عر) نابینا . ـ کورچشم . ر ـ ك : کور باطن .

کور مرغان — (فا . م) مرغان کور و بدون چشم . ـ گمراهان . ـ مضلان . ـ کافران .

کور مرغانیم و بس ناساختیم   کان سلیمان را دمی نشناختیم

ج۱ نی، ص۴۸۰ س۲۷۴۲ - ج۲ بر، ص۳۷۷ س۲۸۰۸ - ج۲ علا، ص۱۸۹ س۹

کور موش — (فا) نوعی از موش باشد بغایت گنده و بد بوی و کریه منظر و

روزها بیرون‌نیاید . (برهان) ـ موش کور . ـ ازابیات پائین‌تر بیت مورد شاهد، برمیآید که غرض مولانا ازاین‌کلمه خفاش است .

چشم ننهادست حق در کورموش　　زانکه‌حاجت‌نیست چشمش بهرلوش
جز بدزدی او برون ناید زخاك　　تا کند خالق از آن دزدیش پاك
بعد از آن پر یابد و مرغی شود　　می‌پرد تسبیح باری میکند

ج۱ نی، ص۱۳۱ س۲۲۸٤ ـ ج۲ بر، ص۲۰۰ س۳۳۳۱ ـ ج۲ علا، ص۱۷۸ س۸

کور وکبود ـ (فا . م) این ترکیب درآثار قدما متداول بوده‌است و درمثنوی گاهی بمعنی‌رنج و الم وآفت ونقصان وزمانی درمعنی‌زشت‌ونادلپذیر وگاهی‌بمعنی‌مغبون وگیج وگول ودربعضی موارد بمعنی طیرگی ونفرت آمده‌است.

پیش هست او بباید نیست بود　　چیست هستی‌پیش‌او کور وکبود

ج۱ نی، ص۳۳ س۵۱۸ ـ ج۱ بر، ص۲۸ س۵۲٤ ـ ج۱ علا، ص۱٤ س۷

زانکه‌جان چون واصل‌جانان‌نبود　　تاابد باخویش کورست وکبود

ج۱ نی، ص۲٤۰ س۲۹۰٦ ـ ج۱ بر، ص۱۹٦ س۲۹۸٤ ـ ج۱ علا، ص۱۰۰ س۲۰

تاجران انبیا کردند سود　　تاجران‌رنگ‌و بوکور وکبود

ج۱ نی، ص۱۱٤ س۲۹٤۳ ـ ج۲ بر، ص۳۳۸ س۲۹۸۱ ـ ج۲ علا، ص۱۷۰ س۱۰

خواهرانت یافته ملک خلود　　تو گرفته ملکت کور وکبود

ج۳ نی، ص۲٤۳ س۱۰۹۹ ـ ج٤ بر، ص٦۷۷ س۱۱۰۸ ـ ج٤ علا، ص۳۰۲ س٤

بهر خوردن جز که آب آنجا نبود　　روز و شب بد خر درآن کور وکبود

ج۵ نی، ص۱٤۹ س۲۳۲۸ ـ ج۵ بر، ص۹٤٦ س۲۳۲۸ ـ ج۵ علا، ص٤۹۳ س۷

عاشق آن لیلی کور و کبود　　ملک عالم پیش او یک‌تره بود

ج۵ نی، ص۱۷٤ س۲۷۱۹ ـ ج۵ بر، ص۹٦۹ س۲۷۱۹ ـ ج۵ علا، ص۵۰۵ س۱۱

هر ضریری کز مسیحی سرکشد　　او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود　　شد ازاین‌اعراض اوکور وکبود

ج ٥ نی، ص٩ ٤٠ س٥ ٤١١ - ج٦ بر، ص١٢٦٢ س٤١١٨ - ج٦ علا، ص٦٥٠ س٢

در آثار دیگر مولانا هم این کلمه بهمین معانی آمده است :

زن را فرمود که آنرا بخت و چیزی از آن بمهمان دادند مهمان چابک بود کور وکبود از آن تناول کرد . (فیه مافیه ص٨٢)

روبهکی دنبه برد شیر مگر خفته بود / جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود

(دیوان کبیر ج٢ بیت ٩٢٨٦)

زحمت سرما و دود رفت بکور و کبود / شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید

(دیوان کبیر ج٢ بیت ٩٢٣١)

شکرست عدو رفته و ما همدم جامیم / ما سرخ وسپید ازطرب وکور وکبود او

(دیوان کبیر ج٥ بیت ٢٤٠٤٩)

قدما نیز این ترکیب را در آثار خود آورده‌اند :

مخالفان بچند دفعت قصد کردند، آواز افتاد دشمنان کور وکبود بازگشتند .

(بیهقی چاپ دکتر فیاض ص٣٤٥)

بنفشه چون همی نرگس نبودی / چرا چون این‌وآن کور و کبودی

(الهی‌نامه عطار ص٢٠٧)

بر جامه زدیده نیل پاشم / تا کور و کبود هردو باشم

(لیلی و مجنون نظامی ص١٤٤)

کوری چشم (حسود) — (فا . م) تاچشم آنکه حسادت می‌ورزد کور شود . ـ نفرینی‌است که درموارد خاص بکار میرود .

هان ضیاءالحق حسام‌الدین تو زود / داورش کن کوری چشم حسود

ج١ نی، ص٣٠٧ س١١٢٣ - ج٢ بر، ص٢٥٣ س١١٣١ - ج٢ علا، ص١٢٩ س١١

کوری تن — (فا . م) نابینائی کالبد . ـ شارحان مثنوی در تفسیر ابیات زیر

آورده‌اند : و اهل دول این عمل میکنند که بفرج استر زر میاندازند تا حامله نشود که حملش موجب هلاک است . » ـ (اکبری دفتر چهارم ص۲۷) ـ نازائی. ـ عقیم ماندن. ـ حامله نشدن .

این زر من بر سر آن زر نهید　　کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقه زرست　　زر عاشق روی زرد و اصفرست

چ۳ نی، ص۴۱۴ س۶۱۵ ـ چ۴ بر، ص۶۵۲ س۶۲۲ ـ چ۴ علا، ص۳۴۰ س۷

کوزه ـ (فا . م) بضم کاف و کسر زاء ، سبو . ـ تن . ـ کالبد .

گونه گونه کوزه و شربت یکی　　تا نماند در می غیبت شکی

چ۵ نی، ص۲۱۰ س۳۳۰۴ ـ چ۵ بر، ص۲۰۱ س۳۳۰۴ ـ چ۵ علا، ص۲۱۰ س۲۱

کوزه‌گران ـ (فا . م) سفال سازان . ـ دسیسه کاران و حقه بازان . (نی ج۲ ص۳۰۲)

در تماشای دل بدگوهران　　میزدی خنبک برآن کوزه گران

چ۱ نی، ص۳۳۳ س۱۰۷۴ ـ چ۲ بر، ص۲۷۳ س۱۰۸۷ ـ چ۲ علا، ص۱۳۹ س۸

کوس محمودی ـ کوس بضم کاف ، نقاره بزرگ راگویند که پیشاپیش لشکر یا کاروان برند و با نواختن بآن لشکریان وکاروانیان حرکت کنند یا اطراق نمایند . ـ چنانکه از ابیات زیر عنوان برمیآید کوس بسیار بزرگ بوده که از ابداعات سلطان محمود برای لشکریان خود بوده است . ـ کوس بسیار بزرگ . ـ نقاره سخت سطبر و عظیم .

جواب گفتن مهمان ایشانرا ومثل آوردن بدفع کردن حارس کشت ببانگ دف ازکشت شتری را که کوس محمودی برپشت او زدندی .

ج۳ نی، ص۲۲۳ عنوان - ج۳ بر، ص۵۸٤ عنوان - ج۲ علا، ص۳۰۰ عنوان

چون محمد شدی ز مسعودی بانگ بر زن بکوس محمودی

(هفت پیکر نظامی ص۵۱)

کوش - (فا) بضم کاف، مخفف که اوش. - که اویش.

گر تو نشناسی کسی را از ظلام بنگر او را کوش سازیدست امام

ج۳ نی، ص۲۷٤ س۱٦٤۰ - ج٤ بر، ص۷۰۳ س۱٦۵۵ - ج٤ علا، ص٤۹۵ س۲۵

کوشک - (فا) بضم کاف وسکون شین، بنای بلند را گویند و بعربی قصر خوانند. (برهان)

گفتن آن جهود علی را کرم‌الله وجهه که اگر اعتماد داری برحافظی حق از سر این کوشک خودرا درانداز وجواب امیرالمؤمنین اورا.

ج۳ نی، ص۲۹۹ عنوان - ج٤ بر، ص٦۳۹ عنوان - ج٤ علا، ص۲۳۲ عنوان

کوکنار - (فا) بر وزن هوشیار غلاف و غوزه خشخاش باشد و بعضی تخم خشخاش را هم گفته‌اند عصاره وفشرده آنرا نیز گویند. (برهان) - گرز خشخاش.

از پیاز و گندنا و کوکنار سردیی پیدا کند دست بهار

ج۵ نی، ص۱۱۵ س۱۸۰۱ - ج۵ بر، ص۹۱۷ س۱۸۰۱ - ج۵ علا، ص٤۷۸ س۲۰

کون و فساد - (عر. م) بفتح کاف وکسر فاء، موجود شدن و تباه گردیدن. (غیاث) - کون وفساد از لوازم ماده است وکون بصورت موجود شدن و نو درآمدن وفساد تباهی و محو صورت قبلی‌است. (ش. م) - جهان عوارض. - دنیای عرض. (نی ج۷ ص۱۳۰ وج۸ ص۱٦۷) - دنیا. - دنیای مادی. - جهان صوری.

ای همه پوسیده درکون و فساد جان باقی‌تان نروئید و نزاد

ج۱ نی ، ص۱۱۷ س۱۹۲۷ - ج۱ بر ، ص۹۸ س۱۹۷۵ - ج۱ علا ، ص۵۰ س۲۸

رونق دنیا برآرد زو کساد زانکه هست ازعالم کون و فساد

ج۳ نی ، ص۳۸۰ س۱۷۳٤ - ج٤ بر ، ص۷۰۸ س۱۷٤۹ - ج٤ علا ، ص۲٦۹ س۱۷

کوه – ۱ (فا . م) کوه سینا یا کوه طور که خداوند متعال در آنجا بر موسی تجلی کرد . (ر ـ ك : قرآن کریم سوره مبارکه الاعراف آیه شریفه ۱۳۹)

صدق موسی بر عصا و کوه زد بلکه بر دنیای پر اشکوه زد

ج۵ نی ، ص۱۷۷ س۲۷۷۵ - ج۵ بر ، ص۹۷۲ س۲۷۷۵ - ج۵ علا ، ص۵۰٦ س۲٤

۲– (فا . ق) اشاره بآیه شریفه «وَلَقَدْ آتَیْنا داوُدَ مِنّا فَضْلاً یا جِبالُ اَوِّبی مَعَهُ وَالطَّیْرَ وَاَلَنّا لَهُ الْحَدیدَ .» (سوره مبارکه سبا آیه شریفه ۱۰)

کوه با داود گردد هم رسیل آرد سازد ریگ را بهر خلیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم برگشاید بانگ چنگ و زیر و بم

ج۵ نی ، ص٤۰۲ س۲۲۸۵ - ج٦ بر ، ص۱۱٦۹ س۲۲۸۸ - ج٦ علا ، ص٦۰٦ س۱۹

۳– (فا . ق) اشاره است بآیه شریفه «وَتَکُونُ الْجِبالُ کَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ .» (سوره مبارکه القارعه آیه شریفه ٤)

کوه را گویم سبک شو همچو پشم چرخ را گویم فرو در پیش چشم

ج۱ نی ، ص۲۳٦ س۱٦۲۹ - ج۲ بر ، ص۲۷٦ س۱٦٤۲ - ج۲ علا ، ص۱٤۰ س۱۱

کوه درسوراخ سوزن (رفتن) – امری محال وغیرممکن رخ دادن. ـ اشاره است بآیه کریمه «اِنَّ الَّذینَ کَذَّبُوا بِآیاتِنا وَاسْتَکْبَرُوا عَنْها لا تُفَتَّحُ لَهُمْ اَبْوابُ السَّماءِ وَلا یَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتّی یَلِجَ الْجَمَلُ فی سَمِّ الْخِیاطِ وَکَذلِکَ نَجْزِی الْمُجْرِمینَ .» (سوره مبارکه الاعراف آیه شریفه ۳۸)

کوه در سوراخ سوزن کی رود　　　جز مگر کان رشته‌ای یکتا شود

ج۳ نی، ص۴۸۲ س۳۴۵۱ - ج۴ بر، ص۷۹۰ س۳۴۷۴ - ج۴ علا، ص۴۱۶ س۲۰

کوه را که کردن — (فا. م) کوه را چون کاه حقیر وناچیز کردن. - امری بزرگ وعظیم را با ریاضت وکوشش و سعی وعمل کوچک و حقیر نمودن. - گناهی عظیم را باستغفار و ریاضت ناچیز کردن.

کوه را که کن باستغفار و خوش　　　جام مغفوران بگیر و خوش بکش

ج۴ نی، ص۴۸۳ س۳۴۵۲ - ج۴ بر، ص۷۹۰ س۳۴۷۵ - ج۴ علا، ص۴۱۶ س۲۰

درقرآن کریم آیات بسیارست که خداوند توبه تائبین‌را بشرط عمل صالح می‌پذیرد. (ر-ك: سوره البقره آیه ۱۶۰ وآل عمران آیه ۱۳۵ و النساء آیه ۱۷ و المائده آیه ۳۹ و الاعراف آیه ۱۵۳ و التوبه آیه ۱۰۴ و الشوری آیه ۲۵ و التحریم آیه ۸ و الزمر آیه ۵۴ ؛ ۵۸ وهود آیه ۳ الخ از قرآن چاپ مصر.)

کوه سنگ بافت — (فا) بکسر هاء، کوهی که ازسنگ درست شده باشد. - کوه سخت وصلب. - صخره عظیم. - کوه یک پارچه سنگ.

عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت　　　پیش او چون نار خندان میشکافت

ج۵ نی، ص۵۴۱ س۴۶۴۰ - ج۶ بر، ص۱۲۸۹ س۴۶۴۳ - ج۶ علا، ص۶۶۳ س۲۰

کوه قاف — ۱ (فا + عر) نام کوهیست که گرداگرد عالم است وگفته‌اند از زمرد است وپانصد فرسنگ بالا دارد و بیشتر آن درمیان آبست وهرصباح چون آفتاب برآن افتد شعاع آن سبز نماید و چون منعکس گردد کبود شود. (آنندراج) - جهت اطلاع بیشتر از این کوه ر-ك: منطق الطیر ذیل تعلیقات و توضیحات از نگارنده ص۳۰۷ ببعد.

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف دید او را از زمرد بود صاف

ج۴ نی،ص۴۹۸ س۳۷۱۱ - ج۴ بر،ص۸۰۸ س۳۷۲۴ - ج۴ علا،ص۴۲۲ س۴

هر نواحی منجنیقی از نبرد همچو کوه‌قاف او بر کار کرد

ج۵ نی،ص۲۴۴ س۳۸۴۰ - ج۵ بر،ص۱۰۲۲ س۳۸۴۰ - ج۵ علا،ص۴۷۰ س۲۴

چون ز تیر تو پر کنم ترکش کمر کوه قاف گیرم وکش

(مجالس سبعه ص۸)

هست ما را پادشاهی بی خلاف درپس کوهی که هست آن کوه‌قاف

(منطق‌الطیر عطار ص۴۰)

۲- (فا . م) درمثنوی، گاهی کنایه شده است از جلوه‌ای از جلوات حقتعالی در عالم صفات . (ش . م)

ای صفاتت آفتاب معرفت و آفتاب و چرخ بند یک صفت

گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

ج۱ نی،ص۲۴۹ س۲۰۵۲ - ج۲ بر،ص۲۰۵ س۵۲ - ج۲ علا،ص۱۰۶ س۱۰

۳ - (فا + عر . م) گاهی کنایه شده است ازعالم کبریا و بی‌نیازی .

گفت ای‌عنقای حق جانرا مطاف شکر که بازآمدی زان کوه قاف

ج۳ نی،ص۲۶۹ س۴۶۹۴ - ج۴ بر، ص۶۱۴ س۴۷۴۵ - ج۴ علا،ص۲۱۷ س۸

۴ - (فا + عر . م) گاه کنایه شده‌است از مرد کامل . (نی ج۸ ص۲۱۹) - مرشد و ولی .

گر نبودی عکس جهل برف باف سوختی از نار شوق آن کوه قاف

ج۴ نی،ص۵۰۰ س۳۷۴۱ - ج۴ بر، ص۸۱۰ س۳۷۶۴ - ج۴ علا، ص۴۲۴ س۱۲

کوه قاف بسوزن بر کندن - (فا . م) کاری دشوار ومحال انجام دادن .

قوت از حق خواهم و توفیق ولاف تا بسوزن بر کنم این کوه قاف

ج۱ نی، ص۸۶ س۱۳۸۸ - ج۱ بر، ص۷۲ س۱۴۲۴ - ج۱ علا، ص۳۷ س۲۲

کشتن نفس را مگیر گزاف — که بسوزن نکند کس که قاف

(ولدنامه ص۳۲۹)

کوی غاتفر ـ (فا) نام محله‌ای از محلات سمرقند. (لطایف) ـ نام شهریست از ترکستان که ازآن خوبان خیزد. (غیاث) ـ محله ایست بسمرقند. (معجم البلدان ذیل غاتفر)

گفت کوی او کدام اندر گذر — او سر پل گفت و کوی غاتفر

ج۱ نی، ص۱۲ س۱۷۰ - ج۱ بر، ص۱۱ س۱۷۰ - ج۱ علا، ص۵ س۲۲

کوی نومیدی ـ (فا . ق) کوچه ناامیدی. ـ شارحان مثنوی آنرا اشاره میدانند بآیه‌شریفه «وَلَا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللهِ إِنَّهُ لَا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْكَافِرُونَ.» (سوره شریفه یوسف آیه ۸۷)

کوی نومیدی مرو اومیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

ج۱ نی، ص۴۵ س۷۲۴ - ج۱ بر، ص۳۸ س۷۳۴ - ج۱ علا، ص۱۹ س۹

کهان ـ (فا) بکسر کاف، جمع که یعنی کوچکان . ـ خردان .

هیچ نقاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش

بلکه بهر میهمانان و کهان — که بفرجه وا رهند از اندهان

ج۳ نی، ص۴۴۸ س۲۸۸۱ - ج۲ بر، ص۷۶۶ س۲۹۰۲ - ج۲ علا، ص۴۰۰ س۲۹

که‌ها خون شود ـ (فا . ق) بضم کاف، کوهها تبدیل بجوی خون شود . ـ خضوع وخشوع کوه . ـ شارحان‌مثنوی آنرا اشاره میدانند بآیه شریفه: «لَوْ أَنْزَلْنَا هٰذَا الْقُرْآنَ عَلَىٰ جَبَلٍ لَرَأَيْتَهُ خَاشِعًا مُتَصَدِّعًا مِنْ خَشْيَةِ اللهِ.» (سوره

مبارکه الممتحنه آیه ۲۱ (ش . م و ج۸ نی ص۷)

گر بگویم این بیان افزون شود		خودجگرچبود که کهها خون‌شود

که پره – (فا) بفتح کاف و پ و تشدید وکسر راء ، پرکاه . - کاه که ازغله جدا شده باشد . - کاه .

هردو او باشد ولیکه از ربع زرع		دانه‌باشد اصل‌وآن که پره فرع

ج۵ نی،ص۲۱۷ س۳۴۲۱ - ج۵ بر،ص۱۰۰۸ س۳۴۲۱ - ج۵ علا،ص۵۲۴ س۲۶

کهدان – (فا) بفتح کاف ، جائی که درآن کاه وعلف ستور نهند . (آنندراج) - آخور .

پیش او گوساله بریان آوری		که کشی او را بکهدان آوری

ج۳ نی،ص۲۴ س۴۰۰ - ج۳ بر،ص۴۰۱ س۴۰۲ - ج۳ علا،ص۲۰۲ س۸

معده تن سوی کهدان میکشد		معده دل سوی ریحان میکشد

ج۵ نی،ص۱۵۹ س۲۴۷۷ - ج۵ بر،ص۹۵۶ س۲۴۷۷ - ج۵ علا،ص۴۹۸ س۳

کهدانی – (فا . م) بفتح کاف ، اهل آخور ستور . - پست وحقیر . - ناچیز و بی مقدار .

وانکه چون‌سگ زاصل کهدانی بود		کی سر اورا حرص سلطانی بود

ج۵ نی،ص۵۳ س۸۳۱ - ج۵ بر،ص۸۶۲ س ۸۳۱ - ج۵ علا،ص۴۵۰ س۱۲

آن نظر در بخت چشم احول کند		کلب‌را کهدانی و احول کند

ج۵ نی،ص۲۹۵ س۴۲۹ - ج۶ بر،ص۱۰۷۵ س۴۲۹ - ج۶ علا،ص۵۶۱ س۷

کهربا – ۱ (فا) مخفف کاه ربا . (برهان) - مغناطیس . - آهن ربا .

کهرباهم هست و مغناطیس هست		تا تو آهن یا کهی آیی بشست

ج ۴ نی، ص ۳۷٤ س ۱۶۲٤ - ج ٤ بر، ص ۷۰۳ س ۱۹٤۹ - ج ٤ علا، ص ۳٦٦ س ۲۹

عقل تا کوهست او را شرع نپذیرد ز عز
باز چون که گشت گردد شرع پیشش کهربا

(دیوان سنایی ص ۱۹)

۲ــ (فا . م) کشش . ـ جذب . ـ انجذاب . ـ جاذبه .

کهربا دارند چون پیدا کنند — کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند — کاه هستی ترا طغیان کنند

ج ۱ نی، ص ۱٥٤ س ۲٤۹۲ - ج ۱ بر، ص ۱۲۸ س ۲٥٥۱ - ج ۱ علا، ص ٦٦ س ۱٥

کهستان ــ (فا) نام ولایتی است از خراسان معرب آن قهستان . (آنندراج) ـ کوهستان خراسان که در جنوب نشاپور واقع است (نی ج ۸ ص ۹۳) ـ بقرینه لفظ «دشت» بعد از کهستان، در بیت زیر شاید مطلق کوه و کوهستان در نظر باشد .

مدت ده سال سرگردان بگشت — گه خراسان گه کهستان گاه دشت

ج ۳ نی، ص ۲۱۰ س ۳٦۸۷ - ج ۳ بر، ص ٦٤٥ س ۳۷۲۲ - ج ۳ علا، ص ۲٤۹ س ۲٤

فرود آمد شهنشه در کهستان — کهستان گشت خرم چون گلستان

(ویس و رامین ص ۲٤)

که عاصم ــ (فا + عر . ق) کوه باز دارنده ونگاه دارنده . ـ کوهی که کنعان پسر نوح هنگام طوفان بدان پناه برد تا از عذاب رحمان برهد ولی نوح باو گفت «لاٰعاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ اَمْرِ اللّٰهِ» امروز از عذاب خدا جز رحمت حق نگاه دارنده‌ای نیست و طوفان اورا هم درنوردید . در قرآن کریم وتفاسیر و قصص انبیا باین واقعه اشاره شده است . جهت مزید اطلاع ر . ك : به «عاصم» و تفاسیر قرآن کریم ذیل آیه مذکور و قصص انبیاء ذیل قصه نوح نبی .

نه چو کنعان کو زکبر ناشناخت　　　　از که عاصم سفینه فوز ساخت

ج ۵ نی، ص ۴۰۷ س ۲۳۶۷ - ج ۶ بر، ص ۱۱۷۳ س ۲۳۷۰ - ج ۶ علا، ص ۶۰۸ س ۱۰

کهف — ۱ (عر) بفتح کاف سمج و غار در کوه فراخ شبیه خانه و زمین کنده. (منتهی‌الارب) - غار. ر - ك : فاستقم.

کهف اندر کژ مخسب ای محتلم　　　　آنچه داری وانما و فاستقم

ج ۲ نی، ص ۴۲ س ۷۴۰ - ج ۳ بر، ص ۴۱۶ س ۷۴۵ - ج ۳ علا، ص ۲۰۹ س ۲۶

۲ — (عر) پناه معتمد. (منتهی‌الارب) - ملجاء و پناهگاه.

بود امیری خوشدلی می‌باره‌ای　　　　کهف هر مخمور و هربیچاره‌ای

ج ۵ نی، ص ۲۱۸ س ۳۴۳۹ - ج ۵ بر، ص ۱۰۰۹ س ۳۴۳۹ - ج ۵ علا، ص ۵۲۵ س ۲۰

کهف الوهیت — (عر . م) غار پرستش ومعبودیت . - غار اصحاب کهف که قصه آنان در سوره مبارکه الکهف آیه ۸ تا ۲۵ و تفسیر ابوالفتوح چاپ دوّم جلد ۶ صفحه ۳۷۹ وتفسیر امام فخر رازی جلد ۵ ص ۶۷۹ وقصص انبیاء چون جویری و ثعلبی ونشابوری ذیل قصه اصحاب کهف آمده است .

بر در کهف الوهیت چو سگ　　　　ذره ذره امرجو برجسته رگ

ج ۵ نی، ص ۱۸۹ س ۲۹۵۰ - ج ۵ بر، ص ۹۸۳ س ۲۹۵۰ - ج ۵ علا، ص ۵۱۲ س ۱۱

کهکشان — (فا . ن) بفتح کاف اوّل وکسر کاف دوّم ، مخفف کاه کشان وآن سفیدیی باشد که شبها بطریق راه درآسمان نماید وآن از بسیاری ستاره‌های کوچک نزدیک بهم است و عربان مجره میگویند . (برهان) - مجره را پارسیان راه کاهکشان خوانند وهندوان راه بهشت واو جمله شدن بسیار ستارگانست از جنس ستارگان ابری . واین جمله بتقریب بردایره‌ای بزرگ‌است که بردو برج جوزا وقوس همی گذرد، هرچند

که بجایی تنگ شود وجایی ستبر وجایی باریک وجایی پهن. وگه گاه دوتو شود وافزون. و ارسطوطالس مجره را چیزی دارد که بهوا از بخار دخانی شده ، برابر ستارگان بسیار گرد آمده آنجا ، همچنانکه خرمن وگیسو و دنبال اندر هوا برابر ایشان پدید آید . (التفهیم ص۱۱۵) ـ مجموعه ستارگان بسیار ومنظومات بی حد وحصر که منظومه شمسی که زمین هم درآن قرار دارد یکی ازکوچکترین آن منظومات بشمار میآید وبعلت بعد مسافت و دوری بسیار آن از دید بشر بصورت توده‌ای ابر بنظر میرسد .

نی ازو نقشی بیابی نی نشان　　　نی کهی یابی براه کهکشان

ج۱ نی،ص۲۲۶ س۳۶۷۰ ـ ج۱ بر، ص۱۸۵ س۳۷۴۷ ـ ج۱ علا،ص۹۰ س۱۶

آنچ از جو و کاه او نشانست　　　چون خوشه وکاه کهکشان است

(لیلی و مجنون ص۳۶)

که گل ــ (فا) بفتح کاف وکسر گاف ، مخفف کاه گل که قدما گاهی هنگام بیهوشی واغما درجلوی بینی مریض میگرفتند ومعتقد بودند که بوی آن شفادهنده است ومریض را بهوش میآورد .

آن یکی دستش همی مالید و سر　　　واندگر که گل همی‌آورد تر

ج۳ نی ، ص۲۹۳ س۲۶۳ ـ ج ٤ بر،ص۶۳۵ س۲۶۹ ـ ج٤ علا، ص۳۲۹ س۲۷

کهگل بست ــ (فا) بفتح کاف وکسر گاف وفتح باء، بسته شده باکاهگل. ـ اندود شده باکاهگل . ـ کاهگلی .

اول آن پند هم بر دست تو　　　ثانیش بر بام کهگل بست تو

ج۳ نی، ص۴۱۱ س۲۲۴۹ ـ ج٤ بر،ص۷۲٤ س۲۲۶۷ ـ ج٤ علا، ص۳۸۳ س۱

کهل ــ (عر) بفتح کاف، مردسیاه‌وسپیدموی ذی‌وقار یامرد میانه‌سال یا آنکه‌از‌سی

یا از سی وچهار درگذشته تاپنجاه‌ویک رسیده باشد گویند که مرد تاشانزده‌سال حدث است ، و ازشانزده تا سی‌و دو شاب ، واز سی‌و دو تاپنجاه کهل وسپس آن شیخ جمع آن کهول . (غیاث) ـ مرد میانه سال . (لطایف) ـ مرد مسن وموقر .

گر رهید از بعض اوصاف بشر　　　شیخ نبود کهل باشد ای پسر

ج۳ نی ، ص۱۰۳ س۱۷۹٤ ـ ج۳ بر ، ص۴۷۰ س۱۸۲۵ ـ ج٤ علا ، ص۲٤۰ س۰

کهل را از قبل حرمت و عز　　　الده نفقه و زاد حرمست

(دیوان سنایی ص۵۲)

که معنی ــ (فا + عر . م) بضم کاف وکسر هاء ، کوه معنیٰ[1] . ـ آدمی . ـ انسان مستعد .

تو ازین سو و ازآن سو چون گدا　　　ای که معنی چه میجویی صدا

ج۳ نی ، ص۶۰ س۱۱۲۹ ـ ج۳ بر ، ۴۳۶ س۱۱٤۹ ـ ج۳ علا ، ص۲۲۱ س۷

کهنه‌آموز ــ (فا) بضم کاف وکسر نون ، آنکه چیزهای قدیمی ومنسوخ شده بیاموزد . ـ مکررات منسوخه را آموزنده . ـ آموزنده علوم کهنه وقدیمی .

منبع گفتار او سوزی بود　　　وان مقلد کهنه آموزی بود

ج۱ نی ، ص۲۷٤ س٤۹٤ ـ ج۲ بر ، ص۲۲۵ س٤۹۷ ـ ج۲ علا ، ص۱۱۵ س۲۸

کهیعص ــ (عر . ق) آیه اوّل سوره مبارکه مریم که مفسرین درباره آن بسیار سخن رانده‌اند . ـ ر ـ ك : تفسیر ابن عباس صفحه ۱۸۹ و ابوالفتوح چاپ دوّم جلد ۶ ص٤۶۱ ومجمع‌البیان چاپ تهران ج۲ ص۹۲ و بیضاوی ج۲ ص۳۰ و تفسیر امام فخر رازی ج۵ ص۱۷۶۲ .

کاف کافی آمد از بهر عباد　　　صدق وعده کهیعص

ج۳ نی، ۴۸۶ س۳۵۱۶ - ج۴ بر، ص۷۹۸ س۳۵۲۹ - ج۴ علا، ص۴۱۸ س۲۱

کهین‌نقش — (فا. م) بکسر کاف، که + ین، کوچکترین. (برهان) - صورت ناچیز. - تن. - کالبد. - جسم آدمی.

عالم کبری بقدرت سحر کرد کرد خودرا درکهین‌نقشی نورد

ج۱ نی، ص۱۵۴ س۲۵۰۶ - ج۱ بر، ص۱۲۸ س۲۵۶۴ - ج۱ علا، ص۶۶ س۲۲

کی — (فا) بکسر کاف، مخفف چه کسی؟ - کدام کس؟ - چه کس؟

پس تفحص کرد کین سعی که بود شاه را اهلیت من کی نمود

ج۳ نی، ص۲۴۹ س۱۱۶۲ - ج۴ بر، ص۶۸۰ س۱۱۷۲ - ج۴ علا، ص۳۵۴ س۱۹

تو چه‌دارویی چه‌ای نامت چی است تو زیان کی و نفعت بر کی است

ج۳ نی، ص۳۵۴ س۱۲۸۹ - ج۴ بر، ص۶۸۶ س۱۳۰۰ - ج۴ علا، ص۳۵۸ س۵

کیا — (فا) بکسر اوّل بمعنی کسی‌است که پادشاه‌بزرگ وجبار باشد ومرزبان‌را نیز گویند که زمین‌دار باشد یعنی پادشاه کوچک و بمعنی صاحب و خداوند هم آمده‌است و بمعنی لطیف وپاکیزه هم گفته‌اند. (برهان). - دراوستا کلمه kavi بمعنی پادشاه وامیروفرمانده است. جهت اطلاع بیشتر ر - ک: ح برهان ص۱۷۴۹ ذیل همین کلمه. - دربیت زیر بمعنی بزرگ ومحتشم وجبار آمده است.

باز بانگش کرد آن سایل بیا یک سؤالم ماند ای شاه کیا

ج۱ نی، ص۲۸۱ س۲۴۱۹ - ج۲ بر، ص۳۱۳ س۲۴۴۲ - ج۲ علا، ص۱۵۷ س۲۹

بعدازآن ازبانگ زنبور هوا بانگ آب جو بنوشی ای کیا

ج۳ نی، ص۱۸۳ س۲۲۱۵ - ج۳ بر، ص۵۴۰ س۲۲۶۰ - ج۳ علا، ۲۷۸ س۵

ودر بیت زیر بمعنی بزرگی وجلال واحتشام ودستگاه وسلطنت وقدرت وشوکت

آمده است .

خطبه شاهان نگردد وآن کیا   جز کیا و خطبهای انبیا

ج۱ نی ، ص۶۸ س۱۱۰۳ - ج۱ بر، ص۵۸ س۱۱۲۹ - ج۱ علا ، ص۳۰ س۱۰

کیال — (عر) بفتح کاف وتشدید وفتح یاء، پیماینده و لقب مردی گول که پیوسته خاك می‌پیمود . (منتهی الارب) - کیل کننده . وزن کننده .

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق   دارد و کیال شد در ارتزاق

ج۵ نی ، ص۱۰۲ س۱۵۸۶ - ج۵ بر ، ص۹۰۵ س۱۵۸۶ - ج۵ علا ، ص۴۷۲ س۲۰

اما اگر قطارهای اشتر وجوالهای بسیار آورده باشد فرمایند که کیالان بیاورند. (فیه مافیه ص۳۰)

کیان — (فا) بکسر کاف ، چه کسانی . - چه اشخاصی . چه مردمانی . (نی ج۲ ص ۵۸)

باش تا حسهای تو مبدل شود   تا به‌بینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای   تا کیان را سرور خود کرده‌ای

ج۱ نی، ص۶۵ س۱۰۲۹ - ج۱ بر، ص۵۴ س۱۰۵۶ - ج۱ علا ، ص۲۸ س۱۴

کیخسرو شدن — (فا. م) کیخسرو پسر سیاوش ونواده کیکاوس پادشاه آریائی است که افسانه آن در شاهنامه و قصص باستان بتفصیل آمده است (ر - ك : شاهنامه چاپ برتلس ج۴) - در بیت زیر کنایه است از بزرگ شدن و بکمال رسیدن . - استاد نیکلسن آنرا بمعنی باشکوه وجلل شدن و رخشان و تابان شدن گرفته‌است . (نی ج ۴ ص۳۲) .

گز سفرها ماه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود

ج ۳ نی ، ص ۲۱ س ۵۳٤ ـ ج ۳ بر ، ص ۴۰۷ س ۵۲۹ ـ ج ۳ علا ، ص ۲۰۵ س ۱۵

کید ــ (عر) بفتح کاف ، مکر و فریب و بد سگالی و حیله و جنگ . (منتهی الارب)

گور میجویند یارانت بصید / گور می‌جویی تو در کوچه بکید

ج ۱ نی ، ص ۲۷۷ س ۲۲٦۱ ـ ج ۲ بر ، ص ۲۱۰ س ۳۲۸۵ ـ ج ۲ علا ، ص ۱۵٦ س ۲۳

کید زنان ــ (عر + فا . ق) بفتح کاف ، مکر و حیله زن‌ها . ـ اشاره است بآیه کریمه « قَالَ اِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ اِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ . » (سوره مبارکه یوسف آیه شریفه ۲۸)

روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم

ج ۵ نی ، ص ۴۳۲ س ۲۷۹۸ ـ ج ۹ بر ، ص ۱۱۹٤ س ۲۸۰۱ ـ ج ٦ علا ، ص ٦۱۸ س ۲

کیر گاو ــ (فا . م) بکسر کاف و راء ، آلت تناسلی گاو . ـ کنایه از آلت سخت است . (لطایف) ـ ولی در بیت زیر ظاهراً بمعنی شلاق و تازیانه‌ایست که شاید از آلت تناسلی گاو میساخته‌اند و این معنی از بیت منقول از دیوان شمس هم برمیآید . ـ شلاق .

او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو

ج ۵ نی ، ص ۲۲۲ س ۳۵۰۰ ـ ج ۵ بر ، ص ۱۰۱۳ س ۳۵۰۰ ـ ج ۵ علا ، ص ۵۲۷ س ۱

گر خری دیوانه شد تک کیر گاو / بر سرش چندان بزن کاید لباب

(دیوان کبیر ج ۱ بیت ۲۴۲٦)

کیس ــ (فا . ح) ر . ـ ک : مسئله کیس .

کیس ــ (عر . ح) بفتح کاف ، پختگی و جوانمردی و زیرکی خلاف احمق . (منتهی الارب) ـ و بفتح کاف وتشدید یاء ، زیرك . (لطایف) ـ دانا وفهیم . ـ شارحان

مثنوی آنرا مأخوذ میدانند از حدیث شریف «اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ فَطِنٌ حَذِرٌ».

(یا) مُمَیِّزٌ. » (ش . م - نی ج۷ ص۳٤۰)

مؤمن کیس ممیز کو که تا ‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ بازداند حیزگان را از فتی

ج۱ نی، ص۱۱ ٤ س۲۹۳۸ - ج۲ بر، ص۳۲۸ س۲۹۷٦ - ج۲ علا، ص۱۷۰ س۱۲

اکنون ممیزی کیسی مؤمنی باید که بداند آیکث کدامست که اَلْمُؤْمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ فَطِنٌ عاقِلٌ. (فیه مافیه ص۱۱۷)

کیسه — (فا . م) خریطه‌ایکه درآن چیزی نهند . ـ قلب سالک که منبع و انبان ارزاق معنوی و روحانیست . (ج۸ ص۱۱)

بار تو خورجین تست و کیسه‌ات ‌‌‌‌ گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ج۳ نی، ص۱۵ س۲۲۸ - ج۲ بر، ص۳۹۲ س۲۲۹ - ج۳ علا، ص۱۹۸ س۱۹

کیسه بر — (فا . م) بضم باء، آنکه کیسه را بدزدد و ببرد. ـ دزدی عیار که زر ازکیسه مردمان درربابد . (آنندراج) ـ دزد . ـ جیب‌بر .

گفت او از بعد سوگندان پر ‌‌‌‌ که نیم من خانه سوز و کیسه‌بر

ج۵ نی، ص۲۰۵ س۲۷۲ ٤ - ج٦ بر، ص۱۲۷۰ س۲۷۵ ٤ - ج٦ علا، ص٦۵٤ س۱۱

کیسه بردوختن — (فا . م) کنایه از توقع داشتن بافراط . (برهان)

جملگان کیسه ازو بردوختند ‌‌‌‌ دادن حاجت ازو آموختند

ج۳ نی، ص۲٤۸ س۱۱۸۰ - ج٤ بر، ص٦۸۱ س۱۱۹۰ - ج٤ علا، ص۳۵۵ س۸

بی‌تو برجانم جهان بفروختم ‌‌‌‌ کیسه‌بین کز عشق‌تو بردوختم

(منطق‌الطیر عطار ص۷٤)

کیسه و کاسه (فا . م) کرم وجود وبخشش . ـ دخل . مداخل . ـ غرض‌ازبیت

این‌است که هر که‌ازاو سئوال نمیکرد وخاموش می‌ماند از جود و بخشش او برخوردار میشد یا ازاو دخل می‌برد و مداخل میکرد . ـ مصراع اوّل بیت‌دوّم اشاره‌است بحدیث شریف «مَنْ صَمَتَ نَجا» . (احیاءالعلوم الدین ج۳ ص۸۰)

هر که کردی ناگهان بالب‌سئوال زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش خامشانرا بود کیسه و کاسه‌اش

ج۵ نی ، ص۴۹۱ س۳۸۱۰ - ج۶ بر ، ص۱۲٤۵ س۳۸۱۲ - ج۶ علا ، ص٦٤٢ س۲۰

کیش – (فا) دین ومذهب وملت . (برهان)

تو تبار و اصل وخویشم بوده‌ای تو فروغ شمع و کیشم بوده‌ای

ج۱ نی،ص۲٤٤ س۳۹۸۸ - ج۱ بر،ص۲۰۰ س٤۰٦۱ - ج۱ علا،ص۱۰۲ س۹

شارحان مثنوی این کلمه‌را دربیت زیر بصورت توریه وایهام بمعنی تیر جعبه‌ایکه درآن کمان نهاده و از پشت می‌آویختند و بمعنی تیردان نیز دانسته‌اند . (ش . م . ـ خ . مثنوی ص۱۰٤)

گفت حمزه را گرو نه پیش من ورنه قربانی تو اندر کیش من

ج۱ نی،ص۷۳ س۱۱۷۵ - ج۱ بر،ص٦۱ س۱۲۰۱ - ج۱ علا،ص۳۲ س۱

کیف – (عر) بفتح کاف ، مخفف کیفیت ، بمعنی چگونه وباصطلاح عرضی است که قبول‌قسمت بالذات نکند چنانچه سواد و بیاض. (آنندراج) ـ چون‌وچگونه. (لطایف) ـ کیفیت . ـ چگونگی .

دیده چون بی کیف هر با کیف را دیده پیش‌ازکان صحیح و زیف‌را

ج۱ نی،ص۲۰٦ س۱۷۹ - ج۲ بر ، ص۲۱۱ س۱۸۰ - ج۲ علا ، ص۱۰۸ س۹

جان بی کیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف

ج۵ نی،ص۲۲۷ س۲۰۸۲ - ج۵ بر،ص۱۰۱۷ س۲۰۸۲ - ج۵ علا،ص٥۲۹ س١٤

کیفر بردن ـ (فا) کیفر بفتح کاف ، مکافات نیکی و بدی را گویند و بعربی جزا خوانند وندامت را نیزگویند و بمعنی محنت و رنج و حیف هم باشد . (برهان) ـ مکافات دیدن . ـ جزا یافتن . ـ گرفتار رنج ومحنت شدن .

گوشت‌های بندگان حق خوری　　　غیبت ایشان کنی کیفر بری

ج۳ نی، ص۸ س۱۰۷ ـ ج۳ بر، ص۲۸۷ س۱۰۸ ـ ج۳ علا، ص۱۹۵ س۳

کیفر کشیدن ـ (فا) جزا دادن. ـ مکافات کردن. ـ به‌رنج ومحنت گرفتار کردن.

مادرآن پیل بچگان کین کشد　　　پیل بچه خواره را کیفر کشد

ج۳ نی، ص۱۱ س۱۰۸ ـ ج۳ بر، ص۲۹۰ س۱۰۸ ـ ج۳ علا، ص۱۹۶ س۲۵

کیف مدّ ظلّ ـ (عر. ق) بفتح کاف ومیم وتشدید دال وکسر ظاء ، چگونه سایه را پهن گردانید . ـ دربیت زیر ولی و مرشد طریقت تشبیه شده‌است به سایه آفتاب که دلیل و راه برنده بآفتاب است . مأخوذ است ازآیه شریفه « اَلَمْ تَرَ اِلیٰ رَبِّکَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شاءَ لَجَعَلَهُ ساکِناً ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَیْهِ دَلیلاً * ثُمَّ قَبَضْناهُ اِلَیْنا قَبْضاً یَسیراً . » (سوره مبارکه الفرقان آیه شریفه ۴۷ و۴۸)

کیف مد الظل که نقش اولیاست　　　کو دلیل نقش خورشید خداست

ج۱ نی، ص۲۷ س۴۲۵ ـ ج۱ بر، ص۲۳ س۲۸ ـ ج۱ علا، ص۱۱ س۲۳

کیقباد ـ ۱ (فا . م) اولین پادشاه کیانی که داستان و افسانه اورا فردوسی در شاهنامه بتفصیل آورده است . (ر ـ ك : شاهنامه چاپ برتلس ج۲ ص۶۲ تا ۷۶) ـ درمثنوی گاهی بمعنی مطلق پادشاه ویا پادشاه عظیم و سترگ و باجاه وجلال و حشمت فوق‌العاده آورده شده‌است . ـ درشاهد اوّل کنایه‌است ازفرعون .

پادشاهان لب همی‌مالند شاد بر ستانه خاک تو ای کیقباد

ج۴ نی، ص۴۳۹ س۲۷۲۸ - ج۴ بر، ص۷۵۸ س۲۷۴۷ - ج۴ علا، ص۳۹۶ س۱۰

چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد می‌برد آن باز سوی کیقباد

ج۵ نی، ص۱۴۵ س۲۲۸۰ - ج۵ بر، ص۹۴۴ س۲۲۸۰ - ج۵ علا، ص۴۹۲ س۱۴

۲- (فا . م) گاهی هم بمعنی نبی و صفی و ولی و مرد کامل آمده است .

موسیا تو قوم خودرا هشته‌ای از پی نیکو پیی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا چند گردی چند جویی تا کجا

ج۳ نی، ص۱۱۲ س۱۹۶۴ - ج۴ بر، ص۴۷۹ س۱۹۹۸ - ج۴ علا، ص۲۴۴ س۲۰

کیل - (عر) بفتح کاف ، پیمانه . (منتهی‌الارب) - صاع . (لطایف) - پیمودن پیمانه . (المصادر ص۱۸۵) - اندازه و ترتیب برای غلات و حبوب وجز آن و بظرفی‌هم که غلات و حبوب و نظایر آنرا باآن می‌سنجند اطلاق میشود .

او بداد کیل پر کردست ذیل داد رزق تو نمی‌گنجد بکیل

ج۵ نی، ص۱۰۱ س۱۰۷۰ - ج۵ بر، ص۹۴ س۱۰۷۰ - ج۵ علا، ص۴۷۲ س۳

کیل ارزاق جهان را مشرقی تشنگان فضل را تو مغرقی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق دارد و کیال شد در ارتزاق

ج۵ نی، ص۱۰۲ س۱۰۸۶ - ج۵ بر، ص۹۰۵ س۱۰۸۶ - ج۵ علا، ص۴۷۲ س۲۰

بخشیدن گوهرش بکیل است تحریر غلام خیل خیل است

(لیلی و مجنون نظامی ص۳۴)

کیله - (عر) بکسر کاف وفتح لام ، پیمایش. اسم مصدراست . (آنندراج) - پیمانه غله . - اندازه و وزن .

شرع چون کیله ترازو دان یقین که بدو خصمان برهند ازجنگ‌وکین

ج۰ نی، ص۷٦ س۱۲۱٤ - ج۰ بر، ص۸۸۲ س۱۲۱٤ - ج۰ علا، ص٤٦۱ س۱۰

که ترازوی حقست و کیله‌اش   مخلص است ازمکر دیو وحیله‌اش

ج۰ نی، ص۲۰۸ س۱٤۹۰ - ج٦ بر، ص۱۱۲۱ س۱٤۹۳ - ج٦ علا، ص۰۸۷ س۲۲

کیله رزقش اگر درشکند میکائیل   عوضش گاه بود خلد وگهی کوثر او

(دیوان کبیر ج۰ بیت۲۲٤٦۷)

چون آمدی بطلب شکر درجوالت بنگرند چه قدرست بقدر آن به‌پیمایند کیله‌ای یا دو . (فیه مافیه ص۳۰)

کیمیا — (فا) بکسر کاف ومیم، بمعنی مکر وحیله باشد وعملی است مشهور نزد اهل صنعت که بسبب امتزاج روح ونفس اجساد ناقصه را بمرتبه کمال رسانند یعنی قلعی ومسی را ازنقره وطلا کنند وچون این عمل خالی ازحیله ومکری نیست ازین جهت باین نام خوانند . (برهان)ـ عبارتست ازعلم بکیفیت نه به‌تبدیل قوای اجزای معدنی تاحاصل شود ذهب وفضة از باقی فلزات . (آنندراج) ـ جهت اطلاع بیشتر ازاین علم : ر ـ ك : نفایس الفنون ج۲ ص۱۰۳ تا ۱۱۰ درمثنوی بمعانی زیر آمده است .

۱ — (فا . م) تغییر دهنده وجود مادی آدمی به‌موجودی روحانی والهی. ـ تبدیل کننده وجود انسانی به وجود ملکوتی .

تیغ در زراد خانه اولیاست   دیدن ایشان شما را کیمیاست

ج۱ نی، ص٤٤ س۷۱٦ - ج۱ بر، ص۷۳ س۷۲٦ - ج۱ علا، ص۱۹ س۱۰

همنشینی مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

ج۱ نی، ص۱٦۰ س۲٦۸۷ - ج۱ بر ص۱٤۷ س۲۷٤۹ - ج۱ علا، ص۷۱ س۱٦

۲ — (فا . م) نفس الرحمن . ـ دم مرد کامل . ـ نظر مرشد و ولی .

کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جوی خون بود نیلش کنی

ج۱ نی، ص۲۸۰ س٦۹٤ - ج۲ بر، ص۲۲٤ س٦۹۹ - ج۲ علا، ص۱۲۰ س۱۲

۳ــ (فا . م) وجود حق تعالی . ـ عنایت حق تعالی . ـ التفات حق .

کیمیایی که ازو یک ساغری / بر دخان افتاد گشت آن اختری

ج ۳ نی، ص ۳۱۲ س ۵۹۱ - ج ٤ بر، ص ٦٥١ س ۵۹۸ - ج ٤ علا، ص ۳۲۹ س ۱۲

٤ ـ (فا . م) مرشد و ولی و مرد کامل .

گر نداری صبر زین نان‌جان‌حس / کیمیارا گیر وزرگردان تو مس

ج ۱ نی، ص ۲۳۸ س ۳۸۷۹ - ج ۱ بر، ص ۱۹۵ س ۲۹۵۷ - ج ۱ علا، ص ۱۰۰ س ٦

که نمی‌ماند بما گرچه زماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست

ج ۳ نی، ص ۲۲۷ س ۹۹۱ - ج ٤ بر، ص ٦۷۲ س ۱۰۰۰ - ج ٤ علا، ص ۲۵۰ س ۱۰

کیمیا ساز ــ (فا . م) آنکه بتواند قلع و مس را بطلا و نقره تبدیل کند . ـ خداوند متعال .

کیمیا سازست چبود کیمیا / معجزه بخش‌است چه بود سیمیا

ج ۱ نی، ص ۳۲ س ۵۱٦ - ج ۱ بر، ص ۲۸ س ۵۲۲ - ج ۱ علا، ص ۱٤ س ٦

کیمیا سازان گردون ــ (فا. م) کیمیاگران آسمانی، ارواح مجرد . ـ ملائک . ـ قوای طبیعت . ـ اهل ذکر واولیاءالله . (ح ، علا)

کیمیا سازان گردون را به بین / بشنو از میناگران بانگ طنین

نقش بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

ج ۳ نی، ص ٤۵۹ س ۲۰۷٤ - ج ٤ بر، ص ۷۵۵ س ۳۰۹۰ - ج ٤ علا، ص ٤۰۰ س ۲۰

کیمیاگر ــ (فا. م) آنکه بتواند قلع ومس‌را تبدیل‌بطلا ونقره کند ودراصطلاح اهل فن مشتاق . ـ کامل . ـ رشید . ـ بکمال واقعی رسیده .

ازشما کی کدیه زر می‌کنیم / ما شمارا کیمیاگر می‌کنیم

ج۳ نی، ص۳۱۷ س۹۰۹ ـ ج۴ بر، ص۶۰۴ س۶۶۷ ـ ج۴ علا، ص۳۴۱ س۱۷

کیمیای بی کران ـ (فا . م) مرشد خانقاه . ـ مرد کامل . ـ ولی راه دان .

بد چه باشد مس محتاج مهان — شیخ که بود کیمیای بی کران

ج۱ نی، ص۴۳۴ س۳۴۴۲ ـ ج۲ بر، ص۳۵۸ س۳۳۹۵ ـ ج۲ علا، ص۱۷۹ س۲۱

کیمیای مس عالم ـ (فا + عر . م) عقل فعال . ـ عقل اوّل وآخرین .

کیمیای مس عالم با توست — عقل ودانش‌را گهر تو برتوست

ج۱ نی، ص۴۲۶ س۳۱۹۲ ـ ج۲ بر، ص۳۵۱ س۳۲۳۷ ـ ج۲ علا، ص۱۷۶ س۱۴

کین‌آفرید ـ (فا . م) آنکه کینه خلق کند . ـ خداوند متعال .

ایکه صبرت نیست ازکین و پلید — صبر چون داری ازآن کین آفرید

ج۱ نی، ص۴۱۹ س۳۰۷۶ ـ ج۲ بر، ص۳۴۵ س۳۱۱۵ ـ ج۲ علا، ص ندارد

کین داری ـ (فا . م) کینه‌جوئی . ـ دشمنی .

باژگونه رفت و بیزاری گرفت — با چنین دلدار کین داری گرفت

ج۳ نی، ص۴۰۲ س۲۹۵۵ ـ ج۴ بر، ص۷۷۰ س۲۹۷۶ ـ ج۴ علا، ص۴۰۲ س۲۳

کین شیطانی ـ (فا + عر . م) بکسر کاف و نون ، کینه جوئی ابلیس . ـ کین کشی . ـ دشمنی .

رحم ایمانی ازو ببریده شد — کین شیطانی برو پیچیده شد

ج۳ نی، ص۲۸۴ س۱۱۱ ـ ج۴ بر، ص۶۲۷ س۱۱۲ ـ ج۴ علا، ص۳۲۵ س۲۳

کین کوشی ـ (فا) کینه‌جوئی . ـ کین خواهی . ـ انتقام جوئی . دشمنی .

سخت می رنجی ز خاموشی او — وز نحوس وقبض وکین کوشی او

ج۵ نی ، ص۲۷۱ س۱۷۲۲ - ج۶ بر ، ص۱۱٤۲ س۱۷۲۶ - ج۶ علا ، ص۹۳ه س۲

کینه ور – (فا) کینه جو . ـ انتقام‌جو . ـ بغض و عداوت وخصومت داشتن . (آنندراج) ـ ر ـ ك : کین‌وری .

آن ابو جهل از پیمبر معجزی　　خواست همچو کینه‌ورتر کی غزی

ج۳ نی ، ص۲۹۸ س۲۵۰ - ج٤ بر ، ص۶۲۹ س۲۵۷ - ج٤ علا ، ص۲۲۱ س۲۶

چونکه اخوان را دل کینه‌ورست　　یوسفم را قعر چاه اولیترست

ج۵ نی ، ص۳۸۷ س۲۰۱۵ - ج۶ بر ، ص۲۰۱۸ س۲۰۱۸ - ج۶ علا ، ص۶۰۰ س۱۸

کین وری – (فا) انتقام جوئی . ـ خصومت داشتن . (آنندراج) ـ دشمنی . ـ ر ـ ك : کینه‌ور .

کارگاه خشم گشت وکین وری　　کینه زان اصل ضلال وکافری

ج۳ نی ، ص۲۸٤ س۱۱۲ - ج٤ بر ، ص۶۲۷ س۱۱۳ - ج٤ علا ، ص۲۲۵ س۲۳

کیوان – (فا) بکسر کاف ، نام ستاره زحل است که درفلك هفتم میباشد و فلك هفتم را نیز گویند . (برهان) ـ نام کوکب زحل است که برفلك هفتم میباشد واز همه کواکب اعلی واعظم است . (آنندراج) ـ برای هریك ازستارگان منظومه شمسی بنظر قدما احوالیست که در روی زمین وساکنین آن تحت مؤثراست ازجمله زحل نحس بزرگ ومریخ نحس کوچك . (التفهیم ص۳۵۶) و اورا درزمین وساکنین آن آثاریست که ذکر آنهمه دراینجا بی فایدتست جهت‌مزید اطلاع ر ـ ك : التفهیم ص۳۶۷تا٤۱۰ .

بیشتر زافلاك کیوان دیده‌اند　　بیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند

ج۱ نی ، ص۲۰۶ س۱۷٤ - ج۲ بر ، ص۲۱۰ س۱۷۵ - ج۲ علا ، ص۱۰۹ س۷

شارحان مثنوی ابیات زیر را اشاره میدانند بآیه شریفه « وفی السّماء

رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ * فَوَرَبِّ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ إِنَّهُ لَحَقٌّ مِثْلَ مَا أَنَّكُمْ تَنْطِقُونَ. » (سوره مبارکه الذاریات آیه ۲۲ و ۲۳ ش . م و نی ج ۸ ص ۳۲۷)

تو ز خرمن های ما آن دیده‌ای — که در آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان‌را به بین — مور لنگی رو سلیمان‌را به بین

ج ۵ نی، ص ۳۱۹ س ۸۰۹ - ج ۶ بر، ص ۱۰۹۶ س ۸۱۲ - ج ۶ علا، ص ۵۷۱ س ۲۱

کیوان علم سیاه بر دوش — در بندگی تو حلقه درگوش

(لیلی و مجنون نظامی ص ۱۳)

کیوان را بگز پیمودن — (فا . م) ستاره زحل را ذرع کردن . ـ عمل محال انجام دادن . ـ کار غیر ممکن کردن .

هین برو جلدی مکن سودا مپز — که نتان پیمود کیوان را بگز

ج ۴ نی، ص ۲۳۲ س ۴۰۸۰ - ج ۳ بر، ص ۵۸۳ س ۴۱۳۲ - ج ۳ علا، ص ۳۰۰ س ۲۰

کیئب — (عر) بفتح کاف ، اندوهناك . (لطایف) ـ اندوهگین و بد حال و شکسته دل از اندوه وغم . (منتهی الارب)

این سخن پایان ندارد ای غریب — بس گریست ازدرد خواجه شد کئیب

ج ۵ نی، ص ۴۵۷ س ۳۲۴۷ - ج ۶ بر، ص ۱۲۱۷ س ۳۲۶۰ - ج ۶ علا، ص ۶۲۸ س ۱۶

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

ج ۵ نی، ص ۵۰۰ س ۴۷۹۷ - ج ۶ بر، ص ۱۲۹۷ س ۴۸۰۰ - ج ۶ علا، ص ۶۶۷ س ۴

همانا که از دروازه شهر بیرون آمدند ، درویشی غریب کئیب را یافتند که از بسطام رسیده بود . (مناقب افلاکی ص ۴۹۱)